

جنگل چشم‌پیدار

خاطرات چهارمین جشنواره‌ی دفاع مقدس
با موضوع خاطرات رزمندگان مازندرانی
در مقابله با عناصر ضد انقلاب جنگل
(از پیروزی انقلاب تا آبان ۱۳۶۳)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان

www.tabarestan.info

چهارمین جشنواره خاطره نویسی دفاع مقدس

چهارمین جشنواره خاطره نویسی دفاع مقدس

باموضوع:

خاطرات پرشکوه دلاورمردی های رزمندگان مازندران درمقابله با
ضدانقلابیون در جنگل های مازندران (از پیروزی انقلاب اسلامه تا آبان ۱۳۶۳)

پنجم بهمن ماه ۱۳۹۳



چشم بیدار جنگل

سرشناس: جشنواره خاطره نویسی دفاع مقدس استان مازندران (چهارمین: ۱۳۹۳: آمل)
 عنوان و نام پدیدآور: چشم بیدار جنگل: چهارمین جشنواره خاطره نویسی دفاع مقدس /
 [برگزارکننده: جشنواره اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس مازندران]
 نشانه اثر و علامه اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
 (استان مازندران)
 موضوع: خاطرات روزندگان مازندرانی در مقابله با ضلحانقلابیون در جنگ های مازندران پیروزی انقلاب اسلامی
 تا آبان ۱۳۹۳

مشخصات نشر: قلمش، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۲۵۹ ص.

تاییدکننده: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۰۶-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیلد
 موضوع: مقابله با ضلحانقلابیون در جنگ های مازندران قرابتی پیروزی انقلاب اسلامی تا آبان ۱۳۹۳

ردیفی کتابخانه: ICRADSR/۱۶۹۸/۱۳۹۳

ردیفی ملی: ۹۵۵/۰۸۲۲-۹۱۲

شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۱۵۵۹۳

کتابستان
 www.tabarestan.info
 ۰۲۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰



تشریفات

مدیرکل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس مازندران
 و رئیس ستاد جشنواره:

سردار سرتیپ دوم پاسدار عبدالله ملکی

مدیر ادبیات و انتشارات و دبیر اجرایی جشنواره:

سیدمحمدصادقی سنکدهی

دلوران نکلی و محتوایی:

نامرکز زین مقایی، نورالذه بیونسی، کوتنایی

دلور نگرش ادبی و ویراستار:

دکتر فریدون اکبری شاداره

بزرگترین آثار: جواد صحرایی رستمی

طراح جلد: رضا جمشیدی شهسیری

صفحه آر: ابوالفضل یزدانی

ناشر: نشر فاتحان

نوبت چاپ: اول - بهمن ۱۳۹۳

چاپخانه: نساری - زارچ

شمارگان: ۳/۰۰۰ قیمت: ۱۵۰/۰۰۰ ریال

نقشانی ناشر: تهران - خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هاشمی کریم

پلاک: ۳ - تلفن: ۶۶۷۲۳۵۲۱

نقشانی: ساری - کمربندی شرقی - روبروی بیمارستان شفا

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس مازندران

این اثر توسط اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس مازندران به زیر چاپ آماده شد

فهرست

- ۹ واقعه امل در ایینه کلام امام خمینی (ع)
- ۱۷ رهنمود و دیدگاههای حضرت آیت الله العظمی امام خامنه ای "مدظله العالی"
- ۲۱ پیشگفتار اداره کل
- ۲۷ مقدمه داوران و دبیر علمی
- ۵۳ خاطره ی اول وضوی آخر / سیاحی
- ۶۰ خاطره ی دوم رویای صادقه / سیاحی
- ۶۹ خاطره ی سوم - عقد شهادت / سیاحی
- ۷۲ خاطره ی چهارم - شکار دل / سیاحی
- ۸۲ خاطره ی پنجم - وهم و خیال / سیاحی
- ۸۳ خاطره ی ششم - لحظه ی حقیقت / سیاحی
- ۸۵ خاطره ی هفتم - برای کاوش گریه می کند، نه برای ما / سیاحی
- ۸۷ خاطره ی هشتم - مقاومت در برف / بهنام شریعتی فر
- ۹۴ خاطره ی نهم - کمین مرگ بار / سلیمان تژاد
- ۹۸ خاطره ی دهم - سقوط آزاد / سلیمان تژاد
- ۱۰۴ خاطره ی یازدهم - شامه ی قوی / سلیمان تژاد
- ۱۱۰ خاطره ی دوازدهم - دفاع جانانه از ساختمان بسیج / ماشا الله خانی
- ۱۱۵ خاطره ی سیزدهم - شبیه معجزه / محمد (ناصر) شبانی
- ۱۱۸ خاطره ی چهاردهم - خواهران بسیجی، وسط معرکه / محمد (ناصر) شبانی
- ۱۲۱ خاطره ی پانزدهم - رد گلوله / احمد کوهستانی
- ۱۳۰ خاطره ی شانزدهم - جوی که برگردانده شد! / مهدی شیروانی
- ۱۴۱ خاطره ی هفدهم - تیری که به سنگ خورد / مهدی شیروانی
- ۱۴۳ خاطره ی هجدهم - غازجران / جعفر گرزین
- ۱۴۵ خاطره ی نوزدهم - غسل شهادت / جعفر گرزین
- ۱۴۶ خاطره ی بیستم - با آن سن کم / جعفر گرزین
- ۱۴۷ خاطره ی بیست و یکم - راز مردودی / مصطفی راعی اسکی
- ۱۵۱ خاطره ی بیست و دوم - برادران، خداحافظ! / ذوالفقار عباسی
- ۱۵۳ خاطره ی بیست و سوم - من از مردم امل تشکر می کنم / رضا علی رضایی
- ۱۶۱ خاطره ی بیست و چهارم - خبری که ختم به خیر شد / محمد رنجبر

- ۱۶۵ خاطره ی بیست و پنجم - در نقش شکارچی / محمد رنجبر
- ۱۶۸ خاطره ی بیست و هشتم - درگیری رزکه / فریدون علی پور
- ۱۷۱ خاطره ی بیست و هفتم - تاریکی در دسرساز / فریدون علی پور
- ۱۷۲ خاطره ی بیست و هشتم - فرمانده جنگلی ها / فریدون علی پور
- ۱۷۶ خاطره ی بیست و نهم - توبه / فریدون علی پور
- ۱۷۷ خاطره ی بی سی ام - به من فحش بده! / احمد شعبانی
- ۱۷۹ خاطره ی بی سی و یکم - سخت گیری در آموزش / احمد شعبانی
- ۱۸۳ خاطره ی بی سی و دوم - اسپر محبت / فرضعلی سیفی
- ۱۹۲ خاطره ی بی سی و سوم - عملیات منافقین در مسجد / احمدعلی عنایتی
- ۱۹۷ خاطره ی بی سی و چهارم - سنگرهای متحرک / امیر بذر افشان
- ۲۰۲ خاطره ی بی سی و پنجم - انگشت نما / صدر الله نوروزیان
- ۲۰۳ خاطره ی بی سی و هشتم - تمک نشناس / صدر الله نوروزیان
- ۲۰۵ خاطره ی بی سی و هفتم - غریال گری / صدر الله نوروزیان
- ۲۰۷ خاطره ی بی سی و هشتم - روبرویی جنگلی ها با سه زن / فرامرز رضایی
- ۲۰۹ خاطره ی بی سی و نهم - یکی به چشم، یکی به قلب / فرامرز رضایی
- ۲۱۱ خاطره ی چهل و یکم - دفتر جلد آبی / امیر رجایی فر
- ۲۱۹ خاطره ی چهل و یکم - می خواهم زخم را طلاق بدهم / قدرت سورکی آزاد
- ۲۲۲ خاطره ی چهل و دوم - تخلیه ی اطلاعاتی / قدرت سورکی آزاد
- ۲۲۴ خاطره ی چهل و سوم - قسم به قرآن / قدرت سورکی آزاد
- ۲۲۶ خاطره ی چهل و چهارم - اگر مرد هستید، بروید با مدام بچنگید! / عزیز الله ابراهیمی
- ۲۳۰ خاطره ی چهل و پنجم - شهدای پل قادیکلنا / عزیز الله ابراهیمی
- ۲۳۳ خاطره ی چهل و هشتم - معلم شهید / عزیز الله ابراهیمی
- ۲۳۵ خاطره ی چهل و هفتم - انتظار طاقت فرسا / صدیقه کاظمی جویباری
- ۲۳۸ خاطره ی چهل و هشتم - برای شما مناسقم! / قلی هادوی
- ۲۴۰ خاطره ی چهل و نهم - اقلیت و اکثریت / قلی هادوی
- ۲۴۲ خاطره ی پنجاهم - منگل / محمد حسن نژاد
- ۲۴۷ خاطره ی پنجاه و یکم - درس بی سی می دهیم! / قربانعلی رنجبر فرخ آبادی
- ۲۴۹ خاطره ی پنجاه دوم - شوق مردمی / قربانعلی رنجبر فرخ آبادی
- ۲۵۱ خاطره ی پنجاه و سوم - گنجگاوای که ختم به خیر شد / علیجان شمشیربند
- ۲۵۴ خاطره ی پنجاه و چهارم - درگیری بین خودی ها / علیجان شمشیربند

- ۲۵۷ **خاطره ی پنجاه و پنجم - اشتباهی که فاجعه افرید / ملک پاشا**
- ۲۶۰ **خاطره ی پنجاه و هشتم - معنویت زیاد / ملک پاشا**
- ۲۶۱ **خاطره ی پنجاه و هفتم - کمین. بالای تونل / میرعلی حمیدی**
- ۲۶۲ **خاطره ی پنجاه و هشتم - شادی با طعم حادثه / سید شجاع عمادی**
- ۲۶۴ **خاطره ی پنجاه و نهم - داروی بیهوشی / سید حسین عمادی**
- ۲۶۶ **خاطره ی شصتم - گناه پسر من / علی اصغری**
- ۲۶۹ **خاطره ی شصت و یکم - راز بستن پنجره / علی اصغری**
- ۲۷۲ **خاطره ی شصت و دوم - هر جا شو ها کرده. خو هاکنه / قاسم طاهری**
- ۲۷۴ **خاطره ی شصت و سوم - اقامتی که تمديد شد / اسحق عنایتی**
- ۲۷۷ **خاطره ی شصت و چهارم - قهرمان های گوه توردی / اباصلت تقی پوریان**
- ۲۷۹ **خاطره ی شصت و پنجم - سیاتور / حسین اصغری**
- ۲۸۰ **خاطره ی شصت و هشتم - حق السکوت / اصغر اصغری**
- ۲۸۱ **خاطره ی شصت و هفتم - سوال بیخ / حجت صالحی**
- ۲۸۳ **خاطره ی شصت و هشتم - زرنگی دشمن / حجت صالحی**
- ۲۸۵ **خاطره ی شصت و نهم - کمین ولیا - اتو / علی بالویی سوادکوهی**
- ۲۸۷ **خاطره ی هفتادم - مردم نمی فهمند! / ولی ... تقی زاده**
- ۲۸۹ **خاطره ی هفتاد و یکم - ماجرای شهادت آن چند نفر / سعید رزاقی**
- ۲۹۱ **خاطره ی هفتاد و دوم - سخنرانی بی قرچام / ابراهیم آهنگری**
- ۲۹۵ **خاطره ی هفتاد و سوم - شیفت استراحت / احمد جورسرا**
- ۲۹۷ **خاطره ی هفتاد و چهارم - دیدبر / ابراهیم دادوی**
- ۲۹۹ **خاطره ی هفتاد و پنجم - اتافک بالای درخت بزرگ / ایرج بیری**
- ۳۰۰ **خاطره ی هفتاد و هشتم - اول اوله ی قوری. بعدحوری / فرامرز صادق گوهستانی**
- ۳۰۱ **خاطره ی هفتاد و هفتم - فرار به سوی مرگ / منوچهر غلامی**
- ۳۰۳ **خاطره ی هفتاد و هشتم - شبیه من / ابراهیم اسلامی**
- ۳۰۵ **خاطره ی هفتاد و نهم - شنود / عبدالعلی علیپور**
- ۳۰۷ **اسناد پیوستی**
- ۳۱۳ **تصاویر**
- ۳۴۹ **نقشه**

تبرستان

www.tabarestan.info

واقعه‌ی آمل در آیین‌های کلام حضرت امام خمینیه (ره):

امام خمینی (ره) به مناسبت واقعه‌ی مهم ششم بهمن سال ۱۳۶۰ آمل، طی سخنان مبسوطی، با اشاره به رخداد آمل فرمودند:

«ما می‌خواهیم مقایسه کنند بین این انقلاب بزرگ اسلامی با همه انقلاباتی که واقع شده است. انقلاب‌هایی که در کشورهای به اصطلاح متمدن و پیشرفته شده است تا انقلاب‌هایی که در سایر کشورهای کوچک شده است. ما دلمان می‌خواهد که اینها مقایسه کنند، ببینند حجم برداشت این جمهوری اسلامی با ضایعاتش چقدر است و آن مقداری که جمهوری اسلامی با مردم، با مخالفین عمل کرده است و مدت‌های زیادی به همه‌ی آنها فرصت داد. همه‌ی راه‌ها باز بود، همه‌ی فرودگاه‌ها باز بود به روی همه، تا آن جایی که دید که چنانچه بخواهد به همان وضع باقی باشد، اینها دشمن با اسلام اند و دشمن با خلق این کشور.

شما ملاحظه فرمودید که اینها در داخل، تبلیغات زیاد می‌کردند. به خارج هم که رفتند، تبلیغات زیاد می‌کنند، به این که مردم در اختناق اند و خودشان همه مخالف اند با جمهوری اسلامی، در صد شش تا موافق

دارد جمهوری اسلامی، یا فوقش ده تا، ولی سایرین همه موافق منفی و مخالف هستند و دیدند که همه آمالشان را به شمال دوخته بودند و بیشتر تبلیغات این بود که شمال دیگر تقریباً صد در صد مخالف با جمهوری اسلامی هستند و اینها همه قوایشان را جمع کردند و به آمل آن حمله و حشیانه غافلگیرانه را کردند، به امید این که مردم آمل هم با آنها هم دست بشوند و آمل را مرکز استان قرار بدهند و بعد مازندران و جاهای دیگر و رشت و همه جاها را بگیرند و جلو بروند. اینها به خیال خودشان با دست ملت می خواستند که - همان ملتی که آنها تراشیدند که مخالفند با جمهوری اسلامی - با اینها بیایند و مرکز را با هم بگیرند و حکومت را تغییر بدهند و [بخواهند] بعد هم هر طوری که دلشان می خواهد عمل بکنند، مرتجعین را هم از بین ببرند!

وقتی مواجه شدند با مخالفت مردم - مهم مخالفت مردم بود - [شکست خوردند] - و ما باید تشکر کنیم از شهر آمل و آن مردم فداکار که مع الأسف، خب عده ای را هم شهید دادند، لکن خوب این مطلب را ثابت کردند که آن جایی که شما تمام آمال تان به آن جا بود، با شما مخالفند.

حالا شما می خواهید بیاید قم؟

می خواهید بیاید تهران؟

جاهای دیگر؟

مع ذلک، رسانه های گروهی گذشتند از آن، همین طوری یک چیزی ذکر کردند و از آن گذشتند و بنایشان هم بر همین است.

یک مطلبی اگر پیش می آید، یک کلمه ای می گویند و می گذرند

از آن طرف که به ضد ما یک کلمه ای می گویند، بعد پُف می کنند بهش؛ شروع می کنند به هر چه دل شان می خواهد می گویند.^۱

«اگر این عده ای که در جنگل بودند، اسلام را فهمیده بودند، حمله به آمل نمی کردند. این حمله در عین حالی که برای ما تأسف انگیز بود و عده ای از برادرهای ما را از دست ما گرفت، لکن فهماند به این دسته های غیر انسانی که این طور نیست که شما خیال می کنید که اگر یک صدایی بلند کنید، مردم با شما هستند. چطور یک مردم مسلمانی که دل بسته اند به اسلام و دل بسته اند به قرآن، و شهادت را برای خودشان افتخار می دانند و هر کس شهیدی دارد، برای خانمان خودش یک افتخاری می داند و هست، چطور امکان دارد که چند تا دزد سرگردنه و چند تا اشخاصی که هیچ از قرآن و اسلام اطلاع ندارند و هیچ ایمان ندارند، بیایند و بخواهند یک شهر مومن را به هم بزنند؟

این معنا واضح شد که مسأله آن طور نیست که اینها فکر کردند.^۲

هم چنین، امام خمینی^(ره) در وصیت نامه ی سیاسی و انقلابی خود، وصیتی به گروه های الحادی و التقاطی دارند که یا از نظر سیاسی منحرف شدند و یا از نظر اعتقادی، دچار گمراهی گشتند. در وصیت ایشان ضمن اشاره به گروه های منحرف و کمونیستی از شهر آمل و مردم آن به نیکی یاد شده است:

«وصیت من به چپ گرایان، مثل کمونیست ها و چریک های فدایی خلق و دیگر گروه های متمایل به چپ، آن است که شماها بدون بررسی صحیح از مکتب ها و مکتب اسلام نزد کسانی که از مکتب ها و

۱. صحیفه امام(ره)، ج ۱۶، ۱۰، بهمن ۱۳۶۰ / ۴ / ربیع الثانی ۱۴۰۲.

۲. صحیفه امام(ره)، ج ۱۶، ۲۴، اسفند ۱۳۶۰ / ۱۹ / جمادی الاول ۱۴۰۲.

خصوصاً اسلام اطلاع صحیح دارند، با چه انگیزه خودتان را راضی کردید به مکتبی که امروز در دنیا شکست خورده، رو آوردید و چه شده که دل خود را به چند «ایسم» که محتوای آنها پیش اهل تحقیق پوچ است، خوش کرده اید؟

و شما را چه انگیزه ای وادار کرده که می خواهید کشور خود را به دامن شوروی یا چین بکشید؛ و با ملت خود به اسم «توده دوستی» به جنگ برخاسته یا به توطئه هایی برای نفع اجنبی به ضد کشور خود و توده های ستمدیده دست زدید؟ شما می بینید که از اول پیدایش کمونیسم، مدعیان آن دیکتاتورترین و قدرت طلب و انحصارطلب ترین حکومت های جهان بوده و هستند. چه ملت هایی زیر دست و پای شوروی مدعی طرفدار توده ها خرد شدند و از هستی ساقط گردیدند.

ملت روسیه، مسلمانان و غیر مسلمانان، تاکنون در زیر فشار دیکتاتوری حزب کمونیست دست و پا می زنند و از هرگونه آزادی محروم و در اختناق بالاتر از اختناق های دیکتاتورهای جهان به سر می برند.

استالین^۱ که یکی از چهره های به اصطلاح «درخشان» حزب بود، ورود و خروجش را و تشریفات آن و اشرافیت او را دیدیم. اکنون که

۱. ژوزف و سباریونویچ جوگاشویلی، معروف به استالین، ۲۱ دسامبر ۱۸۷۹ در گرجستان به دنیا آمد. از سن ۱۵ سالگی پس از آشنایی با مکتب مارکسیسم وارد فعالیت های سیاسی و بارها به خاطر این فعالیت ها دستگیر و زندانی شد. لنین در سال ۱۹۰۷ میلادی در کنفرانس سوسیال دمکرات های روسیه در لندن، به او لقب استالین (پولاد به زبان روسی) داد. سرقت ۳۴۱۰۰۰ روبل از بانک تفلیس در ۲۶ ژوئن ۱۹۰۶ که بزرگ ترین سرقت تا آن زمان بود، او را قهرمان مشهوری در بین کمونیست ها ساخت.

در سال ۱۹۱۲ میلادی حزب بلشویک رسماً تشکیل شد و استالین به پیشنهاد لنین به عضویت در کمیته ی مرکزی آن در آمد و بعداً روزنامه ی «زوردا» و سپس «پراودا» را منتشر ساخت. به دنبال پیروزی انقلاب اکتبر از سوی لنین به سمت رئیس سازمان بازرسی حزب انتخاب شد و در سال ۱۹۲۲ میلادی به دبیر کلی حزب رسید و تشکیلات آن را قضا کرد.

شما فریب خوردگان، در عشق آن رژیم جان می دهید، مردم مظلوم شوروی و دیگر اقمار او چون افغانستان از ستمگری های آنان جان می سپارند و آن گاه شما که مدعی طرفداری از خلق هستید، بر این خلق محروم در هر جا که دست تان رسیده، چه جنایاتی انجام دادید و با اهالی شریف آمل^۱ که آنان را به غلط، طرفدار پر و پا قرص خود معرفی می کردید و عده بسیاری را به فریب با جنگ دولت فرستادید و به کشتن دادید، چه جنایتها که نکردید و شما «طرفدار خلق محروم» می خواهید حق مظلوم و محروم ایران را به دست دیکتاتوری شوروی دهید و چنین خیانتی را با سرپوش «فدایی خلق» و طرفدار محرومین در حال اجرا

لنین در ۲۱ ژانویه ۱۹۲۴ در گذشت و وصیت نامه او که حاوی اظهار عدم رضایت وی از استالین بود، به همراه مقالات تند وی علیه استالین، توسط بیوه ی لنین در اختیار «کامف» قرار گرفت و او نیز در اختیار دفتر سیاسی حزب قرار داد که این امر خشم استالین را برانگیخته، مقدمه ای برای تصفیه های خونین بعدی وی گردید.

در دسامبر ۱۹۲۷ در کنگره ی پانزدهم حزب با سخنرانی ۷ ساعته استالین، آهنگ تسریع در پیشرفت کمونیسم تصویب شد که اشتراکی کردن کشاورزی از پیامدهای آن بود و منجر به قتل ۱۰ میلیون کولاک یا کشاورزان مرفه دوران استولین (از نخست وزیران مقتدر دوران تزاری) گردید. بعداً استالین تصفیه های خونینی را تا سال ۱۹۳۹ میلادی به راه انداخت که تنها در سال ۱۹۳۵ میلادی ۵۳۶۵۰۰ نفر کشته شدند.

با وقوع جنگ دوم جهانی و اشغال لهستان، لیتوانی، لتونی و استونی، استالین شوروی را به سوی یک قدرت جهانی پیش برد. بالاخره دیکتاتور بزرگ تاریخ در روز پنجم مارس ۱۹۵۳ به صورت مشکوکی در گذشت و حکومت سی ساله خفقان، ترور و کشتار وی پایان یافت. (منبع: صحیفه امام)

۱. حادثه ی آمل به دنبال اعلام مبارزه ی مسلحانه ی مخالفان نظام نوبهای اسلامی در تاریخ ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، به وقوع پیوست. اتحادیه کمونیست های ایران که متشکل از مارکسیست - لنینیست های چپ بودند، با ارزیابی موقعیت های جغرافیایی، جنگل های آمل را برای عملیات چریکی مناسب تشخیص دادند و در آن جا استقرار یافتند. تصور واهی اتحادیه بر این بود که به خاطر وضعیت اجتماعی منطقه آمل و بافت دهقانی جمعیت اطراف آن، در صورت حمله به شهر، مقاومت پراکنده ی نیروهای انقلاب به سرعت سرکوب می شود و در مرحله ی دوم پس از قطع خطوط ارتباطی و تقویت نیروهای مخالف داخل شهر، دیگر مناطق مازندران به تصرف نیروهای اتحادیه در آمده، پس از آن، آحاد مردم در یک زنجیره ی متشکل در سراسر ایران به پا می خیزند و رژیم جمهوری اسلامی را ساقط می کنند.

حمله ی آنها شب ششم بهمن آغاز شد. آنها به ۵ الی ۶ گروه تقسیم شدند و شبانه وارد شهر شدند و پس از استقرار کامل در مکان های از پیش تعیین شده به گشت زنی پرداختند و هر کس را به اصطلاح «حزب الهی و پاسدار» تشخیص می دادند ترور می کردند. مردم آمل که با صدای تیراندازی به خیابان ها آمده بودند، متوجه وقایع شده و آماده مقابله گردیدند. صبح روز ششم بهمن، حماسه مردم آغاز شد و مردم آمل با سنگر بندی در شهر و مقابله با نیروهای اتحادیه، آرایش آنها را برهم زدند؛ در نتیجه نیروهای اتحادیه که ایمان و مقاومت مردمی را پیش بینی نکرده بودند، به گروه های کوچک تری تقسیم شدند، ولی بر اثر شدت مقابله ی مردمی، ارتباط آنها از هم گسست و بالاخره تا غروب همان روز، نارومار شدند.

در این واقعه ۳۴ نفر از کمیونستها کشته، چند تن زخمی و ۳۰ نفر دستگیر شدند و از مردم شریف آمل نیز ۴۰ نفر به شهادت رسیدند.

هستید، منتهی «حزب توده» و رفقای آن با توطئه و زیر ماسک طرفداری از جمهوری اسلامی، و دیگر گروه‌ها با اسلحه و ترور و انفجار. من به شما احزاب و گروه‌ها، چه آنان که به چپ‌گرایی معروف - گرچه بعضی شواهد و قرائن دلالت دارد که اینان کمونیست امریکایی^۱ هستند - و چه آنان که از غرب ارتزاق می‌کنند و الهام می‌گیرند و چه آنها که با اسم «خودمختاری» و طرفداری از کرد و بلوچ، دست به اسلحه برده و مردم محروم کردستان و دیگر جاه‌ها را از هستی ساقط نموده و مانع از خدمت‌های فرهنگی و بهداشتی و اقتصادی و بازسازی دولت جمهوری اسلامی در آن استان‌ها می‌شوند، مثل حزب «دمکرات^۲» و «کومله^۳» وصیت می‌کنم که به ملت پیوندند و تاکنون

۱. اصطلاح کمونیست آمریکایی، در رابطه با عملکرد بعضی از احزاب چپ در کشورهای جهان و خصوصاً کشورهای اسلامی است. این احزاب در حالی که در ظاهر، اعتقاد به اصول و مبانی کمونیسم دارند، ولی در موضع‌گیری‌ها و عملکردهای خویش در راستای سیاست‌های غرب قرار دارند، مانند بسیاری از احزاب کمونیستی ایران، نظیر پیکار، کومله، دموکرات که هم‌سو با سیاست‌های سازمان سیا در براندازی جمهوری اسلامی ایران تلاش کردند و از کمک‌های مالی استخبارت‌برخوردار بودند و در یک بررسی عمیق‌تر می‌توان گفت: «به‌طور کلی رو در رویی کمونیست‌ها با نهضت اسلام خواهی در ممالک اسلامی به ویژه ایران، قطع نظر از شعارها، نوع روابط و وابستگی احزاب کمونیستی به کشورهای عضو بلوک کمونیسم در گذشته، همواره در راستای منافع و هماهنگی با سیاست‌های خصمانه‌ی غرب و آمریکا علیه انقلاب اسلامی قرار داشته است.

۲. این حزب در سال ۱۳۲۲ ه.ش. با حمایت و تشویق شوروی سابق توسط «قاضی محمد» تشکیل شد. در بهمن ۱۳۲۴ قاضی محمد به عنوان دبیر کل حزب در راستای سیاست‌های شوروی و تجزیه ایران در مهاباد تشکیل حکومت داد، اما به دنبال توافق دولت‌های ایران و شوروی سابق، قاضی محمد به همراه برادرش سیف قاضی و حدود ۴۰ تا ۵۰ نفر از اعضای حزب اعدام شدند. در سال ۱۳۳۸ فعالیت‌هایی در جهت احیای حزب انجام شد که با شکست مواجه گردید. با گذشت زمان و پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، این حزب دوباره شروع به فعالیت نمود. رهبران جدید با استفاده از سابقه‌ی حزب و بهره‌برداری از ضعف دولت موقت و برخی خیانت‌ها موفق شدند با تصرف تعدادی از پادگان‌های نظامی و غارت سلاح‌ها، موقعیت خود را در قسمت‌هایی از کردستان تحکیم بخشند. از نظر ایدئولوژی، حزب دموکرات به رغم تکیه بر مارکسیسم، اصالتی برای مبارزه‌ی طبقاتی قابل نیست و از همین رو فتودال‌ها و خان‌های محلی در داخل حزب و کادر رهبری آن، از موقعیت ویژه‌ای برخوردار می‌باشند. پس از انقلاب اسلامی، رهبری حزب با عبدالرحمن قاسملو بود. وی در سال ۱۳۳۸ با تعهد سپردن به ساواک شاه از ایران خارج و به مدت ۱۵ سال در کشورهای شوروی، عراق و اروپای شرقی و فرانسه اقامت گزید و در فرانسه در مدرسه «السنه شرقیه» که یکی از وظایفش تربیت و پرورش جاسوس برای کشورهای مشرق زمین است، مشغول به فعالیت شد. در مدت اقامت در شوروی در بخش فارسی رادیو مسکو به سخن‌پراکنی مشغول گشت و در عراق نیز شغل مهم دولتی داشته است. خاندان وی از فتودال‌های معروف منطقه می‌باشند. قاسملو در روز دوشنبه ۱۳۶۸/۴/۲۲ شمسی در وین، پایتخت اتریش به قتل رسید. استراتژی حزب دموکرات، تحت پوشش خودمختاری، انتزاع خاک کردستان از پیکره جمهوری اسلامی ایران است. این حزب همانند دیگر احزاب منطقه با تشعبات بی‌در پی که در دون ساختار آن ایجاد شده است، در یک سردرگمی و بلا تکلیفی به سر می‌برد، حیات آن به میزان زیادی به حیات حزب بعث و حامیان غربی آن بستگی دارد.

تجربه کرده اند که کاری جز بدبخت کردن اهالی آن مناطق نکرده اند و نمی توانند بکنند؛ پس مصلحت خود و ملت خود و مناطق خود، آن است که با دولت تشریک مساعی نموده و از یاغی گری و خدمت به بیگانگان و خیانت به میهن خود دست بردارند و به ساختن کشور پردازند و مطمئن باشند که اسلام برای آنان هم از قطب جنایتکار غرب و هم از قطب دیکتاتور شرق بهتر است و آرزوهای انسانی خلق را بهتر انجام می دهد.

من هم امروز به یاد آن شهیدان راه خدا به شما برادران متومن عرض می کنم:

اگر ما با دست جنایتکار آمریکا و شوروی از صفحه روزگار محو شویم و با خون سرخ شرافتمندانه با خدای خویش ملاقات کنیم، بهتر از آن است که در زیر پرچم ارتش سرخ شرق و سیاه غرب زندگی اشرافی مرفه داشته باشیم و این سیطره و طریقه ی انبیای عظام و ائمه مسلمین و

بر اساس اسنادی که از لانه ی جاسوسی آمریکا در ایران به دست آمده و منتشر شده است، دولت آمریکا در وارد آوردن فشار بر نظام نوپای اسلامی بیشترین استفاده را از حزب دموکرات کردستان برده است و همواره ایجاد اغتشاش در این منطقه و حمایت کامل از حزب دموکرات و دیگر گروهک های محارب در کردستان، در برنامه ی سازمان سیا قرار داشته است.

۱. بنا به ادعای این حزب، سال تأسیس آن ۱۳۴۸ ه. ش می باشد، اما ندانشن هیچ گونه فعالیت تا سال ۱۳۵۷ و عدم وجود مدارک کافی، این ادعا را مشکوک جلوه می دهد. در سال ۱۳۵۷ به دنبال کشته شدن فردی به نام «محمد حسین کریمی» که حزب، او را از خود می دانسته، اعلام موجودیت کرد و به دنبال آن در پی کسب وجهه و مانورهای مردم پسندانه با شعارهای دفاع از دهقان در مقابل فئودال های منطقه «کرمنو» از توابع سقز بر آمد. با توجه به سوابق و روحیه و فرهنگ خاص حاکم بر منطقه، شعارهای عوام فریبانه آنان تا حد زیادی موثر واقع شد و جوّ ضد دولتی در منطقه به وجود آورد و به موازات آن با سلاح هایی که از پادگان های منطقه غارت کرده بودند و نیز کمک هایی که از سوی رژیم بعث به آنها می شد، وارد جنگ مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی شدند. از ایدئولوژی این حزب از نظرات «امانو» الهام گرفته است. به دنبال گسترش تحرک نظامی جمهوری اسلامی، تشکیلات گروهک مزبور از هم پاشیده، بقایای آنها به شهر بوکان پناه بردند. حزب کومله با توجه به وابستگی اش به استکبار جهانی و کمک های رژیم بعث به آن، هم صدا با بوق های تبلیغاتی جهان، در جنگ تحمیلی علیه نظام جمهوری اسلامی ایران موضع گرفت و ایران را آغازگر جنگ اعلام کرد. در طول دوران جنگ، اعضای کومله مانند دیگر احزاب کمونیستی و منافقین، به عنوان ستون پنجم دشمن عمل کرده و برای دولت عراق مزدوری می کردند. در زمینه ی اخلاقی، این حزب با مطرح نظریه هایی چون «عشق آزاد» و... در صدد موجه جلوه دادن مفاسد اخلاقی درون حزب بر آمد. به هر تقدیر، تحولات جاری در منطقه کردستان و تحکیم قدرت دولت مرکزی در منطقه موجب شد که حزب کومله در انزوا و اضمحلال کامل قرار گیرد. مردم ایران این حزب را در کنار منافقین به عنوان یکی از منفورترین احزاب خائن به ملت و انقلاب اسلامی می شناسند.

بزرگان دین مبین بوده است و ما باید از آن تبعیت کنیم؛ و باید به خود بیاورانیم که اگر یک ملت بخواهند بدون وابستگی‌ها زندگی کنند، می‌توانند و قدرتمندان جهان بر یک ملت نمی‌توانند خلاف ایده‌ی آنان را تحمیل کنند.

از افغانستان عبرت باید گرفت؛ با آن که دولت غاصب و احزاب چپی با شوروی بوده و هستند، تاکنون نتوانسته‌اند توده‌های مردم را سرکوب نمایند.

علاوه بر این؛ اکنون ملت‌های محروم جهان بیدار شده‌اند و طولی نخواهد کشید که این بیداری‌ها به قیام و نهضت و انقلاب انجامیده و خود را از تحت سلطه ستمگران مستکبر نجات خواهند داد.

و شما مسلمانان پای بند به ارزش‌های اسلامی! می‌بینید که جدایی و انقطاع از شرق و غرب، برکات خود را دارد نشان می‌دهد و مغزهای متفکر بومی به کار افتاده و به سوی خودکفایی، پیشروی می‌کند و آن چه کارشناسان خائن غربی و شرقی برای ملت ما محال جلوه می‌دادند، امروز به طور چشم‌گیری با دست و فکر ملت انجام گرفته و ان شاء الله تعالی در درازمدت انجام خواهد گرفت.

و صد افسوس که این انقلاب دیر تحقق پیدا کرد و لااقل در اول سلطنت جابرانه‌ی کثیف محمدرضا تحقق نیافت و اگر شده بود، ایران غارت زده، غیر از این ایران بود.^۱

۱. وصیت‌نامه الهی - سیاسی امام خمینی (ره) - صحیفه امام، ج ۲۱، نگارش ۲۶ بهمن ۱۳۶۱ / ۱ جمادی الاول ۱۴۰۳ - تاریخ بازمینی و اصلاح ۱۹ آذر ۱۳۶۶ - تاریخ قرائت ۱۵ خرداد ۱۳۶۸.

رهنمود دیدگاه‌های مقام معظم رهبری، حضرت امام خامنه‌ای "مدظله العالی"

در دیدار مردم مازندران در سال ۱۳۸۸
(به مناسبت سالگرد حماسه ۶ بهمن سال ۱۳۶۰)

بسم الله الرحمن الرحيم

«خوش آمد عرض می‌کنم به همه‌ی برادران و خواهران عزیز که از راه دور، قبول زحمت فرمودند و امروز حسینیه را با نفس گرم خود، با دل پر شوق و شور خود، منور کردند.»

خیلی خوش آمدید برادران و خواهران عزیز، به خصوص خانواده‌های معظم شهیدان، علمای محترم، مسئولان زحمتکش و خدوم و این خاطره‌ی بزرگ، یعنی ۶ بهمن را که یکی از حماسه‌های برجسته‌ی ملت ایران است و افتخار آن متعلق به مردم آمل است، در ذهن‌ها و خاطره‌ها تجدید کردید.

بله، بنده هم همین عقیده را دارم؛ نباید اجازه داد که این خاطره‌های

پر شکوه، این حوادث بی نظیر و تعیین کننده ی تاریخ انقلاب، در ذهن ها کمرنگ شود.

نسل جوان ما باید این خاطره ها را درست بشناسد. بتواند آنها را تحلیل کند و آنها را چراغ راه آینده ی پرماجرای خود و هدف بلند خود قرار بدهد.

البته افتخارات مازندران و در این مناسبت عرض کنیم بالخصوص مردم آمل، افتخارات کمی نیست چه در وادی مجاهدت فی سبیل الله، چه در وادی علم، فقاقت، معرفت و عرفان، انصافاً چهره ی آمل چهره ی درخشانی است. امروز هم بحمدالله بزرگان روحانی آملی جزو افتخارات حوزه های علمیه و جزو ذخایر با ارزش روحانی کشور ما محسوب می شوند.

در امتحان عظیم هشت ساله ی جنگ تحمیلی هم، چه شهر آمل، چه استان پهناور مازندران، یکی از بخش های پرافتخار کشور بودند. من همان وقت هم، چه با لشکرهای مستقر در مازندران، چه با بسیجی های آنها و جوانان فداکار آنها آشنایی داشتم؛ آنها را از دور و نزدیک می شناختم؛ مجاهدت هایشان را می دانستم؛ اینها که از یاد انقلاب نخواهند رفت.

یک بنایی را شما مشاهده می کنید مستحکم، با شکوه و سربلند؛ کی این خشت ها را، این سنگ ها را روی هم گذاشت تا این بنا به وجود آمد؟

کی توانست این نقشه ی فاخر را در عمل پیاده کند و این بنا را به وجود بیاورد؟

مگر می شود نقش آن حوادث و آن شخصیت هایی که کار آنها،

مجاهدت آنها، گذشت آنها و احساس مسئولیت آنها موجب شد ذره ذره این بنا بالا بیاید، ارتفاع پیدا کند، شکل پیدا کند، شکوه پیدا کند، نادیده گرفت؟

یکی از خطاهایی که گاهی اتفاق افتاده است، نادیده گرفتن همین نقش آفرینان بزرگ است
«شهر هزار سنگر»:

این تعبیر کمی است؟

حرف کوچکی است؟

قضیه ششم بهمن آن قدر اهمیت داشت که امام بزرگوار ما، آن را در وصیت نامه ی تاریخی خود هم مندرج کردند. آن را یادگار گذاشتند؛ یعنی فراموش نشود.

حالا چرا فراموش نشود؟

برای این که حوادث تاریخی، هم درس است، هم عبرت است. قضایای جاری بر یک ملت، قضایایی است که در برهه های مختلف، غالباً تکرار می شود. امروز ۲۸ سال از آن زمان می گذرد، اما راه جمهوری اسلامی که عوض نشده است؛ دشمنان جمهوری اسلامی هم عوض نشدند. پس آن چه که آن جا اتفاق افتاد، می تواند برای امروز و برای آینده تا هر وقتی که ملت ایران به حول و قوه ی الهی دلبسته ی این اصول و این انقلابند، عبرت باشد، درس باشد؛ لذا نباید فراموش بشود.

خوب، حالا در فضایل ششم بهمن آمل یک جمله ی دیگر هم عرض کنیم:

«هزار سنگر» یعنی چه؟

ظاهر قضیه این است که در درون شهر، مردم در مقابل گروه های

اشرار و متجاوز، سنگر درست کردند، حالا یا هزار تا، یا بیشتر یا کمتر اما من یک تفسیر دیگری دارم:

این سنگرها، سنگرهای درون خیابان‌ها نیست، این سنگر دل‌هاست؛ هزارتا هم نیست، هزاران سنگر است؛ به عدد هر مومنی، هر انسانی با انگیزه‌ی با شرفی، یک سنگر در مقابل تهاجم دشمن وجود دارد. اگر یک ملت وقتی به دنبال یک هدفی حرکت می‌کند، نداند سر راه او چه خطراتی است، چه کمین کرده‌هایی هستند، چه باید کرد در مقابل اینها؟ خود را رها کند، قید و بندهای خود را رها کند، بی‌خیال باشد، ضربه خواهد خورد.

همه‌ی ملت‌هایی که در جهت یک هدف بزرگی حرکت کردند و وسط راه، ضربه خوردند و گاهی آن‌چنان افتادند که دیگر قرن‌ها بلند نشدند، مشکل‌شان از همین‌جا آغاز شد، ندانستند چی در انتظار آنهاست و خود را برای مواجهه با آن آماده نکردند. درس‌های گذشته، این کمک را به ما می‌کند که راه‌مان را بفهمیم، بشناسیم. کمین‌ها را بشناسیم. کمین‌کرده‌ها را بشناسیم.

.... معارضین جمهوری اسلامی غالباً خود را از مردم بالاتر دانسته‌اند... اگر مردم در یک حرکت قانونی یک اقدامی کردند یک چیزی را خواستند... انتخابی کردند، عملی انجام دادند، این‌ها بگویند نه، مردم، عوام بودند، این پوپولیزم است، ما این را قبول نداریم، خود را از مردم بالاتر دانستن، اینجا ظاهر می‌شود. ادعا ملاک نیست که ما مردمی هستیم، در عمل باید مردمی بود... پروردگارا! شهدای عزیز ما، شهدای حادثه‌ی آمل و شهدای استان مازندران را با اولیائت محشور بفرما...

پیش‌گفتار

کشور اسلامی ایران، قطعه‌ای گوهرخیز و ثروتمند است که در طول تاریخ، همواره در معرض هجوم بیگانگان بوده است، و در سه قرن اخیر هر بار بعد از جنگ‌های مختلف، تکه‌هایی از پیکره‌اش در دست دشمنان، باقی مانده و داغ سنگین و جانسوز آن بر دل هر ایرانی غیرتمند و مسلمان نشسته است. شمشیر هجوم ناگهانی جهان کفر در اوج جشن و شادی انقلاب اسلامی از آستین صدام بیرون آمده و دشمنان اسلام را بر این خیال افکند که خواهند توانست پاره‌های دیگری از این پیکره‌ی مقدس را به چنگ آورند اما بی‌خبر از ایمان و معنویت عظیمی بوده‌اند که در شریان حیات این مردم خدایی و انقلابی که درس مکتب عاشورا را به خوبی فرا گرفته‌اند، جاری است.

دشمن زبون، همسوی با تحمیل جنگ، بر طبل اختلافات و فتنه‌انگیزی‌های داخلی نیز کوبیده است و غائله‌هایی چون کردستان، آذربایجان، خلق ترکمن، خلق عرب و جنگل‌های شمال را بوجود

آورده است تا به خیال خود در کنار هجوم به مرزهای جغرافیایی، ستونهای کشور را از درون نیز سست کند و در این میان، برپا کردن غائله‌ی جنگل‌های شمال از برجستگی خاصی برخوردار بوده است، آن چنان که امام خمینی^(ره) در وصیت‌نامه‌ی الهی - سیاسی خود، مقاومت مردم آمل را در برابر صف‌آرایی دشمنان قسم خورده ستوده‌اند. تحلیل ضعیف و مبتنی بر نگاه مادی گریانه‌ی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها که از آب‌شخور بی‌دینی ارتزاق می‌کرده‌اند، موجب شد از توان ایمانی و تعلقات خدایی و میهنی مردم خداجو و عالم‌پرور استان‌های شمالی (گلستان^۱، گیلان، مازندران) و به ویژه مردم شهر آمل، غفلت کنند و به این خیال که مردم به یاری آنان خواهند شتافت، در جنگل‌های شمالی پناه گرفتند و آن را مأمن خویش قرار دادند تا در وقت مقتضی با کمک مردم، دستگاه‌های امنیتی و نظامی را غافلگیر کرده، سپس آنها را از پای در آورند و بلافاصله بعد از تثبیت موقعیت خود، پایه‌های قدرت طلبی خود را در سرزمین اشغال شده استوار سازند و سپس آهنگ عزیمت به تهران و دیگر شهرها کنند اما همه‌ی این خیال‌های خام، نقش بر آب شد و با پی‌ریزی مدبرانه‌ی «طرح جنگل»، بخشی از توان بسیجیان و پاسداران و نیز نیروهای مردمی از جبهه‌های غرب و جنوب در این نواحی متمرکز شد و این ظرفیت توانست در کنار نیروهای پرتلاش ژاندارمری و کمیته‌ی وقت، با حضور در عمق جنگل‌های شمال، درسی فراموش‌ناشدنی را به منافقین و چریک‌های اقلیت و اکثریت بدهند و با برهم زدن امنیت خاطر آن عده‌ی قلیل، جنگل را که خود جلوه‌ای از

امنیت و رحمت الهی است برای آنان ناامن سازند تا بدان جا که هر درخت را یک پاسدار و نظامی قلمداد می کرده اند.

نقطه ی اوج اقتدار نیروهای مردمی و نظامی و زبونی عناصر معاند نظام را در ششم بهمن آمل می توان یافت. مردم هزارسنگر آمل در کنار نهادهای نظامی و امنیتی با سنگرسازی و یاری رساندن به رزمندگان خود، در برابر دشمنان داخلی ایستادند و شجاعانه و مومنانه، نام خودشان را در کتاب حماسه و غیرت این مرز و بوم ثبت کرده اند.

در شرایط کنونی که دشمن، بعد از هشت سال دفاع مقدس و هشت ماه دفاع جنگ نرم بعد از فتنه سال ۱۳۸۸، با تهاجم فرهنگی و جنگ نرم، سعی در به انحراف کشاندن جامعه و تحریف بسیاری از واقعیات و سرپوش نهادن بر افتخارات و تجارب ارزنده و گرانسنگ دلاوران این کشور دارد، واجب است نویسندگان و شاعران، میدان مبارزه با دشمن را خالی نکنند و با سلاح قلم به گردآوری این افتخارات بپردازند و با دستی توانمند و شورانگیز و در عین حال با حفظ امانت داری تاریخی، اتفاقات معجزه گون انقلاب را به نگارش در آورند تا قصه ی مقاومت مردم در برابر گردباد دشمنی و بدخواهی بدخواهان، فراموش نشود و برافروخته تر از هر وقت دیگر بر جان های حقیقت جویان در طول تاریخ بدرخشند.

«بی تردید زبانی که می تواند پیام انقلاب را به اعماق جامعه رسوخ دهد، زبان شعر و ادبیات است»، این سخن مقام معظم رهبری بر اهمیت به کارگیری زبان شعر و ادب در این سرزمین اسلامی تأکید دارد.

از یاد نبریم دفاع مقدس تنها مختص به سال های جنگ تحمیلی نیست و هر جا که دفاع در برابر هجوم ناجوانمردانه ای تجلی نماید، مقدس است، پس با این تعبیر، می توان غائله های رخ داده در

جنگل های شمال کشور را نیز مقدس شمرد و آن را بخشی از کارنامه ی درخشان مردم عزیز کشورمان دانست، لذا شایسته است، حماسه و ایثارگری هایی که در روزهای آغازین انقلاب در شهرهای شمالی کشور علیه عناصر خودباخته ی داخلی و حامیان خارجی آن شکل گرفته، مورد توجه و عنایت اصحاب پژوهش و تحقیق قرار گیرد و در این میان باید توجه ویژه به شهدا و جانبازانی که هر یک همچون درختی تنومند، با ریشه هایی مستحکم در زمین های معرفتی اسلام و انقلاب، سایه های امنیت را بر سر آحاد جامعه گسترانیده اند، در صدر توجهات قرار گیرد. ان شاءالله خاطرات این مجموعه بتواند دریچه ای بر روی خوانندگان محترم از قصه ی تلخ و شیرین جنگل های شمالی به ویژه مازندران غیور بگشاید و گوشه ای از رشادت ها و دلاورمردی های فرزندان انقلاب اسلامی را به یادگار بگذارد.

در پایان از زحمات دو داور محترم علمی و محتوایی و داور محترم ادبی، مدیر محترم ادبیات و انتشارات و دبیر اجرایی جشنواره، بازآفرین محترم آثار، راویان، پژوهشگران، نویسندگان و تمامی کارکنان اداره ی کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان مازندران و نهادهای مشارکت کننده، از جمله: «سپاه کربلا مازندران، سپاه نواحی شهرستان های: رامسر، چالوس، نور، آمل، بابل، سوادکوه، قائم شهر، ساری و ...، صدا و سیمای مرکز مازندران، فرمانداری و تمامی نهادها و اعضاء ستاد بزرگداشت حماسه ی ششم بهمن آمل، استانداری مازندران، بنیاد شهید و امور ایثارگران مازندران، نیروی انتظامی مازندران، اداره کل اطلاعات مازندران، سازمان بسیج دانشجویی مازندران، میراث فرهنگی صنایع دستی و گردشگری مازندران، اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی

مازندران، جهاد کشاورزی استان، کتابخانه های استان، آموزش و پرورش، دانشگاه ها بویژه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی، درمانی مازندران، فرماندهی ارشد ارتش جمهوری اسلامی ایران در استان، حوزه هنری استان، سازمان تبلیغات اسلامی استان، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان، اداره کل اوقاف و امور خیریه استان، هلال احمر استان، راه و شهرسازی استان، صنعت، معدن و تجارت استان، بانک قرض الحسنه رسالت مازندران، مجمع امور صنفی مازندران، پست استان، بنیاد مسکن انقلاب اسلامی استان، شهرداری ساری،... در پرپایی جشنواره خاطره نویسی و چاپ کتاب تقدیر و تشکر می گردد.

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس مازندران

تبرستان

www.tabarestan.info

مقدمه:

موضوع جنگل و اتفاقات در آن، برخلاف دفاع مقدس که بسیاری آن را در سایه ی حضور یا به برکت اطلاع رسانی رسانه ها می شناسند، موضوع غریبی است و جشنواره ی خاطره نگاری خاطرات دلاور مردی های رزمندگان مازندرانی در مقابله باضدانقلابیون در جنگل های مازندران از ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی تا آبان ۱۳۶۳ که به همت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس در حال پی چویی است، فرصت مغتمی است برای این غربت زدایی؛ از این رو دبیرخانه ی علمی جشنواره مناسب دانست، پیش از ورود به بخش خاطرات، مقاله ی را با عنوان «بحران جنگل های شمال (جبهه ی سوم)» برای روشن سازی ذهن، فراروی خوانندگان بگشاید تا خوانندگان با ماهیت گروه های فعال در غائله و نیز موقعیت جغرافیایی و اهداف برپا کنندگان غائله و در نهایت اهمیت و ضرورت دفاع در برابر این هجوم آشنا شوند.

چکیده:

سه استان شمالی کشور از سال ۵۹ تا ۶۳ از طرف پنج گروه محارب به عنوان جبهه ی سوم مورد هجوم مسلحانه قرار گرفت. از بین این گروه‌ها، سه گروه از اهمیت بیشتری برخوردار بودند که هر سه در جنگل‌های «بخش مرکزی» استان مازندران از شهرستان نور تا ساری حضور داشتند و با اقدامات چریکی باعث ناامنی و ایجاد رعب و وحشت در مناطق شمالی کشور شده بودند. هدف اصلی آنها تجزیه ی توان دفاعی نظام در «سه جبهه» بود. سپاه منطقه ی ۳ با تصویب فرمانده کل سپاه اقدام به تشکیل قرارگاه تاکتیکی حضرت ابوالفضل^(ع) نمود که با اجرای طرح‌های مختلف در ابعاد نامنظم و چریکی که در نوع خود از خلاقیت و ابتکارات خاصی برخوردار بود به یاری خداوند موفق به دستگیری و انهدام آنها تا سال ۶۳ گردید.

در این نوشتار به اختصار به اوضاع و عملکرد گروه‌ها و نیز خلاقیت‌ها و ابتکارات به کار بسته، علیه آنها در ابعاد نامنظم و چریکی می پردازیم.

اشاره

« ما در سرکوب شورش جنگل های شمال کشور، در عملیات ضد چریکی به تجربیات بسیار گران قیمتی رسیدیم که در طول تاریخ جنگ های چریکی دنیا سابقه نداشته و در حد معجزه بوده است و من به علت اهمیت تاکتیک ها و کاربرد آنها در آینده نیروهای مسلح از افشای آنها خودداری می کنم و باید تجربیات ارزنده برای آیندگان باقی بماند.»^۱

سه استان شمالی کشور یعنی گیلان، مازندران و گلستان به طول حدود ۷۰۰ و عرض و عمق ۵۰ کیلومتر از سال ۵۹ تا ۶۳ به عنوان «جبهه سوم» علاوه بر دو جبهه کردستان و بعث عراق، از طرف گروه های محارب مورد تاخت و تاز و عملیات نامنظم و چریکی قرار گرفت. گروه های محارب و چریکی عمده در منطقه فوق شامل: اتحاد چپ، اتحادیه کمونیست های ایران، حزب رنجبران، ارتش آزادیبخش خلق های ایران (شاخه اشرف دهقانی) و گروه مجاهدین خلق (منافقین) بودند. این گروه ها با گشودن جبهه سوم در جنگل های شمال کشور و ایجاد «پشت جبهه» قوی در منطقه شهری و روستایی و انجام عملیات های چریکی در نقاط مختلف منطقه، ایجاد ناامنی و بحران نمودند که اثرات منفی فراملی، ملی و محلی داشت و مهم ترین اثر منفی آن تجزیه توان دفاعی کشور در سه جبهه ی مختلف و با فاصله ی بسیار زیاد نسبت به هم بود.

۱- بحران جنگل های شمال و جبهه ی سوم

جریان هایی که علیه انقلاب نو پای اسلامی توسط دشمنان خارجی و

یادی داخلی آنها برنامه ریزی و اجرا شد؛ از قبیل حوادث کردستان، خلق عرب، خلق مسلمان، خلق ترکمن و در نهایت جنگ تحمیلی، گروه های شورشگر که دارای تجربیات زیادی از گذشته در منطقه ی شمال مثل واقعه «سیاهکل» بودند و از تجربیات سایر کشورهای درگیر در جنگ های چریکی مثل چین، ویتنام، بولیوی و کوبا نیز برخوردار بودند، نسبت به اضمحلال و سقوط نظام امیدوارتر شده بودند. «ناصر میرریاحی» از رهبران اصلی اتحادیه کمونیست ها می گوید:

«جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، بخش عمده ای از امکانات و نیروهای نظامی را در «جبهه اول» به خود مشغول کرده است. مبارزات کردها در کردستان «جبهه دوم» علیه نظام می باشد؛ بنابراین با ایجاد جبهه سوم، اتحادیه می تواند در یک جنگ بدون مقاومت، نظام نو پای سیاسی را به ورطه ی سقوط بکشاند.»^۱

در همین رابطه، محمد حرمتی پور رهبر یکی از گروه های چریکی می گوید:

«سازمان ما با توجه به تحلیلی که از شرایط سیاسی و مبارزاتی جامعه دارد، لزوم گشودن «جبهه شمال» و آغاز جنگ چریکی در منطقه شمال را برای جلوگیری از توسعه و گسترش انقلاب، امری ضروری در نظر گرفته است. آنچه را که در این مرحله باید در نظر داشته باشیم، به کارگیری تمام قواعد جنگ چریکی در مراحل اولیه آن است، یعنی (تحرك مطلق)، (هوشیاری مطلق) و (عدم اعتماد مطلق)^۲»
که در واقع مشی چریکی چه گوارا می باشد.

۱. اعترافات و دست نوشته ها، ص ۹.

۲ - دفتر خاطرات و یادداشتهای روزانه؛ اسناد وزارت اطلاعات، ص ۹.

در بررسی عمل و انگیزه‌ی سایر گروه‌های چریکی موجود در منطقه نیز به دلایل نسبتاً مشابهی می‌رسیم.

«در مجموع گروهک‌ها با اهداف تجزیه‌ی قوای جمهوری اسلامی در برخورد با کردستان و جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و ایجاد جبهه سوم برای ادامه تلاش و ایجاد بحران، جنگل‌های شمال را برگزیدند.»^۱ ایجاد شورش و بحران در این منطقه علاوه بر اثرات محلی و ناامنی در آن، اثرات ملی و کاهش اعزام نیرو به جبهه‌های کردستان و جبهه‌های جنگ تحمیلی و همچنین اثرات فراملی نیز داشته است، چنانکه بنی صدر، رئیس‌جمهور مخلوع، به هنگام فرار از ایران به فرانسه در فرودگاه «اورلی پاریس» اعلام نموده بود:

«جمهوری اسلامی ایران که قصد صدور انقلاب خود را دارد، در مرزهای شمالی کشور خود، تحت رهبری ما، دچار شورش است.»^۲

۲- موقعیت جغرافیایی «جبهه‌ی شمال» و طول زمانی آن

منطقه مورد نظر، واقع در سه استان شمالی، گیلان، مازندران و گلستان می‌باشد و «دارای ارتفاع ۲۰۰ متر تا ۲۲۰۰ متر و پوشیده از جنگل‌های انبوه با پستی و بلندی‌های فراوان، دارای اقلیم معتدل خزری تا سرد کوهستانی و بارش‌های فراوان از ۵۰۰ تا ۲۰۰۰ میلیمتر متغیر می‌باشد.»^۳ «بخش مرکزی» آن از شهرستان نور تا ساری به طول حدود ۱۱۰ و عمق و عرض ۶۰ کیلومتر می‌باشد؛ «که در طول تاریخ منطقه، اکثر وقایع در

۱. پایان‌نامه کارشناسی ارشد رشته اطلاعات استراتژیک، ص ۱۹.

۲. پیشین، ص ۱۴.

۳. وزارت آموزش و پرورش، جغرافیای استانهای مازندران، گلستان و گیلان، صص ۷-۹.

این بخش اتفاق افتاده و سایر بخش ها را تحت تاثیر خود قرار داده است.^۱

از پنج گروه چریکی فعال در منطقه شمال از سال ۵۹ تا ۶۳ سه گروه مهم آن در «بخش مرکزی» استان مازندران فعالیت داشته اند که شامل مجاهدین خلق (منافقین)، اتحادیه ی کمونیست های ایران و گروه حرمتی پور یا ارتش آزادی بخش بودند.

۳- اهمیت استراتژیکی و تاکتیکی منطقه

غالب گروه های شورشگر، شرایط منطقه را برای انتخاب جنگ چریکی به عنوان یک استراتژی، بسیار مساعد می دانستند؛ چنانکه آمده است: «مناطق کوهستانی، علی الخصوص مناطق پوشیده از جنگل برای عملیات چریکی و پارتیزانی، مساعد و برای دفع آن نامساعد است.»^۲

سرتیپ «فیتز روی مک لین» (افسر برجسته ی انگلیس در جنگ جهانی دوم) در نوشته ی خود به نام «گذری بر ایران» می گوید:

«از تهران، از راه دامنه ی سلسله جبال البرز به شمال، به استان های گیلان و مازندران رفتم. این دو ایالت که بر سواحل دریای خزر قرار دارد، جنگل نیمه استوایی آنجا برای چریک ها، نهانگاه عالی فراهم کرده است.»^۳

همچنین یکی از دلایل عمده ی گروه چریکی ارتش آزادی بخش یا

۱. پایان نامه کارشناسی ارشد رشته جغرافیای نظامی، ص ۱۸.

۲. جغرافیای نظامی ایران، ج ۱، ص ۵۶.

۳. کاوه دهگان، اخگر انقلابها، ص ۵۸۰.

گروه حرمتی پور این بود که: «منطقه جنگلی شمال دارای بُرد تبلیغاتی بیشتری می باشد؛ به طوری که کشتن یک پاسدار در این منطقه به اندازه ی کشتن صد پاسدار در کردستان ارزش و اثر تبلیغاتی دارد.»^۱

۴- گروه‌های چریکی فعال در منطقه و ایدئولوژی، استراتژی و تاکتیک آنها

گروه های چریکی فعال در جنگل های شمال کشور از شرق به غرب، شامل حزب رنجبران در گرگان در منطقه عمومی جنگل های توسکستان با ایدئولوژی مائوئیستی که به استعداد حدود ۲۰ نفر، بوده اند. گروه مجاهدین خلق (منافقین)، با ایدئولوژی به ظاهر اسلامی ولی ذاتاً التقاطی به استعداد حدود ۱۵۰ نفر در بخش مرکزی استان مازندران، در غرب استان در جنگل های رامسر و رودسر و در جنگل های شرق و غرب گیلان دارای چندین پایگاه و پناهگاه جنگلی بودند. گروه ارتش آزادیبخش خلق های ایران با ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم به استعداد حداکثر ۳۷ نفر در بخش مرکزی استان مازندران، پیرو تز «چه گوارا» با شعار «تحرك مطلق» دایماً در حال تردد، تحرك و تغییر مکان بودند. گروه اتحادیه کمونیست های ایران با ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم همراه با نظرات «مائو» به استعداد ۳۰۰ نفر در جنگل های بخش مرکزی مازندران در جنوب آمل در منطقه ای به نام «منگل دره» مستقر بودند. گروه «اتحاد چپ» با ایدئولوژی مارکسیستی در غرب استان گیلان به استعداد حداکثر ۲۰ نفر مستقر بودند.^۲

۱. پایان نامه کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی، ص ۱۶۴.

۲. گذری بر جنگلهای شمال و گروه های محارب، صص ۹ و ۲۳.

از ۵ گروه فوق، چهار گروه، استراتژی جنگ چریکی داشتند و مجاهدین (منافقین) صرفاً به لحاظ تاکتیکی وارد جنگل شده بودند. «در واقع، گروه هایی که به جنگل های شمال کشور روی آورده بودند، دارای استراتژی مشترکی نبودند، بلکه هر یک بنا به دلایل و شرایط مختلف وارد جنگل شدند.^۱ گرچه این اختلاف بین گروه ها با استراتژی و بدون استراتژی جنگ چریکی طبیعی بود ولی بین گروه های دارای استراتژی که همه از گروه های چپ بودند نیز هماهنگی وجود نداشت که این امر ریشه در تفکرشان داشت. «مازیار بهروز»، استاد دانشگاه کالیفرنیا در کتاب «شورشیان آرمانخواه» می نویسد:

«نشانه ی دیگر فقر فلسفه مارکسیست ها، جزم اندیشی و خودمحوری بود. پس از انقلاب، فقدان تفکر خلاقانه، بسیاری از مارکسیست ها را گرفتار رفتار جزم اندیشانه ای کرد که به نوبه ی خود باعث ناتوانی در پیشبرد اتحاد، حتی به هنگام رویارویی با مخاطرات بزرگ شد. مثال روشن آن درگیری های مسلحانه در جنگل های شمال ایران است. از تابستان ۱۳۶۰ تا بهار ۱۳۶۱ حدود چهار تیم چریکی متعلق به سازمان های کمونیستی گوناگون به اضافه مجاهدین (منافقین)، با نیروهای امنیتی مقابله کردند. همه ی این چریک ها که تعدادشان به ۳۰۰ نفر می رسید از سوی جمهوری اسلامی ریشه کن شدند؛ بدون آنکه کوچک ترین اتحادی میانشان برقرار شده باشد.»^۲

۵- اقدامات عملیاتی گروه ها

با توجه به گستردگی اقدامات گروه های محارب و چریکی در

۱. سمینار حماسه اسلامی مردم آمل، ص ۱۳۸.

۲. شورشیان آرمانخواه، ص ۲۶۹.

جنگل های شمال و محدودیت های این نوشتار، فقط به اقدامات سه گروه عمده ی فعال در بخش مرکزی استان مازندران به اجمال اشاره می گردد:

۱-۵- گروه اتحادیه کمونیست های ایران

این گروه که هدف اصلی شان اشغال و آزادسازی شهر آمل و به قول رهبران شان ایجاد «اولین جرقه در هیزم خشک»^۱ بود، از تاریخ ۶۰/۸/۱۸ تا ۶۱/۱۲/۱۲ بیش از ۱۰ عملیات انجام داد که شامل بستن جاده ی اصلی هراز، حمله به پایگاه های عملیاتی، اجرای کمین، درگیری با گشتی های رزمی سپاه و در نهایت حمله و اشغال شهر آمل «با هدف برافروختن آتش قیام های توده ای در سراسر کشور»، می شد.^۲ البته این گروه محارب از سال ۵۸ در آمل و جنگل های آن فعال بودند.

۲-۵- گروه ارتش آزادیبخش خلق (گروه حرمتی پور)

این گروه یکی از مُجرب ترین و خطرناک ترین گروه های چریکی در جنگل های شمال کشور بود و با توجه به عمر کوتاهش، تعداد زیادی عملیات توأم با موفقیت انجام داده است^۳ که از تاریخ ۶۰/۷/۲۰ تا ۶۱/۸/۱۵ این عملیات ها از نوع حمله به تاسیسات رادیو و تلویزیون، حمله به پایگاه و پاسگاه های عملیاتی، مسدود کردن جاده های اصلی، اجرای کمین، گروگان گیری، حمله و سرقت از بانک ها و درگیری با گشتی های سپاه و به شهادت رساندن تعداد زیادی از نیروهای سپاهی و

۱. پایان نامه کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی، ص ۱۵۱ و ۱۶۰.

۲. مقاومت اسلامی مردم هزار سنگر آمل، ص ۱۱۹-۱۲۰ و ۱۹۷-۱۹۸؛ شورشیان آرمانخواه، ص ۲۲۵.

۳. لشکر ۲۵ کربلا، اسناد طرح و عملیات منطقه ۳، طرح عملیاتی پایگاه های هشنگانه، سند شماره ۳/۳/۳۹، تاریخ ۱۱/۲/۱۳۶۱،

بسیجی، روحانی و نظامی و غیر نظامی بوده است.^۱

۵-۳- گروه مجاهدین خلق (منافقین)

این گروه از نظر عملیاتی نسبت به دو گروه قبلی از توان کمتری برخوردار بود و از تاریخ ۶۰/۳/۳۰ تا ۶۳/۸/۳۰ به چند عملیات از نوع حمله به پایگاههای بسیج، پایگاه های عملیاتی، پایگاه های انتظامی، بستن جاده های ارتباطی، ترور، اجرای کمین، داغ گیری با گشتی های سپاه و آتش زدن و تخریب منازل افراد حزب اللهی در روستاها و شهرهای مناطق جنگلی اقدام نموده بود.^۲

۶- اقدامات سازمان ضد شورش

با توجه به شرایط زمان بحران و نوپا بودن انقلاب اسلامی و شکل نگرفتن کامل سازمان های امنیتی، اطلاعاتی - نظامی و درگیری نظام در دو جبهه ی عراق و کردستان و برخورداری گروه ها از تجربیات قبل از انقلاب و آشنایی آنها با اصول و روش جنگهای چریکی در سایر نقاط جهان و طی دوره های آموزشی مربوطه در خارج از کشور و نیز حمایت از سوی برخی کشورهای شرقی و غربی، هر کدام از آنها با توجه به توانایی خود، دست به اقداماتی زدند که قبلاً به طور خلاصه بیان گردید. نظام نوپای انقلاب اسلامی و بازوی اصلی دفاعی این نظام نوپای انقلاب اسلامی به حق مصداق عینی جمله امام (ره) «اگر سپاه نبود کشور هم نبود» بود. یعنی سپاه با همکاری و با به کارگیری سایر نیروهای نظامی و انتظامی جهت مقابله با این جبهه ی جدید و بحران حاصل از آن که

۱. دفتر خاطرات و یادداشتهای روزانه، ص ۵۰ و ۵۷؛ گذری بر جنگل های شمال و گروه های محارب، ص ۱۷۰ و ۱۷۲.

۲. پایان نامه کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی، ص ۱۸۳ و ۱۸۵.

در واقع «جبهه ی جنگ نامنظم و چریکی» بود، دست به اقداماتی زد که موفقیت های به دست آمده با توجه به شرایط زمان بحران و عدم آمادگی های قبلی و وضعیت ساختاری نظام که هنوز برای اینگونه اتفاقات، پیش بینی های لازم را نکرده بود؛ در نوع خود از خلاقیت ها و ابتکار عمل خاصی برخوردار بود که تقریباً در دیگر نقاط، سابقه نداشت و یا اگر سابقه ای موجود بود، عوامل اجرایی نظام در آن شرایط، نه از آن اطلاع و نه به آنها دسترسی داشتند، حتی در مورد واقعه ی «سیاهکل» در ۱۹ بهمن سال ۴۹ که همین گروه ها آن را «حماسه ی سیاهکل» خوانده و الگوی خود قرار داده بودند؛ متأسفانه هیچ گونه مدارک مدون و قابل استفاده برای کارهای اطلاعاتی و عملیاتی در دست نبود. «این اقدامات یا اصلاً در رژیم شاه جمع بندی نشده یا اگر شده بود، در جریان پیروزی انقلاب از بین رفته یا احیاناً این عملیات توسط مشاوران امنیتی - نظامی خارجی رژیم شاه طراحی و اجرا شده که اسناد و مدارک آن را با خود به خارج از کشور برده بودند.»^۱

۷ - اهم اقدامات علیه ...

۷-۱- تشکیل قرارگاه تاکتیکی ضد شورش به نام «قرارگاه حضرت ابوالفضل (ع)» یا «قرارگاه شمال»:

تشکیلات سپاه پاسداران در آن شرایط در منطقه ی بحرانی به شکل منطقه ۳ کشوری شامل سه استان شمالی کشور بود که علاوه بر دارا بودن ماموریت کنترل بحران شهرها و جنگل، ملزم به پشتیبانی از جبهه های

نبرد حق علیه تهاجمات عراق و کردستان نیز بود، لیکن شرایط اقتضا می‌کرد تا سازمان تثبیت شده تری به طور هماهنگ به ماموریت بحران جنگل پردازد. در این راستا موضوع تشکیل قرارگاهی جهت حل بحران جنگل، مطرح و به تصویب فرماندهی کل سپاه رسید. این قرارگاه با نام مبارک حضرت ابوالفضل^(ع) دارای ستادی با ارکان لازم و سه تیپ مانوری در غرب، بخش مرکزی و شرق منطقه، گسترش یافت. در ستادهای عملیاتی تیپ‌ها، ژاندارمری، شهربانی، کمیته‌ی انقلاب اسلامی و پایگاه‌های سپاه عضویت داشتند. کمیته و شهربانی به دلیل آنکه حوزه‌ی عمل آنها در شهرها بود کمتر از ژاندارمری در امر کنترل شورش درگیر شدند^۱ ولی بسیاری از افرادشان به صورت داوطلبانه حضور فعال داشتند.

۷-۲- آموزش و سازماندهی عناصر اطلاعاتی در قالب طرح «النصر الخضراء» به منظور کسب اطلاعات تاکتیکی:

سازمان اصلی این طرح به صورت هسته‌های سه نفری با ماموریت بررسی منطقه‌ی جنگل و روستاها و تهیه‌ی برآورد وضعیت اطلاعاتی بود که با توجه به آلودگی جنگل‌های اطراف شهرها و روستاها، از بین پاسداران مستعد و عموماً بومی و آشنا به مسائل جنگل، انتخاب و پس از آموزش‌های لازم که به شکل متمرکز صورت گرفت، در کل منطقه گسترش پیدا کرد.^۲ با اجرای این طرح، گروه‌های شورشی به یکباره با موجی از افراد محلی از گالش و شکارچی که آموزش دیده و مسلح

۱. پایان نامه کارشناسی ارشد رشته اطلاعات استراتژیک، ص ۵۶.

۲. لشکر ۲۵ کربلا، اسناد طرح و عملیات منطقه ۳، طرح عملیاتی پایگاه‌های هشتم، سند شماره ۵/۶۰۳.

بودند، روبه رو شدند که تمیز دادن این عوامل اطلاعاتی با افراد محلی برای گروه های شورشی بی نهایت مشکل شد.^۱ این هسته های اطلاعاتی توانستند با کسب اطلاعات تاکتیکی لازم و تقدیم چند شهید، کمک شایانی به طرح ریزی و اجرای عملیات های ضد چریکی نمایند که نمونه بارز آن «شهید محمد تورانی» است.

تبرستان

www.tabarestan.info

۷-۳- آموزش و سازماندهی گردان های رزمی ویژه

با توجه به اقدامات گروه ها و عملیات های موفق چریکی آنها در سرتاسر منطقه و ساختار سپاه که در آن وضعیت، بیشتر جنبه ی امنیتی داشت، لازم بود برای مقابله با اقدامات چریکی گروه ها، سازمان رزم با آموزش های متناسب با شرایط منطقه ایجاد شود. در این رابطه برای استفاده از تجربیات کردستان در مقابله با ضد انقلاب و با توجه به وضعیت کاری «شهید صیاد شیرازی» و عزل آن بزرگوار توسط بنی صدر، از ایشان دعوت به عمل آمد که ایشان پس از آگاهی از بحران شمال کشور، نقش مهمی را در راه اندازی اولین دوره ی آموزشی عملیات ویژه جنگل در پادگان آموزشی المهدی (عج) چالوس داشتند.^۲ با همکاری و مساعدت آن شهید، یک تیم از نیرو مخصوص ارتش به منطقه مامور و برای آموزش و سازماندهی گردان های رزمی به کارگیری شدند که اولین گردان های آن به نام «روح الله و یاسر» نقش اساسی در مقابله با بحران جنگل داشت و پس از آن نیز گردان های قدس، شهید بهشتی، حمزه، ذوالفقار و ابوالفضل (ع)^۳ شکل گرفتند که پس

۱. پایان نامه دوره عالی جنگ، ص ۲۰۳.

۲. پایان نامه کارشناسی ارشد رشته اطلاعات استراتژیک، ص ۱۷۱ - ۱۷۲.

از غائله ی جنگل، دو تیپ تکاوری مالک اشتر و ظفر را تشکیل دادند.

۷-۴- تهیه و اجرای طرح «مالک و مستاجر»

موضوع بسیار مهم و قابل توجه در رابطه با گروه های چریکی، ارتباط آنها با شهرها و روستاها و به اصطلاح «پشت جبهه» بود، که عموماً از آن برخوردار بودند و گرنه به هیچ وجه قابل دوام و مقاومت در جنگل نبوده اند.^۱ برای محروم کردن گروه ها از امکانات «پشت جبهه» و سایر اقدامات اطلاعاتی، طرح مالک و مستاجر با هماهنگی و قوت تمام به اجرا گذاشته شد. «به موجب این طرح، هر مالکی موظف بود هویت مستاجر خود را به اولین پاسگاه انتظامی یا کلانتری محل گزارش نماید، در غیر این صورت، مسئولیت هر گونه عواقب آن به عهده مالک بود. هر کدام از گروه های چریکی به گونه ای از اجرای طرح مالک و مستاجر به هراس افتاده بودند.»^۲

مسئول کل عملیات جنگل، گروه مجاهدین خلق (منافقین) با اجرای این طرح (طرح های اطلاعاتی قرارگاه) دستگیر گردید که با اقدامات بعدی باعث پاکسازی آنها از جنگل شد.

۷-۵- تهیه و اجرای «طرح الحدید»

این طرح برای مقابله ی عملیاتی با عناصر و تیم های عملیاتی گروه ها در «پشت جبهه» که به طور متوسط روزی ۱۰ تا ۲۰ عملیات داشتند، شکل گرفت. در این طرح، تیم های عملیاتی سپاه به صورت

۱. پایان نامه کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی، ص ۱۴۱.

۲. پایان نامه کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی، ص ۹۲.

گروه‌های ۳ تا ۵ نفره که از آموزش‌های ویژه‌ی جنگ شهری برخوردار بودند، در خودروهای مختلف با ظاهری ناشناس به همراه یک تواب و مجهز به بی‌سیم در سطح شهرهایی که دچار ناامنی و بحران بودند، دائم در حال گشت و کنترل بودند و با هر مورد مشکوک قاطعانه برخورد می‌کردند. «اجرای طرح الحدید، گروه‌های شورشی را به یکباره با سازمانی شبیه خودشان به لحاظ تاکتیکی مواجه ساخت که آنها به هیچ وجه نمی‌توانستند این سیستم را شناسایی کنند و ممکن بود خودشان همدیگر را بزنند.»^۱

در رابطه با نتایج درخشان اجرای این طرح در کتاب شورشیان آرمانخواه آمده: «در شهریور ماه سال ۶۰ سیامک اسدیان معروف به اسکندر، رئیس عملیات نظامی و یک چریک با تجربه از دوران اشرف (حمید)، به همراه دو تن از اعضا در نزدیکی آمل در درگیری کشته شد. در نتیجه، این امر نشانه‌ی پایان تلاش‌های اقلیت برای سازماندهی هرگونه مقاومت مسلحانه در برابر جمهوری اسلامی در خارج از کردستان ایران شد. در واقع، پس از مرگ اسدیان، پشت اقلیت شکست.»^۲ همچنین در شهر رشت «جواد زنجیرفروش، عضو مرکزی سازمان مجاهدین خلق (منافقین) که در پی اجرای موفقیت‌آمیز طرح مالک و مستاجر برای تشکیل سازمان به گیلان آمده بود، در یک برخورد مسلحانه توسط یکی از تیم‌های «طرح الحدید» کشته شد.»^۳

۱. پایان‌نامه کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی، ص ۹۲.

۲. شورشیان آرمانخواه، ص ۲۰۰ و ۳۳۸.

۳. پایان‌نامه کارشناسی ارشد رشته اطلاعات استراتژیک، ص ۹۴-۹۵.

۶-۷- تهیه و اجرای «طرح شهید کلانتری»

مسعود احمدزاده، کادر مرکزی سازمان چریک های فدایی خلق در کتابش می گوید: «شمال چون کردستان و آذربایجان نیست. کنترل ورود و خروج در شمال خصوصاً در بهار و تابستان برای دشمن بسیار گران تمام می شود. شمال به عنوان یک مرکز تفریحی به خصوص در تابستان، پذیرای جمعیت کثیری از مرکز و سایر نقاط کشور می باشد.»^۱ با توجه به تردد زیاد مسافرین از سایر جاهای کشور به شمال و امکان جابه جایی گروه ها، طرحی تحت پوشش های گوناگون به نام «طرح شهید کلانتری» با هدف کنترل برنج، مبارزه با مواد مخدر، مفاسد و منکرات، در گلوگاه های ارتباطی هر سه استان شمالی کشور به اجرا در آمد. «عناصر این طرح با همکاری نیروهای ژاندارمری و پلیس راه و بسیج، در مقرهای ایست و بازرسی به صورت ثابت و سیار، راه های ورودی و خروجی شهرها و استان ها را کنترل می کردند. با اجرای این طرح، تردد گروه ها دچار آسیب شدید گردید به طوری که رادیو عراق از طریق صدای «مجاهدین خلق» (منافقین) اسامی تورهای ایست و بازرسی را چندین بار اعلام کرده بود.»^۲

۷-۷- طرح استفاده از نیروهای بومی

با توجه به شدت بحران جنگل و نیاز به مقابله ی سریع و به منظور عدم گسترش آن در منطقه، برای جذب و آموزش نیروی رزمی به صورت عادی، فرصت بسیار کم بود. برای نیل به این منظور و

۱. مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک، ص ۶.

۲. لشکر ۲۵ کر بلا، اسناد طرح و عملیات منطقه ۳، طرح عملیاتی پایگاه های هشنگانه، سند شماره ۱/۸/۶۲/۱ ص ۴۳۵.

صرفه جویی در زمان بعضی از آموزش‌ها، با توجه به محیط فرهنگی و شرایط تاریخی و گرایش شدید مردم منطقه به حکومت‌های شیعی، طرح استفاده از نیروهای بومی، تهیه و پس از شناسایی و جذب و برگزاری آموزش‌های لازم در قالب واحدهای رزمی، سازماندهی و تجهیز شدند و هر واحد به پایگاه‌های عملیاتی شهرهای خود اعزام گردیدند. از آنجایی که در بین گروه‌های چریکی نیز عناصر بومی حضور داشتند، اجرای طرح به کارگیری نیروهای بومی و حضور رزمندگان بومی داوطلب در سازمان ضد شورش، باعث گرایش بسیار خانواده‌های آنان و افزایش آگاهی نسبت به دشمن و اهداف آنها و حمایت اطلاعاتی و تدارکاتی نسبت به فرزندان خود گردید. چنانکه امام خمینی (ره) در رابطه با جریان آمل فرمودند: «دیدید مردم آمل چه بر سرشان آوردند... ما باید از مردم آمل تشکر کنیم.» همچنین از ۴۰ نفر شهید (نیروهای خودی) در آمل ۱۲ نفر از نیروهای کمیته و سپاهی و بقیه از نیروهای مردمی شامل: معلم، کارمند، کارگر، کشاورز و دانش‌آموز بود که یا پرونده بسیجی داشتند، یا به عنوان حزب اللهی معروف بودند.^۱

۷-۸- راه اندازی «طرح کهف»

با توجه به شرایط محیطی منطقه‌ی عملیات و وجود پوشش گیاهی انبوه و محدودیت دید و تیر، حتی در فصل خزان و برگ‌ریزان و گیاهان همیشه سبز لم و شمشاد، «طرح کهف» توسط سگهای بومی یا شکاری تربیت شده و ردیاب و محافظ، با هدف تعقیب و شناسایی افراد، اماکن،

انبارها، پناهگاه ها و پایگاه های گروه های چریکی، تهیه و اجرا شد.^۱
 «از این سگها برای حفاظت از پایگاه های ثابت جنگلی و محل های
 نگهبانی و نیز برای عملیات گشتی و شناسایی استفاده می شد. وجود
 سگها، اثرات روانی زیادی روی گروه های شورشی گذاشت و آزادی
 تردد آنها را بسیار محدود می نمود، طوری که سعی می کردند از مسیر
 رودخانه ها و آبراهه ها حرکت کنند که این امر آنها را کانالیزه
 می کرد.»^۲

۷-۹- سازماندهی و گسترش واحدهای رزمی مستقل و خودکفا:

محمد حرمتی پور، رهبر گروه حرمتی پور در خاطراتش می گوید:
 «ما از برخورد با چند لشکر منظم دشمن، هیچگونه هراسی نداریم.
 وحشت ما از گروه های چریکی است که مثل خودمان (نامنظم) عمل
 کنند.

با توجه به شرایط محیطی و ناهمواری ها و دامنه های پوشیده از
 درختان قطور (ترکیب ناهمواری ها با پوشش گیاهی) و دره های عمیق و
 تأثیر منفی آنها بر تدارکات و راه های ارتباطی کم و نامساعد و تأثیر بر
 تحرک و پشتیبانی و عدم کارایی پشتیبانی های هوایی در ابعاد تاکتیکی و
 لجستیکی و به قول سان تزو «وجود سرزمین دشوار»^۳ و همچنین وضعیت
 گروه های چریکی که هر کدام به طور جداگانه عمل می کردند و
 اقدامات آنها غیر قابل پیش بینی بود، تصمیم گرفته شد که برای

۱. سمینار حماسه اسلامی مردم آمل، طرح کهن، سال ۶۰.

۲. منبع قبلی - طرح کف - سال ۶۰.

۳. سان تزو، هنر جنگ، ص ۱۳۷.

عکس العمل سریع و انجام عملیات ضربتی در مناطق حساس و آلوده که احتمال اقدامات چریکی آنها وجود داشت، واحدهای رزمی ویژه با اختیارات کافی و خودکفا، سازماندهی و گسترش یابند؛ چون دشمن داریم در حال جابجایی و تحرك و تغییر وضعیت بود.

می بایست در صورت کسب هر نوع اطلاعات یا هر نوع اقدام از جانب آنها، نیروهای ضد چریک در اسرع وقت و با شدت تمام وارد عمل شده و بدون فوت وقت، اهداف خود را که دستگیری یا انهدام آنهاست، دنبال نمایند.

سخنی از شهید صیاد شیرازی:

« از اول که آمدیم گفتیم باید در جنگ با ضد انقلاب، این تاکتیک را رعایت کنیم و بی خود به هوا متکی نباشیم. باید با ضد انقلاب مثل خودش جنگید، توی کوهستان دنبالش دوید و پاکسازی کرد. با تفنگ خوب کار کرد و از زمین استفاده کرد. اینها را گفتیم و عمل کردیم.»^۱

۷-۱۰- نفوذ در گروه های چریکی

یکی از راه های کسب اطلاعات از وضعیت گروه ها، برقراری ارتباط و نفوذ در آنها بود که بیشتر از طریق عناصر بومی صورت می گرفت که به صورت طبیعی در مناطق جنگلی تردد داشتند. اینگونه افراد که عموماً از شکارچی ها، گالش ها، مامورین جنگلبانی و محیط

۱. ناگفته های جنگ، دفتر ادبیات و هنر مقاومت، ص ۶۹.

زیست بودند، پس از آموزش های لازم، بسیار ماهرانه، کار خود را انجام دادند. اینان تمام مناطق و حتی شیارهای جنگل را به خوبی می شناختند و اغلب از شکارچی ها و گالش های جنگل بودند که سپاه آنها را مسلح به سلاح شکاری کرده بود. اطلاعاتی که این افراد به سازمان منتقل می کردند، منجر به عملیات های اطلاعاتی می شد که همگی توأم با موفقیت بود. همچنین با نفوذ به داخل تشکیلات «مجاهدین خلق» از طریق اطلاعات، قرارگاه اطلاع یافت که «شخصی به نام حاج محسن در ۲۲ اسفند در هتل سمنان با پاریس تماس می گیرد. طبق برنامه ریزی اطلاعات و عملیات، مکالمه شنود و هتل محاصره شد و افراد مشکوک از جمله حاج محسن دستگیر شدند. بعد از دستگیری معلوم می شود که این شخص «مسعود فرمانبردار»، فرمانده عملیات منافقین در جنگل های شمال بوده و قصد تبادل اطلاعات با کادر مرکزی سازمان در پاریس را داشته است.»^۱ پس از این نفوذ و دستگیری، ضربه ی سنگینی به این گروه در جنگل وارد شد و منجر به دستگیری تمام اعضای اصلی آنها گردید.

۷-۱۱- کنترل جمعیت و منابع

برای محروم کردن گروه ها از امکانات پشت جبهه خصوصاً در روستاها چه از لحاظ تدارکات و تغذیه و چه از لحاظ نیرویی و همچنین برای کنترل عوامل اطلاعاتی آنها لازم بود مردم بومی شامل چوپان ها و گالش ها و روستایی ها، هم کنترل شوند و هم با برقراری ارتباط و حضور دائم در منطقه به قدرت حاکمیت و ضعف گروه ها نیز پی ببرند که در این رابطه با ایجاد پایگاه های ثابت عملیاتی در اینگونه مناطق و

۱. اسناد وزارت اطلاعات؛ شناخت قرارگاه حضرت ابوالفضل (ع)، سند شماره ۱۰، ص ۴۲۱.

ایجاد نهادهای مردمی مثل انجمن اسلامی، پایگاه های مقاومت، تعاونی های تولیدی و توزیعی، این خواسته ها برآورده شد. گرچه در بسیاری از موارد گروه ها برای حضور خود و ضعیف نشان دادن حاکمیت، این نهادها را مورد هجوم قرار می دادند ولی با استقامت و پایداری مردم بومی، دستاورد چندانی نداشتند.

تبرستان
www.tabarestan.info

۷-۱۲- اقدامات مردم یاری

با توجه به ناامن بودن منطقه ی جنگلی و عدم وجود راه های ارتباطی مناسب، مردم بومی ساکن جنگل و جنگل نشینان، از لحاظ امکانات معیشتی و رفاهی در فشار بودند و زمینه برای تبلیغ گروه ها و جلب حمایت مردم فراهم بود. «قرارگاه شمال» با همکاری و هماهنگی استانداری ها و فرمانداری ها و از طریق بسیج اقتصادی و سازمان های خدمات درمانی و بهداشتی، توزیع مایحتاج روزانه مثل اقلام کوپنی: قند و شکر، چای، روغن، آرد، برنج و مواد شوینده را در کنترل گرفته و نسبت به خدمات بهداشتی، فرهنگی، کشاورزی، دامداری و دامپزشکی نیز تلاش زیادی نمودند.^۱

نتیجه گیری

به طور کلی با استفاده از مجموع طرح های مذکور به صورت هماهنگ و مرکب و انجام عملیات ضربتی در نیمه دوم سال ۶۰ و نیمه اول سال ۶۱ و اقدامات تحکیمی از نیمه ی دوم سال ۶۱ و سال ۶۲ و ایجاد بیش از ۵۰ پایگاه عملیاتی و کنترلی در مناطق آلوده، حاکمیت

نظام، تثبیت و آخرین بقایای پراکنده و حتی پشت جبهه گروه‌ها که تا مدت‌ها دست‌نخورده، باقیمانده بود و نیز انبارک‌های متعدد سلاح و تجهیزات کشف و منهدم گردید. از نتایج مهم اقدامات فوق، کاهش تدریجی و حل بحران جنگل، افزایش کمی و کیفی اعزام نیروها به جبهه‌های کردستان و جنگ تحمیلی بود؛ چنانکه بسیاری از کادرهای اصلی و مسئولین لشکر ویژه ۲۵ کربلا، تیپ‌های مالک اشتر، ظفر، جواد الائمه و سپاه مریوان از فرماندهان درگیر در بحران جنگل بودند که پس از فروکش کردن بحران در بدنه‌ی اصلی این یگان‌ها قرار گرفتند یا کلاً یگان‌هایی مثل تیپ مالک اشتر و ظفر را تحت امر قرارگاه رمضان تشکیل دادند.

سخن پایانی:

با توجه به شرایط جغرافیایی منطقه و فریبندگی ظاهری پوشش گیاهی و امکان استتار و اختفا و پوشش، احتمال اینکه در آینده، خلاف کارانی چون دزدان، آدم‌ربایان، قاچاقچیان مواد مخدر و همچنین مخالفان و مُحاربان سیاسی - نظامی از آن به عنوان مامن و پناهگاه استفاده نمایند، بسیار زیاد است؛ بنابراین لازم است تجربیات گذشته در ابعاد اطلاعاتی - امنیتی، نظامی - تاکتیکی و فرهنگی - سیاسی که حاوی بسیاری از ابتکارات و خلاقیت‌هاست، جمع‌آوری شود و در مراکز آموزشی - تربیتی و برای یگان‌های عملیاتی، مورد بهره‌برداری قرار گیرد.

آن‌چه پراهمیت تلقی می‌شود، بازخوانی صحیح و دقیق محتوایی حوادث و وقایع این نبرد از زبان رزمندگان است که خود، این دوره‌ی

پرتلاطم را از نزدیک تجربه کرده اند و با قلم خود، آن را به نگارش درآوردند و برگزاری چهارمین جشنواره ی خاطره نویسی دفاع مقدس با موضوع: «خاطرات دلاور مردی های رزمندگان مازندرانی در مقابله با ضدانقلابیون در جنگل های مازندران، از ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی تا آبان ۱۳۶۳؛ یادبود یاد یاران از جمله سرداران شهید: محمد تقی گرائیلی افرا، حسن (علی) اسماعیلی، رحمت الله محمدیان ایلالی، شعبان کاظمی، محمد تورانی، محمد تقی برزگر، جعفر نوروزیان ریکنده، حسین (رحمان) اصفهانی هریکنده ای، فتح الله شکری، شمس الله فرجی الموتی، نصرت الله تفاوت میانده و ... در راستای تحقق این مهم برنامه ریزی شده است.

خاطر نشان می شود، دبیرخانه ی این جشنواره از هشتم اسفند سال قبل شروع به فعالیت کرد و تا مهر ۱۳۹۳ تعداد ۳۶۴ خاطره از سوی ۶۸ راوی به دبیرخانه رسید (۲۹۵ اثر در قالب مصاحبه از ۴۷ راوی و ۶۹ اثر از ۲۱ راوی از طریق پست، ایمیل، فکس و حضوری) و آثار پس از دسته بندی، وارد حوزه داوری شد.

پس از ارزیابی های کارشناسان نظامی و محتوایی و سپس نگارش ادبی، تعداد ۸۰ اثر منتخب از ۴۸ راوی در کتاب چاپ و به صاحبان ۲۲ اثر برگزیده با تقدیم هدیه تقدیر به عمل خواهد آمد.

در پایان جای دارد از زحمات صادقانه ی مدیر کل محترم اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان مازندران و رئیس ستاد جشنواره سردار سرتیپ دوم پاسدار عبدالله ملکی - مدیر محترم ادبیات و انتشارات و دبیر اجرایی جشنواره، جناب آقای سید محمد صادقی سنگدهی، داور محترم نظامی و محتوایی سردار سرتیپ دوم پاسدار

نورالله یونسی کوتنایی، داور محترم ادبی و ویراستار کتاب جشنواره،
 دکتر فریدون اکبری شلدره، بازآفرین محترم آثار سرگرد پاسدار جواد
 صحرائی رستمی و پژوهشگران جشنواره: مفیداسماعیلی سراجی -
 احمدعلی ابکایی - احمد وسکره - رمضان غلامی - یحیی کاویانپور -
 محمدطالبی - فاطمه قنبری - مریم السادات ذکریایی - سمیه بدخشان
 فرح آبادی - مریم سلیمان نژاد - شہین باج - سمانہ نادرپور - مہری
 کهن روز - بنت الہدی رضایی، زینب بابکی، سمانہ منتظری و همکاران:
 یداللہ پور، تقیان، سیدحسین ولیپور، شیرآمہ و سایر کارکنان ادارہ کل
 حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان مازندران و نهادهای
 مشارکت کننده به ویژه سپاہ کربلا مازندران و سپاہ نواحی شهرستان ها
 در برپایی هر چه فاخرتر این جشنواره و چاپ کتاب چشم بیدار جنگل
 قدردانی به عمل آورده و توفیقات روزافزون این عزیزان را از خداوند
 متعال مسألت دارم.

دبیر علمی و محتوایی جشنواره
ناصر گرزین متاعی

فهرست منابع

- ۱- میر ریاحی، ناصر. اعترافات و دست نوشته ها؛ دادسرای انقلاب اسلامی، پرونده کلاسه ۱/۱۹۰۹۶/۲/۶۱
- ۲- حرمتی پور، محمد. دفتر خاطرات و یادداشتهای روزانه؛ اسناد وزارت اطلاعات؛ سال ۶۰.
- ۳- محمدی فرد، مهدی. پایان نامه ی کارشناسی ارشد، رشته اطلاعات استراتژیک؛ دانشگاه امام حسین (ع)، سال ۷۶.
- ۴- وزارت آموزش و پرورش، جغرافیای استان های مازندران، گلستان و گیلان؛ سال ۱۳۸۰.
- ۵- گرزین، ناصر. پایان نامه کارشناسی ارشد رشته جغرافیای نظامی؛ تهران، دانشگاه امام حسین (ع)؛ سال ۷۶.
- ۶- رحیم صفوی، سید یحیی. جغرافیای نظامی ایران؛ تهران، دانشگاه امام حسین (ع)، سال ۱۳۷۸.
- ۷- دهگان، کاوه. اخگر انقلابها؛ تهران، انتشارات نوین، سال ۱۳۵۴.
- ۸- گرزین، ناصر. پایان نامه ی کارشناسی ارشد مدیریت دفاعی؛ تهران، دافوس سپاه، سال ۱۳۷۹.
- ۹- گرزین، ناصر و دیگران. گذری بر جنگلهای شمال و گروه های محارب؛ دافوس سپاه، ۱۳۶۵.
- ۱۰- دانشگاه امام حسین (ع). سمینار حماسه اسلامی مردم آمل؛ سال ۱۳۷۳.
- ۱۱- بهروز، مازیار. شورشیان آرمانخواه؛ مهدی پرتوی، تهران، ققنوس، ۱۳۸۰.
- ۱۲- خانی، مهدی. مقاومت اسلامی مردم هزار سنگر آمل؛ مرکز مطالعات ارتش ۲۰ میلیونی، ۱۳۷۴.
- ۱۳- لشگر ۲۵ کربلا. اسناد طرح و عملیات منطقه ۳، طرح عملیاتی پایگاه های هشتگانه؛ شماره ۳/۳/۳۹، تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۱
- ۱۴- شبانی، محمد رضا. پایان نامه ی دوره ی عالی جنگ، دافوس سپاه، سال ۸۰.
- ۱۵- احمدزاده، مسعود. مبارزه مسلحانه، هم استراتژی هم تاکتیک؛ بی جا، ۱۳۵۷.
- ۱۶- سان تزو. هنر جنگ؛ حسن حبیبی، تهران، انتشارات قلم، سال ۶۴.
- ۱۷- شهید صیاد، علی. ناگفته های جنگ؛ دفتر ادبیات و هنر مقاومت، سال ۷۷.
- ۱۸- اسناد وزارت اطلاعات، شناخت قرارگاه حضرت ابوالفضل (ع)؛ سند شماره ۱۰، سال ۶۱.

تبرستان

www.tabarestan.info

راوی: اسماعیل سیاحی

وضوی آخر

یک شنبه، ۲۱ آبان ۶۰، شب در کمپ «گل دمبل»^۱ واقع در ساحل دریای محمودآباد مستقر شدیم. جای دنجی بود. محل آموزش نیروهای بسیجی بود و همان جا بچه ها را سازمان دهی می کردیم.

یک گروه چهل و پنج نفره را برای آموزش به ما تحویل دادند. شب اول به خاطر تثبیت اوضاع و معلوم شدن وضع استقرار و سازماندهی نیروها یکی، دو ساعت بیشتر نخواستیم.

فردای آن روز، یعنی دوشنبه هم آن جا بودیم. دوستم آقا بهنام و بچه های دیگر تصمیم گرفتند، فرماندهی گروه احتیاط عملیات سندان را به من بسپارند. به جانشینم گفتم:

– «باید برای انجام عملیات، با سپاه، فرمانداری و بخش داریهای آمل

۱. آن موقع به این نام معروف بود و اسم دیگرش بادگان عیسی بن مریم (س) بود.

هماهنگی کنم.»

بومی بودن برای انجام بهتر عملیات به کارم می آمد.
دوباره به جانشینم گفتم:

- «گروه را سازمان دهی کن!»

گروه سندان شامل تعدادی از بچه های سپاه آمل، بسیجی های
گرگان، یک تعداد از ژاندارمری و چند نفر از بچه های کمیته بودند؛
جمعی که من یک بار هم تا آن روز ندیده بودم.
جانشینم، گروه را به سه قسمت تقسیم کرد.

ساعت یازده و نیم شب بیست و دو آبان، بعد از اقامه ی نماز، قرار شد
عملیات رهاسازی نیروها شروع بشود. گروه اول با ماشین وارد جنگل
شد. گروه من هم قرار شد یک کم دیرتر حرکت کند.
طبق هماهنگی زمان عزیمت من، بهنام و چند نفر دیگر از کادر
فرماندهی، یک ساعت مانده به اذان، در نظر گرفته شد.

نیم ساعت طول کشید تا بچه ها آماده ی حرکت بشوند. سوار
ماشین هایمان شدیم و راه افتادیم. با چهل و پنج نفر نیرو از کمپ به
سمت آمل حرکت کردیم. به پلیس راه آمل رسیدیم. دیدم هوا روشن
شد و نماز دارد قضا می شود. ماشین را کنار پلیس راه متوقف کردم و
پیاده شدم. جانشینم آمد پایین. گفتم:

- «به بچه ها بگو؛ لازم نیست وضو بگیرند. همه با پوتین تیمم کنند و
نماز بخوانند؛ چون اگر هوا روشن بشود، احتمال دارد جنگلی ها ما را
بینند و در کمین شان گرفتار شویم.»

خودم همان جا روی خشکی های کنار جاده تیمم کردم و با پوتین
شروع کردم به نماز خواندن. نماز را با جمعیت شش نفره به جماعت

خواندیم. قبل از بستن نیت نماز، دیدم یک نفر دارد به سمت دستشویی پلیس راه می دود. تعجب کردم؛ چون تاکید کردم که هیچ کس حق ندارد وضو بگیرد.

نماز تمام شد. آمدم سوار ماشین بشوم که دیدم پاسدار خاطی، با آستین آویزان، جلوی روی من سبز شد. بعد از این که نمازش را خواند، به جانشینم گفتم:

- «او حق ندارد همراه گروه بیاید.»

گفت:

- «چرا؟»

- «حضرت علی^(ع) فرمود: «وقتی خواستید به جنگ بروید، اگر یکی از شما آمادگی نداشت، او را همراه خود نبرید.» او حرف مرا پشت گوش انداخت و باید برگردد؛ همین جور پیاده با اسلحه. دیگر با او کار نداریم.»

گفت:

- «این بنده خدا، کاظمی از بچه های ساری و از دوستان من است.»

خیلی جدی گفتم:

- «نه، باید برگردد!»

چند دقیقه بعد، جانشینم دوباره گفت:

- «آقای سیاحی! او خیلی گریه و زاری می کند.»

بالاخره هر طور که بود، من را قانع کرد.

من آن موقع روحیاتم واقعاً نظامی و صد در صد خشک بود؛ یعنی

وقتی «نه» می گفتم، تا آخر سر حرفم می ایستادم. گفتم:

- «خیلی خب! پس پیش من دیگر نیاید و او را نینیم.»

رحمت الله محمدیان بعدها به شهادت رسید.

حرکت کردیم. من جلوی ماشین نشسته بودم و بی سیم چی بغل دستم بود. فکر کنم ماشین ما تویوتای کالسکه بود.

از نزدیک روستای «اسکومحله» داشتیم عبور می کردیم که یک لحظه دیدم؛ سه نفر با اسب از روستا با سرعت دارند از جاده عبور می کنند و به طرف جنگل می روند. حدس زدم رابطین جنگل باشند و قصد دارند به جنگلی ها اطلاع بدهند که قرار است حمله شود. سریع با اسلحه به طرف شان دویدم. مجبور شدند، بایستند. گفتم:

«کی هستید؟»

یکی شان پانزده، شانزده ساله به نظر می رسید و دو نفر دیگر، یک مقدار سن شان بیشتر و پخته تر نشان می داد. پسری که کم سن و سال بود، هل شد و گفت:

«ما داریم می رویم به جنگلی ها اطلاع بدهیم.»

یک نفر شان را پیش خودم نگه داشتم و دو نفر دیگر را بردم توی ماشین های دیگر و حرکت کردیم به سمت امامزاده عبدالله که پاسگاه قدیمی ژاندارمری، آنجا بود. آن دو نفر را تحویل پاسگاه ژاندارمری دادم و آن یکی را که پخته تر از همه به نظر می رسید، با خودم بردم.

پیش خودم فکر کردم که حتماً راهنمای جنگل است و این جاها را مثل کف دستش بلد است. دستش توی دست من بود. وارد جنگل شدیم. دیگر هوا روشن شد. ساعت روی دستم، هفت و نیم را نشان می داد؛ یکهو دیدیم یک نیسان، پر از زن و بچه دارد می رود. کارگرهای معدن زغال سنگ «درکا» بودند. به جانشینم گفتم:

«بچه ها، دیگر با ماشین نروند. می خواهیم از مسیر داخل رودخانه و

حاشیه به سمت عالی کیا سلطان برویم.»

کارگرهای پشت نیشان، همه از ماشین پیاده شدند. چهل و پنج نفر ما بودیم و پانزده، شانزده نفر هم زن و بچه. راهنمای جنگل، هنوز دستش توی دست من بود. به جانشینم گفتم:

«سریع به سه فرمانده دیگر بگو که بایستند. به بچه ها هم بگو تا فرمان حرکت ندادم، پشت سر ما باشند.»

به راننده ی نیشان گفتم:

«برگرد! امروز نمی خواهد کارگر ببری. جنگل خطر دارد.»

داشتم او را قانع می کردم که برگردد که یک دفعه تیراندازی شد. از قرار معلوم، افتادیم توی کمین دشمن.

آنها آن طرف رودخانه آماده بودند که ما را به رگبار بیندند. همان لحظه ی اول درگیری، تیربارشان شلیک کرد و سه نفر از بچه های ما تیر خوردند. همین آقای کاظمی که موقع وضو گرفتن، از دستور من سرپیچی کرده بود، تیر خورد به رانش و خیلی درد می کشید.

حالا فکرش را بکنید؛ چهل و پنج نفر نیرو با آن تعداد زن و بچه، یک دفعه افتادیم توی کمین. جانشینم، کاظمی را بغل کرد و برد کنار کُنده ی یک درخت و سرش را گذاشت توی بغل خودش. هنوز ناله می کرد!

عَلت زدم و یکی دو تا تیراندازی کردم. به بچه ها گفتم:

«برگردید پشت ما!»

تحلیل نظامی ام این بود که پشت به ما، گروه اصلی کمین دشمن قرار دارد و بعد از این که گروه جلوی ما، تیراندازی کرد و ما را به عقب راند، دشمن می آید با نارنجک بچه ها را قتل عام می کند.

همه زمینگیر شدند. بسیجی ها، کمیته ای ها و ژاندارم‌ری، چنان

روحیه‌شان را باخته بودند که قدرت بلند شدن از جایشان را نداشتند. راننده‌ها، ماشین‌هایشان را گذاشتند و فرار کردند. زن‌ها و بچه‌ها جیغ و داد می‌کردند و صدایشان توی جنگل می‌پیچید. جنگلی‌ها هم از آن طرف با لفظ «پاسدارهای خمینی!» به ما فحش می‌دادند.

واقعاً صحنه‌ی وحشتناکی بود!

خودم را رساندم بالای سر کاظمی که داشت از درد به خودش می‌پیچید، بعد رفتم بالای سر یک سرباز ژاندارمری و دیدم که نعش شد روی بوته‌ی تمشک و تیغ تمشک رفته توی دماغش و همین جور داشت از دماغش خون می‌آمد. قدرت نداشت حتی سرش را بلند کند؛ یعنی این قدر خودش را باخته بود! پشت گردنش را گرفتم و بلند کردم تا تیغ از دماغش بیرون بیاید. خون همین طور می‌آمد. رو به او گفتم:

- «بابا! هر طور شده برو بالا!»

خلاصه با هزار بدبختی، بچه‌ها را یک مقدار کشیدیم به سمت جای امن، بعد دو تا غلت زدم و خودم را رساندم بالاسر جانشینم. کاظمی هنوز توی بغل او بود. با عصبانیت به کاظمی گفتم:

- «مرد حسابی! صبح گفتم، کسی وضو نگیرد. رفتی وضو گرفتی و چند دقیقه ما را معطل کردی؛ حالا هم که تیر خوردی و مدام ناله می‌کنی. اگر ناله کنی، هم دشمن صدایت را می‌شنود و هم بچه‌ها روحیه‌شان داغان می‌شود؛ پس ساکت شو!»

همین جوری که توی بغل جانشینم بود، گفتم:

- «تیر خورد توی رانم. خیلی درد دارم!»

گفتم:

- «بابا! الله اکبر بگو، الله اکبر بگو! دردت می‌خوابد.»

یک دفعه دیدم، برگشت به من گفتم:

- «حلالم کن!»

گفتم:

- «چرا؟»

- «صبح که حرف شما را گوش نکردم، دلیلی داشت.»

- «چه دلیلی؟»

- «راستش دیشب، یکی توی خواب به من گفت: «فردا آخرین

نمازت را می خوانی و بعد شهید می شوی. آخرین نمازت را با وضو بخوان!»

حالا دقیق یادم نیست اسم حضرت علی اکبر^(ع) را آورده بود یا کس

دیگر را.

و دوباره گفتم:

- «حلالم کن!»

حالم دگرگون شد و گفتم:

- «تو باید مرا حلال کنی. ببخش که سرت داد زدم. چاره ای نبود.»

باز با همان حالت نظامی گری به او گفتم:

- «الله اکبر بگو! الله اکبر بگو! که هم روحیه ی خودت خوب بشود،

هم روحیه ی بچه ها.»

بعد دوباره پشت یک درخت غلت زدم تا بتوانم از یک جای امن به

سمت آن ها تیراندازی کنم.

کاظمی، الله اکبر اول، دوم و سوم را گفتم و بعد دیگر ساکت شد.

راوی: اسماعیل سیاحی

رؤیای صادق

تقریباً اواخر مهر یا اوایل آبان سال ۶۰ به سپاه خبر دادند که تعدادی مسلح، دور و بر جنگل امامزاده عبدالله آمل مستقر هستند. اولین نفری که رفت جنگل تا اوضاع را از نزدیک ببیند، من بودم. آن وقت فرمانده عملیات بودم. رنجبر آن موقع آشپز سپاه بود. او را به یک دوره ی آموزشی فرستادیم تا بعد از اتمام دوره، عازم جنگل شود. جنگل های آمل را مثل کف دستش می شناخت. با لباس و اسلحه ی شکاری رفت جنگل و خبر آورد که تعدادی مسلح آن جا هستند. قبل از رفتن رنجبر، خودم با لباس و اسلحه ی شکاری رفتم آن جا و حتی با جنگلی ها چای خوردم. آن ها مسلح بودند. بعد از آن دنبال چند نیروی زبده می گشتم که هم تیراندازی بلد باشند و هم روحیه رزم داشته باشند.

هجده آبان، با ناصر گرزین هماهنگ کردم بیاید سپاه آمل، حتی

فرمانده سپاه هم مطلع نبود. دقیقاً یادم می آید پنج شنبه بود. با همدیگر نشستیم و برنامه ریزی کردیم. قرار شد نیروهای آموزش دیده و زنده را از همه جای استان فراخوان کنیم؛ از هر شهر سه، چهار یا پنج نفر. طبق برنامه، سی نفر نیرو برای این کار پیش بینی کردیم؛ سی نفر در قالب دو یا سه گروه. مسئولیت یک گروه با من بود.

کم کم، فرمانده سپاه آمل را در جریان ماجرا قرار دادیم.

با این حساب، شنبه هجده آبان سال شصت، تنها سه نفر از فرماندهان مطلع هستند که در جنگل خبری هست؛ یکی شبانی، فرمانده سپاه، یکی من و یکی هم رنجبر. رنجبر را هم که فرستاده بودیم جنگل تا اطلاعات کسب کند.

دو شب قبل از این ماجرا، مادر خانم من، خانم جدّه ی یحیی زاده دختر عمه ی آیت الله جوادی آملی و مادر شهید ولی الله اشرفی، پیغام داد من را ببیند.

ساعت دو بعد از ظهر، با موتور راه افتادم به سمت خانه شان. صدای گاز موتور مرا می شناخت. من را که دید، خوشحال شد. علاقه ی زیادی به من داشت. گفت:

«بیا بالا؛ چای بخور!»

گفتم:

«نه مادر، کار دارم. شما بگو چه کار داشتی؟»

سر ایوان خانه با پوتین نشسته بودم. گفتم:

«پسرم! خواب عجیبی دیدم! توی خواب به من گفتند؛ خواب را

برای تو تعریف کنم!»

گفتم:

- «حالا چه خوابی دیدی مادر!؟»

- «من، سه شب پشت سر هم خواب دیدم که گل درخت های جنگل آمل شبیه منافقین شدند و دارند می آیند شهر را بگیرند. همه ی مردم خواب بودند. شما پاسدارها و کمیته ای ها هم خواب بودید ولی من بیدار بودم و داشتم نگاه می کردم. هرچه چیغ و داد زدم، کسی نمی شنید. بلند شدم و گفتم: «خدایا! این چه خوابی بود!»

فردا شب دوباره همین خواب را دیدم. شب سوم هم دوباره همین خواب تکرار شد؛ سه شب پشت سر هم. شب سوم، وقتی این خواب را دیدم، خیلی ناله و بی تابی کردم، بعد توی خواب، سیدی رو به من گفت: «خانم یحیی زاده! پاشو برو توی حوض. پاچه ی شلوارت را یک کم بالا بزن و دعا کن که این بلا از سر مردم آمل برداشته بشود.»

این ها همه در حالی بود که من هنوز چیزی از عملیاتی که مقابل جنگلی ها پیش رو داشتیم، برای او نگفتم. از خانه ی مادر خانم ام که بیرون آمدم، راه افتادم به طرف جنگل. حالا در نظر بگیرید همان موقع، حدود دویست نفر از اتحادیه ی کمونیست ها با اسب، قاطر، نیسان، تراکتور و کلی اسلحه، از جنگل حرکت کردند تا آمل را بگیرند. توی سپاه آمل کلاً هفت، هشت نفر نیرو بیشتر نداشتیم. هیچ اطلاعی هم از ماجرای حمله ی آنها نداشتیم؛ چون تازه قرار بود غروب، گرزین و بهنام بیایند و فکرها مان را روی هم بریزیم.

من معمولاً عادت نداشتم روزها بخوابم ولی آن روز با خودم گفتم، یک کم هم که شده، بخوابم تا برای جلسه ی آن شب، سر حال باشم. بعد از ظهر ساعت سه و نیم، چهار خوابیدم. پیرمرد جمالی، نگهبان آن شب، دم در سپاه بود؛ نصرالله سالاری هم پاس بخش. در همین گیر و

دار، یک آدم غریبه^۱ می آید دم در سپاه و می گوید:

«آقا! یک نیشان آدم مسلح داشتند می رفتند طرف جنگل.»

من که کنار پنجره ی آسایشگاه سپاه خوابیده بودم؛ بیدار شدم. وقتی از ماجرا سر در آوردم، به یکی از بچه ها گفتم:

«برو به غریبه بگو، اشکال ندارد. ما در جریان هستیم. نگران نباشد.»

دوباره خوابیدم. سالاری رفت دم در و جواب مرد غریبه را داد اما مرد غریبه، اصرار پشت اصرار که:

«آقا! من نیشان را دیدم؛ تو را به خدا، برو این را به فرمانده ات بگو!»

سالاری یک ربع، بیست دقیقه ی بعد دوباره آمد و من را بیدار کرد. این بار از کوره در رفتم و عصبانی شدم. رو به سالاری گفتم:

«به شما گفتم که من خبر دارم.»

دفعه ی سوم، وقتی سالاری من را بیدار کرد، بلافاصله یاد خواب مادر خانم ام افتادم. با خودم گفتم:

«بهتر است؛ فردا که می خواهیم حمله کنیم، یکی از این جنگلی ها را دستگیر کنیم.»

به سالاری گفتم:

«با دو نفر از بچه ها هماهنگ کن؛ بروند پلیس راه آمل - پلیس راه قدیم - بایستند و جلوی نیشان حامل جنگلی ها را بگیرد. مرد غریبه را هم که خبر آورد، با خودتان ببرید!»

سالاری، سبک رو^۲ و یک پاسدار دیگر با یکی از بچه های کمیته^۳،

۱. غفاری

۲. شهید.

۳. آقای فلاح

چهار نفری سوار ماشین شدند و راه افتادند. از سه راهی سپاه آمل تا سه راه نور، حدود دویست متر راه بود. آنها تصمیم داشتند از سه راه نور بروند. در طول مسیر، رنجبر که از جنگل برمی گشت، اتفاقی به چهار نفر از بچه های ما برخورد می کند.

رنجبر، آن چهار نفر را برد توی جنگل؛ رویه روی روستای اسکومحله، نزدیک امامزاده عبدالله، بعد به آنها گفت: «این جا بنشینید؛ نیشان که از جنگل برگشت، سوار آن بشوید و بیاید آمل.»

من هنوز در سپاه خوابیده ام. رنجبر وقتی یک کیلومتر از جنگل را رد می کند، یکی به او می گوید:

«چه شده؟»

می گوید:

«چهار نفر از بچه ها را آن بالا گذاشتم.»

«بابا! این بچه ها غریبند. اسلحه ات را بده به من، بروم امامزاده عبدالله.»

بعد راه افتاد به سمت امام زاده. در راه برگشت، به آقای کارگر برخورد کرد. کارگر، اسلحه را از او می گیرد و به صورت اُریب، راهش را کج می کند.

آقای کارگر که رسید، بچه ها هنوز سر جاده بودند. در همین موقع، کاروان جنگلی ها از راه دیگر سر می رسند. بهنام رودگری، فرمانده عملیات جنگل به همراه سه نفر دیگر پیش تر آمده بودند. باقی جنگلی ها هم با نیشان و قاطر از پشت سر فرمانده با فاصله ی یک کیلومتر، داشتند می آمدند.

جنگلی ها وقتی رسیدند، دیدند، سه نفر پاسدار وسط جاده نشسته اند. بچه ها، اسلحه شان را روی هم گذاشته بودند و داشتند با هم سنگ بازی می کردند. منتظر بودند، نیشان بیاید و سوار آن بشوند.

بهنام خودش به این ها ایست داد. آنها دیدند چهار نفر نیروی مسلح، جلوی رویشان ایستاده اند. خود بهنام از وسط جاده به بچه های ما «ایست» داد و گفت:

- «دست ها بالا!»

این بیچاره ها؛ همین جور هاج و واج مانده بودند. اسلحه شان کمی دورتر از آنها بود. بچه ها همین جور دست شان را گذاشتند بالای سرشان. در همین لحظه، ولی الله کارگر نزدیک شد و بی درنگ، شروع به تیراندازی کرد. گلوله ژ. ۳ درست خورد توی مغز بهنام و مغزش پاشید کف زمین. تیراندازی شروع شد. کارگر و انصاری در این درگیری شهید شدند.

آن چند نفر وقتی دیدند که دو طرف همدیگر را می زنند، اسلحه شان را گرفتند و پا به فرار گذاشتند. فلاح - یکی از بچه های کمیته - در حین فرار تیر خورد. آن سه نفر، پاسدار زخمی را گرفتند و آمدند لب جاده. توی راه، سوار یک ماشین شدند و مستقیم آمدند بیمارستان. جنگلی ها هم سریع جنازه ی سر کرده ی خود، بهنام را گرفتند و او را بردند پنجاه متر عقب تر، جای امن.

کاک اسماعیل، فرمانده اصلی وقتی دید بهنام رودگری کشته شد و مغزش پاشیده، تعجب کرد. زن و دخترها جیغ و داد می کردند و فکر می کردند کل جنگل را سپاه محاصره کرده است. اصلاً هر درختی را می دیدند، فکر می کردند پاسدار است. بلافاصله دستور عقب نشینی به

عمق جنگل صادر شد. یک گروه هفت، هشت نفره هم مأمور شدند بروند پیچ محمدآباد تا جاده هراز را ببندند تا نیروی کمکی از تهران برای انجام عملیات به کمک سپاه نیاید. برای این کار، جاده را با دو دستگاه تریلی بستند؛ یکی تریلی های هجده چرخ پر از بار بنزین و یکی هم پر از مواد پتروشیمی. مواد منفجره را هم گذاشتند. توی دیگ زودپز که آن را منفجر کنند. آن موقع جاده، سرپیچ خیلی تنگ می شد. این ها بالای جاده ایستاده بودند که اگر ماشینی از تهران آمد، علامت بدهند که نیاید. من هنوز توی سپاه خواب بودم. یک دفعه چند نفر آمدند و من را بیدار کردند و گفتند:

- «سیاحی! پاشو!»

گفتم:

- «چه اتفاقی افتاده؟»

- «بچه هایی را که فرستادیم جنگل، مجروح شدند.»

شروع کردم به داد و بی داد که چه کسی به آنها اجازه داد، بروند؟! من گفتم، آنها را بفرستید سه راه.

حالا من غصه می خوردم که ای خدا! جنگلی ها متوجه شدند که ما فردا می خواهیم حمله کنیم. دوباره فریاد زد:

- «چه کسی گفت؛ این ها بروند جنگل؟! چرا جنگل رفتند؟»

ماشین گرفتم و با سه چهار نفر نیرو رفتم بیمارستان. نرسیده به بیمارستان، یکی آمد و گفت:

- «آقای سیاحی! بی سیم زدند که جنگلی ها، جاده ی هراز را بستند.»

گفتم:

- «سبک رو! ماجرا از چه قرار است؟»

- «رنجبر ما را برد آن جا.»

- «رنجبر با اجازه ی چه کسی این کار را کرد!؟»

هنوز داد و بیداد من تمام نشده، خبر دادند جنگلی ها هراز را بسته اند. حشمت الله طاهری^۱ - فرمانده عملیات کمیته - مثل من، وقتی خبردار شد که بچه های کمیته، تیر خوردند. او هم پشت سر من، آمد بیمارستان. ماجرای بستن هراز را برای حشمت الله تعریف کردم و به او گفتم:

- «من دارم می روم جاده هراز.»

همراه با پنج نفر نیرو به سرعت حرکت کردم. طاهری هم با ماشین پشت سر من آمد. وقتی رسیدیم، دیدیم دو تا تریلی دارند عقب جلو می کنند که راه را باز کنند. پریدم پایین و دو تا تیر هوایی شلیک کردم و بعد داد و بی داد راه انداختم. حالا مردم دارند من را نگاه می کنند! به راننده ها گفتم:

- «آقا! چه کسی گفت؛ جاده را ببندید؟»

گفتند:

- «داریم جاده را باز می کنیم. هفت، هشت نفر، دو تا تریلی را گذاشتند وسط جاده و در رفتند. یک دیگ زودپز هم زیر ماشین کار گذاشتند. چیزی شبیه لوله بخاری هم روی دوش شان بود.»

آن موقع مردم آر. پی. جی ۷ را نمی شناختند.

راننده ها گفتند:

- جنگلی ها اعلامیه پخش می کردند و هوار می کشیدند که ما سربداران هستیم و می خواهیم جاده را ببندیم. یک دفعه بی سیم به آنها خبر داد که سرکرده شان کشته شد و عقب نشینی کنید. این ها هم سریع

فرار کردند. ما الآن داریم؛ جاده را باز می کنیم.»

تا آن لحظه که راننده داشت ماجرای بسته شدن جاده و عقب نشینی جنگلی ها را برایم تعریف می کرد، هنوز نمی دانستم بهنام چه کسی است؟

برگشتم آمدم به سمت امامزاده عبدالله؛ درست همان جایی که ولی الله کارگر، شهید شد.

شب رسیدم. با چهار پنج نفر نیرو که همراهم بودید، پیاده شدیم، یکهو دیدم از جنگل صدای تیر می آید، جنگلی ها در حال عقب نشینی، از ترس تیر شلیک می کردند! جنگل یکپارچه پر از صدای تیر و تفنگ شده بود. ساعت هشت نه شب بود که رسیدم سپاه آمل!

راوی: اسماعیل سیاحی

عقد شهادت

چهار بعد از ظهر روز پنجم بهمن سال ۶۰ در جلسه‌ی شورای فرماندهی سپاه آمل شرکت کردم. آن وقت ها، شبانی فرمانده سپاه آمل بود و من هم فرمانده سپاه محمودآباد. حشمت الله طاهری^۱ - فرمانده عملیات کمیته - همراه با دیگر اعضای شورا در جلسه‌ی آن روز شرکت داشتند. گزارش کوتاهی از تعقیب و گریز جنگلی ها را به اطلاع حاضرین رساندم و گفتم:

- امروز در جنگل، خبری از جنگلی ها گزارش نشد.

حتی برای خودم که فرمانده سپاه بودم و به اصطلاح کار نظامی کرده بودم، آفتابی نبودن جنگلی ها، بدجور ذهنم را به خودش مشغول کرده بود، حتی ذهن فرمانده سپاه آمل را.

این که الان آنها کجا هستند، شده بود معمای لاینحل؟

تا نزدیکی اذان مغرب، جلسه ی شورا ادامه داشت. بعد از جلسه که با اذان همراه شد، آمدیم داخل مسجد. من، طلبه محمود افراکش - که بعد پاسدار شد -؛ محمود و حشمت الله طاهری، که هر دو تایشان اهل روستای تینه بودند، وارد مسجد شدیم.

قبل از انقلاب ما سه نفر با هم در مبارزات شرکت داشتیم. در جمع سه نفره ی ما، من و طاهری ازدواج کرده بودیم و افراکش مجرد بود. چون محمود طلبه بود، اصرار کردیم که بایستند جلو و ما پشت سرش نماز بخوانیم اما اصرارها جواب نداد و در نهایت قرعه به نام من افتاد. رفتم جلو و نماز را به جماعت خواندیم.

بین نماز مغرب و عشاء، افراکش در گوشه ی رو به طاهری گفت:

- «شما وصی من هستید.»

راستش یک کم به من برخورد؛ انتظار داشتم با آن همه صمیمیت بین من و محمود، من را وصی خودش بگیرد. رابطه ی من و محمود طوری بود که قبل از انقلاب، هر وقت محمود می آمد خانه ی ما، مادرم می گفت:

- «محمود آمد پشت بام، برو بین چه کار دارد؟»

از لحاظ معنوی هم محمود تاثیر زیادی روی من داشت. یادم نمی رود سه سال قبل از پیروزی انقلاب، همه ی تابستان سال های ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۸ افراکش در آن گرمای تابستان روزه می گرفت. حالت معنوی خاصی داشت.

وقتی نماز تمام شد، محمود گفت:

- «امشب می خواهم بروم تهران.»

گفتم:

- چرا؟»

- قرار است، فردا صبح با نامزدم عقد کنم.

خیلی خوشحال شدم. نامزدش شمالی بود و ساکن تهران.

وقتی صحبت های ما تمام شد، آماده شدم بروم سپاه محمودآباد.

چون از جنگل آمده بودم، هنوز لباس رزم تنم بود. گفتم:

- «من می روم سپاه محمودآباد.

طاهری رو به افراکش گفت:

- «خُب، پس بیا من شما را سوار کنم و میدان ۱۷ شهریور، تو را پیاده

کنم.»

آن موقع ایستگاه مینی بوس تهران، آن جا مستقر بود. با آن دو

خداحافظی کردم. هنوز حرف دم گوشی محمود به حشمت، من را رها

نمی کرد.

شب رسیدم محمودآباد. فردا ساعت ۱۱/۵ من و بهنام شریعتی فردا از

فرمانداری رفتیم بسیج و از بسیج هم راه افتادیم برای مقصد دیگر. در

مسیر، جلوی بیمارستان. یک دفعه دیدم جلوی بیمارستان، یکی را داخل

بیمارستان آوردند. ماشین را کنار بیمارستان متوقف کردم و فوری رد

مریض را که گویا مجروح شده بود، گرفتیم. به بالین مجروح رفتیم. کمرم

شکست. محمود افراکش بود. گلوله به گلویش خورده بود. بی اختیار

گوشه ای نشستیم. بهنام، دستم را گرفت. گفتم:

- «ای خدا! محمود که داشت می رفت تهران، روز عقدش بود.»

محمود، درست روز عقدش شهید شد.

راوی: اسماعیل سیاحی

شکار دل

اسفند ماه سال ۶۴ دوباره فرمانده عملیات سپاه آمل شدم. داشتم دوره ی نقاقت بعد از مجروحیتیم را می گذراندم که دادسرای انقلاب من را خواست. دادستان وقت، گفت:

- «آقای سیاحی! فردی از گروه سربداران، در زندان حاضر به همکاری شد؛ حکمش هم اعدام است.»

بیست و چهار پنج سال سن داشت. آملی بود. آدم پخته ای به نظر می رسید. وقتی قول همکاری را از او گرفتم، همراه با او به طرف جنگل رفتیم. بالای تپه که رسیدیم، گفت:

- «دو نقطه از جنگل، اسلحه را دفن کردیم؛ یکی همین جا که دوازده اسفند با شما درگیر شدیم و شما شش تا شهید دادید.»

از بچه های طرح جنگل ۳۰، ۴۰ نفر آن روز با ما بودند؛ بیابانی، نوایی - از دادسرای انقلاب تهران - و چند نفر هم از بچه های وزارت اطلاعات.

یک مقدار از بالای تپه ریزش کرده بود. اطراف نوک تپه قدم می زد، بعد می آمد آن جا را می کند، اما هیچ خبری از اسلحه نبود. ما هم در حفر زمین به او کمک می کردیم. می گفت:

- «این جا را بکنید!»

ما هم می کردیم اما نشانه ای از اسلحه نبود که نبود. یکی از بچه های دادرای انقلاب تهران با قنداق تفنگ، دو ضربه ی محکم به شکم اش زد. بیابانی با دیدن صحنه، گریه اش را سر داد و گفت:

- «آقا! این اسیر است!»

حتی اسلحه گرفت و خواست دادرایی را با قنداق قصاص کند. راستش به من هم خیلی برخورد و با ضارب برخورد کردم. رو به او گفتم:

- «نکند این جا ریزش کرده؟! جلوتر بیا، اینجا را هم خوب ببین!»

آمد جلو. یک دفعه اسلحه را پیدا کردیم؛ چهارده قبضه اسلحه ی گریس زده و تر و تمیز.

راست می گفت. سلاح ها را بسته بندی کردیم و با خودمان بردیم

آمل. عضو سربه داران گفت:

- «تعداد اسلحه های اصلی، بیست و سه تا هست که همه اش در منگل دره، در عمق جنگل، مخفی شده است.»

در فرمانداری جلسه تشکیل دادیم. در آن جلسه، فرماندار وقت، آقای اصغری، دادستان انقلاب و بچه های اطلاعات هم بودند. من به عنوان فرمانده عملیات و هم نماینده ی تام الاختیار فرمانده سپاه آمل در جلسه حضور داشتم؛ تصمیم گرفتیم، هر طور شده برویم عمق جنگل. یکی از بچه های اطلاعات گفت:

- «آن جا قرمز است.»

گفتم:

- «یعنی چی قرمز است؟»

- «یعنی نباید از آن جا عبور کرد.»

گفتم:

- «آقا! صحبت ۲۳ قبضه اسلحه است، من مسئول عملیات جنگل

هستم؛ من معتقد هستم اگر در جنگل، یک قبضه اسلحه دست دشمن هم

باشد و ما مجبور باشیم بخاطر پیدا کردن آن یک اسلحه، چهل شهید هم

بدهیم، ارزش دارد. باید هر طور شده، برویم اسلحه را بگیریم.»

آن لحظه خیلی تند برخورد کردم. گفتم:

- «مسئولیت این کار هم با من! شما نگران نباشید!»

دیگر جوّ جلسه آرام شد. یکی از اعضای جلسه، من را کشید کنار و

گفت:

- «آقای سیاحی! چه قدر تو ساده ای؟»

گفتم:

- «چطور؟»

- «مرد حسابی! ما الآن کروکی همه چیز را گرفتیم. اجازه بده، ایشان

و بچه های تهران بروند، آن وقت با خیال راحت می رویم سلاح ها را

پیدا می کنیم؛ و پزشک را می دهیم که ما اسلحه را پیدا کردیم.»

با این حرف، طاقتم دیگر طاق شد و عنان اختیار از دستم در رفت.

همان جا یک سیلی آبدار زیر گوشش زدم. جیغ و داد اعتراضش بلند

شد.

دوباره رفتم داخل جلسه و گفتم:

- « صفر تا صد مسئولیت با من! او را به من تحویل بدهید. این آقایان هم اصلاً لازم نیست با ما بیایند. بچه های تهران هم بروند تهران.»
هر چه اصرار کردند، گفتم:
- «خودم با مسئولیت خودم می برم.»

همان جا صورت جلسه کردند و من هم زیرش را امضا کردم. او را تحویل گرفتم و با خودم آوردم سپاه. با سه گروه هشت نفری، عازم شدیم؛ یک گروه به فرماندهی مصطفی نوایی، یک گروه بذرافشان و گروه آخر هم به فرماندهی علی پور. غیر از دو نفر بی سیم چپی، دو نفر هم از بچه های زنده ی عملیاتی مثل آقای حسینیان هم با ما بود. آقای حشمت الهی از بچه های عملیات هم جزو نیروهای پیش دست، ما را در این عملیات همراهی می کرد. به بچه ها گفتم:

- « مواظبش باشید. یک لحظه چشم از او برندارید!»

بهمن بیابانی در این عملیات راهنمای ما بود. به مصطفی نوایی گفتم:

- «جلو بروید!»

بذرافشان پشت سر ما بود، وسط هم آقای علی پور. ساعت حرکت، دو و نیم بعد از ظهر بود. از ابتدای جنگل «کلرد» حرکت کردیم. یک کیلومتر از جنگل راه نرفته، دیدم بی قراری می کند و نمی تواند قدم از قدم بردارد. از قرار معلوم، موقع بازجویی در تهران به کتف و پایش شلاق زده بودند؛ برای همین کف پایش زخمی شده بود. به شوخی به او گفتم:

- «مرد حسابی! چته؟»

گفت:

- «بار من سنگین است.»

وقتی داخل کوله اش را ورنانداز کردم، دیدم نزدیک ۱۶، ۱۷ کیلو وزن کوله است.

حسینیان و حشمت الهی هیچ کدام، کوله نداشتند. رو به آن دو نفر گفتم:

- «صادق، حشمت! معلوم است دارید چه کار می کنید؟»
خندیدند و گفتند:

- «به خاطر رعایت مسائل امنیتی، بارمان را دادیم به او.»
به تندی با آنها برخورد کردم، حتی به صورت حشمت الهی زدم و گفتم:

- «خجالت نمی کشید؟ مثلاً ما سرباز امام حسینیم؟»

حالا اسیر دارد این صحنه ها را نگاه می کند. گفتم:

- «ما مسلمانیم؟ ما وجدان داریم؟ شما پاسدار هستید؟ از لباس سیزتان خجالت نمی کشید؟ این اسیر دست ماست. پایش زخم است. مگر امیرالمؤمنین نگفتند، با اسیر مدارا کنید؟ غذای خود را به آنها بدهید و محبت کنید؟ شما چه کار کردید؟ خاک بر سر ما!»

بعد کوله را از دوش اش گرفتم و از او عذرخواهی کردم. به او گفتم:

- «اجازه بده، دستت را باز کنم.»

آن موقع، فرمانده عملیات بودن، برای خودش ابهتی داشت. اختیار زیادی داشت؛ اگر در شهر تصمیم می گرفت، هر کاری می توانست بکند. مثل الان نبود.

با نهایت خضوع و خشوع از او عذرخواهی کردم. ایشان، با تعجب، به من خیره شد.

بار را از دوش اش گرفتم و روی دوش حسینیان و حشمت الهی گذاشتم. در طول مسیر، چند بار از او عذرخواهی کردم.

پانصد قدم جلوتر، یک دفعه زلزله آمد. چهار بعد از ظهر بود و هوا آفتابی. اولین بار بود که در عمرم، داخل جنگل، آن هم در روز، صدای آمدن زلزله را می شنیدم. چیز عجیب و غریبی اتفاق افتاده بود. زلزله چند ثانیه طول کشید. وقتی تمام شد، رو به بچه های گروه گفتم:

- «بایستید و تیمم کنید!»

تیمم که کردند، گفتم:

- «حالا نماز آیات بخوانید!»

اول از همه، خودم شروع کردم به خواندن نماز آیات. بعد از نماز، همراه با جمع بچه ها، خدا را به خاطر دور کردن بلای زلزله از سرمان، شکر کردیم. اسیر همچنان با دقت صحنه ها را نگاه می کرد. شب به یک گاوسرا رفتیم تا آن جا بخوابیم. وقتی رسیدیم، او گفت:

- «دست شویی دارم.»

چون اعدامی بود، رو به او گفتم:

- «عذرخواهی می کنم، اجازه ندارم، دستت را باز کنم.»

چون یک دستی نمی توانست شلوارش را باز کند، مجبور شدیم، زیپ شلوارش را باز کنیم، بعد برای طهارت، داخل قمقمه آب ریختیم و به او دادیم. دوباره از او عذرخواهی کردم. گفت:

- «چرا دوباره عذرخواهی؟ من باید از تو عذرخواهی کنم.»

گفتم:

- «نه! عذرخواهی برای این که مجبور هستیم، کنارت موقع دستشویی بایستیم!»

بچه ها همه کیسه خواب داشتند. اسیر سهمیه ی کیسه خواب نداشت. کیسه خواب ام را به او دادم. خودم هم بیدار بودم تا اتفاقی نیفتد. چای که دم شد، اولین استکان چای را به او تعارف کردم. اولین غذا را هم من به او دادم؛ چون می دانستم قرار است اعدام شود، با این کارم سعی می کردم به او ترحم کنم. آن شب با او زیاد صحبت کردم. او هم از خاطرات حضورش در جنگل و خراب کاری هایش برای من و بچه ها گفت.

یکی از چیزهایی که آن شب از او به یادمانده این بود:

- «من نذر حضرت ابوالفضل^(س) بودم. مادرم چند تا بچه داشت. بچه هایش دستش را نمی گرفتند. من تاسوعا، همیشه باید دم دسته می ایستادم و به عزادارها، شیر و چای تعارف می کردم.»

همزمان که تعریف می کرد، گریه هم می کرد. برای نماز صبح ایستادم. وضو گرفتم و بعد هم اذان دادم. حدود دوازده نفر از بچه ها پشت سر من به نماز ایستادند. نماز که تمام شد، راه افتادیم. به یک صخره که شیبش بالای ۹۰ درجه بود، رسیدیم. اگر از آن جا پرت می شدیم، ۲۰۰، ۳۰۰ متر می رفتیم ته دره. ۵۰، ۶۰ متری را باید از روی صخره همین جور راه می رفتیم. آن جا با بیابانی، تند برخورد کردم. خیلی به او برخورد. گفتم:

- «مرد حسابی! چرا جان این همه نیرو را در نظر نگرفتی و ما را از این

مسیر آوردی؟»

گفت:

- «اگر غیر از این مسیر می رفتیم، ۸ ساعت دیگر باید همین طور جنگل را دور می زدیم.»

خیلی ترسیدم. با خودم گفتم:

- «خدایا! اگر او بخواهد خودش را پرت کند، آن نفری که دستبند به هاشم زده هم پرت می شود پایین.»

خیلی نگران بودم. اسلحه را از ضامن خارج کردم تا اگر بخواهد کوچک ترین خطایی از او سر بزنند، به سرش شلیک کنم. به هر سختی و دلهره که بود، از روی صخره عبور کردیم و حادثه ای اتفاق نیفتاد.

به عمق جنگل رسیدیم. مستقیم ما را برد جایی که اسلحه آن جا دفن بود. ۲۳ قبضه، اسلحه ژ-۳ و کلاش زیر زمین مخفی شده بود.

جنگلی ها برای مخفی کردن شان، یک درختی را برای این کار شاخص کرده بودند؛ یک درخت بزرگ. ده قدم آن طرف درخت، زیر یک جای بکری، سلاح ها را مخفی کرده بودند. سلاح ها همه گریس زده، داخل نایلونی پیچیده بود. یک ساعت و نیم زمین را کنده و اسلحه ها را درآوردیم. اسلحه ها را به بچه ها دادم تا روی دوش شان بگذارند و با خودشان ببرند. از جنگل منگل دره، راه افتادیم به طرف پایین. دیگر کم کم هوا داشت غروب می شد. هاشم من را کنار کشید و گفت:

- «آقای سیاحی! بدجوری دل ما را شکار خودت کردی.»

حالا دیگر اشک توی چشمش جمع بود. گفت:

- «می خواهم حقیقتی را به تو بگویم.»

- «خب بگو!»

- «والله! راستش، در منش کمونیستی ما، «چه گوآرا» برای ما یک قهرمان بود؛ «گل سرخی» برای ما یک قهرمان است. ما همیشه به دنبال یک قهرمان برای خودمان بودیم. وقتی مطمئن شدم، حکم اعدام است، با خودم فکر کردم، چه کار کنم که قهرمان بشوم؟ برای همین تصمیم گرفتم، بعد از این که اسلحه های پای لب جاده را به شما نشان دادم و اعتماد شما را جلب کردم، از همین مسیر صخره فرار کنم. بچه های سپاه ساده هستند؛ اگر توانستم غافلگیرشان کنم، اسلحه تان را می گیرم و دو سه نفرشان را می کشم. اگر توانستم از دست شان در بروم که در رفته و اگر نتوانم در بروم، کشته می شوم؛ آن وقت به جای این که در تیرباران کشته شوم، در وسط میدان رزم کشته می شوم و آن وقت قهرمان از دنیا می روم. قصد اولم این بود اما تو دو تا کار کردی؛ یکی این که خیلی با حساب و کتاب، فرصت غافل گیری را از من گرفتی، دوم این که، کاری کردی که من از درون بَریدم؛ آن لحظه که سیلی به صورت هم رزمت زد، نماز خواندی و شب، موقع دستشویی، مدام از من عذرخواهی کردی. واقعاً تصمیم داشتم یکی، دو نفر از بچه ها را روی صخره با خودم پرت کنم پایین.»

خیلی از این حرف هاشم، پشتم لرزید. با خودم گفتم:

- «عجب! خدایا! من چه خطری کردم که مسئولیت او را پذیرفتم.»

اگر این اتفاق می افتاد، بعد، مگر اطلاعات، آن هم بعد از آن برخوردی که من با یکی شان کردم، من را رها می کردند؟ اگر شهید می دادیم، چه می شد؟

همه ی این ها را در یک لحظه با خودم مرور کردم. دیگر اذان شده بود. بچه ها را جمع کردم. بچه ها همه خسته بودند. حمل ۲۳ قبضه اسلحه

و حدود بیست هزار فشنگ و ۴۸ ساعت راه رفتن در دل جنگل، حسابی همه را خسته و کوفته کرده بود. رو به بچه ها گفتم:

«بچه ها بنشینید!»

بچه ها نشستند. گفتم:

«امروز می خواهیم از زبان کسی که دشمن ما بود و علیه ما جنگید و امروز خودش می گوید، با ما سر آشتی گرفته، چند نصیحت بشنویم.»
بچه ها همه نشستند. او بعد از این که بسم الله الرحمن الرحیم گفت، شروع به صحبت کرد. ۵ دقیقه برای بچه ها صحبت کرد. بداجوری اشک توی چشم هایم جمع شده بود. یکی از جملات خیلی ماندنی اش این بود:

«برادرهای پاسدار! قدر خودتان را بدانید؛ قدر صفا و وفای بین خودتان را بدانید؛ به قدرت، سلاح و اسلحه تان نیازید؛ اگر می خواهید بنازید، به همین اخلاق و رفتار صادقانه تان با مردم ببالید، سعی کنید اهل گذشت باشید!»

این آخرین جمله اش را من همان موقع یادداشت کردم. از آن به بعد دیگر تقریباً بساط جنگل جمع شد و ما برای جنگی دیگر به جبهه اعزام شدیم.

راوی: اسماعیل سیاحی

وهم و خیال

از ریاحی^۱ سؤال کردم:

«شما که هر کدام تان ۴، ۵ تا خشاب داشتید، با این تعداد نیرو، چرا نیامدید آن شب، سپاه را اشغال کنید؟ چرا نیامدید انبار مهمات و آذوقه را از ما بگیرید تا از لحاظ تأمین مهمات مشکلی نداشته باشید؟ می توانستید آن وقت طرفدارها یا مردمی را که - به قول شما - همراهی تان می کنند، مسلح کنید»

ریاحی گفت:

«اتحادیه یک درصد هم احتمال نمی داد، مردم از آنها استقبال نکنند. یک درصد احتمال هم نمی دادیم، طرح ما شکست بخورد؛ برای همین در طرح حمله اصلاً عقب نشینی را پیش بینی نکردیم، حتی درگیری را. پیش بینی زخمی و کشته را هم نکردیم. ما واقعاً یقین داشتیم؛ صد در صد، فردا هیاهویی می کنیم و مردم به خیابان ها می ریزند و بعد ما پشت سر خود مردم، می رویم سپاه را می گیریم و مردم، شما پاسدارها را اعدام انقلابی می کنند.»

راوی: اسماعیل سیاحه

لحظه ی حقیقت

- موقع اجرای حکم اعدام کاک احمد، من آنجا بودم. کاک احمد با آر. پی. جی به ماشین سپاه کمین زد و آن را هوا داد.
- قبل از اجرای حکم تیرباران، زیر گوش احمد گفتم:
- «کاک احمد! صدای خلقی را که شما برای دفاع از آنها به جنگل پناه آوردید، می شنوی؟»
- «خر خودتی!»
- عین همین جمله. به بچه های تلویزیون که نزدیکم بودند، گفتم:
- «این جمله ی کاک احمد را ثبت کنید تا در تاریخ بماند.»
- بعد گفتم:
- «یعنی چی؟»
- «شما نوار ضبط صوت آوردید و آن را از بلندگو پخش می کنید که روحیه ی ما را ضعیف کنید.»

مطمئن این حرف را می زد.

چشمش را باز کردم. وقتی جمعیت را دید، دهانش وا ماند؛ باور نمی کرد، ۵۰ هزار نفر آدم، آنجا جمع باشد. یکهو آهی کشید و گفت:

- «آقای سیاحی! یک تقاضا دارم.»

- «بفرما!»

- «من از کشته شدن نمی ترسم.»

واقعاً هم نمی ترسید. خودش را هم تا لحظه آخر، نباخته نبود.

خیلی محکم گفت:

- «فقط می خواهم که آخرین لحظه، چشمم، حقیقت را ببیند و

بمیرم.»

رو به او گفتم:

- «نه! طبق حکم حاکم شرع باید چشم بسته، اعدام بشوی.»

بعد چشمش را بستم و حکم اجرا شد.

راوی: اسماعیل سیاحه

برای گاوش گریه می کند، نه برای ما

آقا بهنام^۱ یک قبضه ی ۱۰۶ میلی متری که با آن تانک را می زنند، همراه خودش آورده بود و از دور شلیک می کرد. فرمانده اصلی عملیات، بهنام بود. اعضای گروه عملیاتی بذرافشان، علی پور، طاهری - اگر اشتباه نکنم - و اکبر نصیری و آقای رنجبر هم با ما بودند. آنها رفتند و درگیر شدند. اکبر اصفهانی - از سرکرده های جنگلی ها که تازه وارد جنگل شده بود- در این درگیری کشته شد.

گروه درگیر بود و ما از پشت تپه با بی سیم آنها را هدایت می کردیم؛ من، بهنام و آقای شبانی، فرمانده سپاه.

یک خاطره ی جالب از روز درگیری:

"وقتی داشتیم به سمت جنگل می رفتیم، با آقای شبانی داخل نیشان بودیم. من راننده بودم، شبانی هم بغل دست ام نشسته بود. یکهو دیدیم

یک زن گالش از دور می آید. نزدیک تر که شد؛ دیدم دارد به سر و صورتش می زند. شبانی که بچه ی شاهرود بود، رو به من گفت:
 - «آقای سیاحی! بین مردم چه قدر ما را دوست دارند.»
 گفتم:

- «محمدجان! این بنده ی خدا دارد، برای گاوش می نالد.»

- «نه! داری اشتباه می کنی!»

- «آخر بابا! این بنده های خدا را من می شناسم. این ها با گاو زندگی می کنند. گاو، حکم بچه شان را دارد.»
 حالا غرّش گلوله ی ۱۰۶ بهنام توی جنگل می پیچد. فاصله ی زن با ما پنجاه متر بود.

زن، بر سر و سینه اش می زد و ناله می کرد. کنار زن ترمز زدم و شیشه را پایین دادم و به زبان محلی گفتم:

- «خواخِر! خواخِر! چیه؟»^۱

- «ای جان برار! ام گوره بکوشتینه برار! اما اتا، دتا گو داشتمی. مه گو تازه بزا برار!»^۲

وقتی حرفهای زن را برای شبانی ترجمه کردم، گفت:

- «عجب! ما را باش که فکر می کردم؛ دارد برای ما گریه می کند.»

۱. خواهر! خواهر!

۲. گاو ما را کشتند برادر! ما یکی، دو تا گاو داشتیم. گاو ما تازه زائیده بود.

راوی: بهنام شریعتی فر

مقاومت در برف

بعد از غائله ی ششم بهمن، بیست نفر^۱ از جنگلی ها که وارد شهر شده بودند، توانستند فرار کنند و بروند داخل جنگل. عملیات تعقیب آنها در دستور کار قرار گرفت. من، باقری^۲، حسینی، محمدیان و کوهستانی وارد عملیات تعقیب شدیم. با هلی کوپتر به سمت جنگل رفتیم. آن موقع، بهمن ماه بود و دو متری برف روی کوه ها نشسته بود. از بالای «گزناسرا» چند ردّ پا دیده شد. کوهستانی، بچه ی همان منطقه بود؛ منطقه ی نور.

از «خوشواش» و «گزناسرا» که به سمت غرب می روی؛ به مناطق ییلاقی نور می رسی. کوهستانی آن منطقه را خوب می شناخت. موقع زمستان، سکنه ی روستا، خانه هایشان را قفل می کنند و به پایین کوه می روند. کوهستانی گفت:

«احتمالاً ردّ پای سرایدار یا نگهبان خانه های مردم است.»

۱ - داور نظامی، تعداد دقیق را ۲۸ نفر می داند.

۲ . فرمانده هنگ ژاندارمری ساری. وی که در تهران زندگی می کرد، در اثر بمباران هوایی عراق، به شهادت رسید.

هلی کوپتر نزدیک زمین شد و محمدیان و کوهستانی داخل آن شدند. به باقری گفتم:

- «جریان از چه قرار است؟»

باقری گفت:

- «کوهستانی می گوید برویم از سرایدار اطلاعات بگیریم تا اوضاع و احوال این جا دست ما بیاید.»

با خودم گفتم:

- «بهتر است همراه شان بروم.»

هلی کوپتر داشت از زمین بلند می شد که تُند خودم را از داخل آن پرت کردم بیرون.

بلافاصله بعد از نشستن من، محمدیان شروع کرد جرّ و بحث با من:

- «تو چرا با ما آمدی؟»

گفتم:

- «حالا اشکال ندارد، سه تایی مان با هم برویم؛ یا علی!»

یک ساختمان آن جلو بود. به محمدیان گفتم:

- «بهتر است، هلی کوپتر، کمی بکشد آن طرف تر.»

هواده تا پانزده درجه زیر صفر بود. شیب آنجا هم خیلی زیاد بود.

لباس معمولی تن مان بود. تصمیم گرفتیم برویم جلوتر. یک کم که جلو رفتیم، دیدیم از داخل ساختمان به سمت ما تیراندازی می شود. محمدیان به سمت راست و من به سمت چپ رفتم. دیدم کوهستانی آن وسط، سیبل شده و بدجوری دارند به طرف او شلیک می کنند. با هر تیری که به زمین می خورد، برف های کنار کوهستانی به این طرف و آن طرف پخش می شد. باید کاری می کردم و او را از مهلکه نجات

می دادم. سریع خودم را به نزدیک ساختمان رساندم. پنجره ای که از آن شلیک می شد، شیشه ای نبود، فیری بود؛ برای همین نمی توانستیم خوب داخل آن را ببینیم. جنگلی ها از روزنه های کوچک پنجره ی فیری می توانستند بیرون را ببینند ولی ما نمی توانستیم، آنها را ببینیم.

هلی کوپتر، دو، سه دقیقه ای آن بالا گشت زد. وقتی رو به رویشان پیاده شدیم، آنها فهمیدند، تعداد ما از سه نفر بیشتر نیست. دیگر آمار دقیق ما را داشتند. محمدیان سمت راست بود؛ کوهستانی وسط و من هم سمت چپ. چند دقیقه بعد، از وسط، خودم را به کنار پنجره رساندم و به طرف پنجره شلیک کردم تا آنها نتوانند کوهستانی را به راحتی هدف بگیرند. با این تدبیر توانستم هرطور شده، کوهستانی را نجات بدهم. از شیشه ی کوچکی که بالا داشت، به داخل ساختمان نگاه کردم. دیدم آنجا پر از آدم مسلح است! شروع کردیم به سر و صدا راه انداختن که:

«شما محاصره اید و مقاومت نکنید. به نفع شما است. خودتان را

تسلیم کنید؛ وگرنه کشته می شوید.»

در این گیر و دار، یک لحظه دیدم تَقَی اسلحه ام صدا کرد؛ حواسم به تعداد گلوله هایم نبود.

برعکس من، کوهستانی در تیررس آنها بود. در حال و هوای آن بودم که دوباره کوهستانی را نجات بدهم. یک گلوله بیشتر نداشتیم. در همین حین، یک تیر خورد به کوهستانی و از زیر پوست او خارج شد. از محمدیان خبری نداشتیم؛ چون از ما دور بود.

در حالت عادی اگر بخواهی از یک نقطه به نقطه ی نزدیک بروی، چند دقیقه طول می کشد اما در زمین برفی، مثل لودر، اول باید راه را باز کنی و بعد به جلو بروی!

دیگر بالا و پایین رفتن نفس هم مشکل انجام می شد؛ چون ارتفاع آن جا خیلی زیاد بود، حدود دو، سه هزار متر ارتفاع آن جا بود. برودت هوا هم ده پانزده درجه زیر صفر بود. برعکس ما، جنگلی ها داخل ساختمان، بخاری و امکانات داشتند، کیسه خواب هم داشتند. برای غذایشان حلوا درست کرده بودند و داشتند می خوردند که ما سر رسیدیم.

مجبور شدیم برای خودمان راهروی جدیدی داخل برف ایجاد کنیم؛ چون راهرویی که به سمت ساختمان می رفت، درست در زاویه ی دید و تیر جنگلی ها بود و آنها می توانستند همه ی ما را بزنند. مجبور شدیم سه نفر بشویم و برویم داخل برف ها! من از سمت چپ ساختمان به سمت غرب ساختمان آمدم. باید از پرچین ها و حصارهای چوبی که تا دو وجب بالای آن برف بود، می گذشتیم.

مشکل دیگری که با آن روبرو بودیم، آن بود که داخل ساختمان راهرویی داشت که فاصله اش تا مطبخ، ده متر بود. داخل برف، گودالی درست کردم و در آن موضع گرفتم. فاصله ی من تا آنها، بیست متر بود. دو سه نفرشان به سمتم از طرف همان مطبخ، تیراندازی کردند. یکهو صدای ردّ یک گلوله از کنارم، من را به خود آورد. دستی به سرم کشیدم، چند خال مو توی دستم جمع شد! گلوله ی بعدی به بازوی چپم خورد. خوبی اسلحه جنگلی ها این بود که چپ می زد، یعنی قلق گیری اش خوب نبود. وقتی از دو تا تیر در یک راسته، یکی می خورد یک جا و یکی دیگر می خورد جای دیگر، معنایش این است که اسلحه ی خوش قلقی نیست. اگر یک مقدار این طرف تر می گرفت، می توانست دقیق تر بزند.

بدنم را داخل گودی، جمع تر کردم. با خودم گفتم:

- «خب حالا که ته خط است! لااقل اسلحه ام را مخفی کنم که به دست جنگلی ها نیفتد.»

بعد گفتم:

- «خب اگر اسلحه ام را مخفی کنم و آنها به سبتم بیایند، من را زنده زنده دستگیر می کنند؛ این طوری بدتر است! اگر اسلحه را به سمت شان نشانه بگیرم، بهتر است!»

همه ی جنگلی ها روبه رویم سبز شدند. تعدادشان را شمردم؛ نوزده نفر بودند. حالا یک گلوله هم ندارم. هیکل جنگلی ها هر کدام به طور متوسط، دو متر می شد. بعضی هایشان از آن کردهای سیل کلفت بودند؛ من هم تک و تنها. از آن دو نفر دوستانم هم هیچ خبری نداشتم، نه بی سیم داشتم نه چیز دیگری که بشود از حال آنها جویا شد.

کسی که از آن جا، من را با تیر زده بود، موقعیتم را خوب می دانست. می دانست من زخمی شده ام. یکی شان تا هفت، هشت متری من آمد. بلند شدم و با صدای بلند به او ایست دادم و گفتم:

- «اسلحه ات را بینداز، و گرنه می کشمت.»

یک رگبار روی سر من گرفت و خورد به چپهای دور و برم و بعد فرار کرد به طرف دیگر هم رزمانش. دوستانش هم فرار کردند و دور و اطراف پخش شدند. با آن داد و بیدادی که راه انداختم، حسابی جا خوردند، و گرنه من را اسیر می کردند. بدنم دیگر قفل کرده بود. محل خونریزی ام را با برف پوشاندم. جای جراحتم یخ زد و دیگر خون نیامد. با آن که دیگر خونریزی نداشتم ولی دیگر داشتم به حالت انجماد می رفتم. ساعت ده صبح تیر خورده بودم و حالا ساعت، نزدیک

چهار بعد از ظهر است.

قبل از این اتفاق که گلوله هایم تمام شده بود، هلی کوپتر بالای سر من چرخی زد. خیلی علامت دادم که برایمان مهمات بیندازد اما خلبان وقتی دید درگیر شدیم، ترسید، جنگلی ها از آن پایین، هلی کوپترش را هدف قرار بدهند. اگر از آن بالا یک سینه خشاب برایم می انداخت، حساب همه ی جنگلی ها را کف دست شان می گذاشتم. هلی کوپتر رفت آمل تا کمک بیاورد. از آمل با پرواز، نیم ساعت راه بود. تا کمک جمع کند، و سوخت بزند و دوباره برگردد، زمان زیادی از دست می رفت. دیگر سر سوزنی، امید برایم باقی نمانده بود. واقعاً یخ زده بودم. آن جا زمستان، خورشید زود می افتد پشت کوه و شب می شود. سوز شبانه هم حسابی اذیتم می کرد. دیدم درست نزدیک جایی که آن جنگلی من را نشانه گرفته بود، یکی آن جا هست. چشم هایم دیگر کم سو شده بود، یکهو دیدم ناصر رزاقیان است. ناصر اول فکر کرد، من از جنگلی ها هستم؛ برای همین نشست تا دخلم را در بیاورد. داد زدم:

- «بابا! ناصر! منم، بهنام!»

یک نفر دیگر هم همراهش بود. اول او را نشناختم؛ چون لباسش را عوض کرده بود، همان روحانی عقیدتی - سیاسی بود. از قرار معلوم، او وقتی دید اوضاع ناجور است، رفت سریع لباس را در آورد و لباس رزم پوشید.

آنها سریع به طرف من دویدند و به اتفاق هم رفتیم داخل همان ساختمانی که جنگلی ها بودند. بخاری هنوز روشن بود، یک مقداری بدن مان را گرم کردیم و خودمان را پیچیدیم. سوار هلی کوپتر شدیم.

سؤال کردم:

« من از بچه های دیگر خبری ندارم، چه اتفاقی برایشان افتاد؟ »
گفتند:

«محمدیان تیر به شریان پایش خورد و شهید شد، ولی کوهستانی مجروح است.»

بلافاصله من را به بیمارستان انتقال دادند. شب که حالم یک کم جا آمد، رفتم به ستاد عملیات و فردا هم دوباره به گشت شناسایی. در آن درگیری، وقتی جنگلی ها دیدند که ما دست بردارشان نیستیم و هلی کوپتر هم به کمک ما آمد، تصمیم گرفتند به تهران بروند. یک نفرشان شمالی بود. شمالی که از بالای کوه پیاده، داخل برف ها، وارد جنگل شد پاهایش آن قدر ورم کرده بود که دیگر نای راه رفتن نداشت؛ برای همین گیر بچه های ما افتاد. اسمش «محمد معادی» بود و از گروه منافقین.

گویا جنگلی ها موقع جدا شدن از هم، شماره تلفن شان را به آن شمالی داده بودند تا وقتی به خیال خام خودشان به سلامت به خانه اش رسید، با آنها در تهران تماس بگیرد. بچه ها با آن شماره، کار اطلاعاتی کردند و به سراغ شان در تهران رفتند. همه ی آن نوزده، بیست نفری که از گزناسرا به طرف تهران رفته بودند، در آن اقدام اطلاعاتی دستگیر شدند.

بعد از دستگیری، دادگاهی در تهران تشکیل شد و بعد از محاکمه، اعدام شدند.^۱ اگر آن تعقیب انجام نمی شد و جنگلی ها دستگیر نمی شدند، سر فرصت دوباره سازمان دهی می شدند و روز از نو، روزی از نو.

راوی: علی سلیمان نژاد

کمین مرگ بار

شامگاه ۱۴ خرداد ۱۳۶۱، ساعت ۱۰، شمس الله فرجی^۱ با موسی اشکوری - از پاسدارهای عملیاتی سپاه رامسر - تماس می گیرد. بعد از تماس، موسی با موتور خودش را به سپاه می رساند. در سپاه، فرجی رو به موسی گفت:

- «موسی! امشب قرار است عملیاتی داشته باشیم.»

موسی بعد از شنیدن خبر، به منزل محمد سلیمان نژاد^۲ که تازه از عملیات خرمشهر برگشته بود، می رود و با او مشورت می کند و موضوع عملیات را با او در میان می گذارد. محمد گفت:

- «چند دقیقه ای صبر کن!»

موسی چند دقیقه صبر کرد. محمد آمد و گفت:

۱. شهید و فرمانده عملیات سپاه رامسر.

۲. شهید و فرمانده سپاه رامسر.

- «برو به فرجی بگو، لا اقل امشب عملیات نکنند.»

موسی رو به شمس الله گفت:

- «محمد، امشب استخاره کرد و از قرار معلوم بد آمد. نظر محمد این

است که امشب به عملیات نرویم.» شمس الله گفت:

- «نه! یکی دیگر استخاره کرد و اتفاقاً خوب آمد؛ عجله کنید و

زود بروید!»

شمس، آن شب نیروها را برای انجام عملیات جمع کرد. محمد که

فهمید، گفت:

- «حالا که دارید می روید، با علی^۱ هماهنگ کنید و علی را با

خودتان ببرید!»

ما چون در منطقه ی بیلاقی جواهر ده در حال گشت بودیم، آنها

بدون اطلاع ما می روند.

فرجی بعد از اینکه ۳۰ نفر از نیروها را سازماندهی کرد، به طرف

گرسماسر اعزام شد. تقریباً اذان صبح با ۵، ۶ تا دستگاه لندروور به آن جا

می رسند. سیروس قربانیان، راننده ی لندروور، با سماجت از فرجی

خواست که در عملیات شرکت کند اما فرجی به این بهانه که عملیات

خطرناکی پیش رو است، با پیشنهاد او مخالفت می کند. راننده زیر بار

حرف فرجی نمی رفت و با اصرار از او خواست که در عملیات شرکت

کند. کار به درگیری کشید. با اتفاق ناخوشایند درگیری، بچه ها با

روحیه ی ضعیف، محل را به سوی هدف ترک کردند. فرجی، تسلیم

خواسته ی آن راننده شد و خودش سوار لندروور، به سپاه برگشت. با رفتن

فرجی، فرماندهی گروه به دست تفاوت افتاد.

فرجی به طرف پایگاه مقاومت گالش محله رفت. نیروهای عملیاتی بعد از اذان صبح، یعنی درست در دل روشنایی روز به طرف گرماسر حرکت می کنند.

از قبل چند بار به آن منطقه رفته بودیم و تا حدودی نسبت به آن آشنایی داشتیم.

قاسم سیاسر نژاد به ۴۰، ۵۰ متر جلوی چادر دشمن می رسد. در همین هنگام محمد رضا شریف نیا، از سربانی احتیاطی، یک تیر شلیک می کند. با این شلیک، عملیات تقریباً لو می رود. بچه ها با احتیاط، داخل چادر می شوند و می بینند کسی داخل آن نیست. تعدادی اسلحه، دستگاه تکثیر و ... داخل چادر بود. از قرار معلوم، جنگلی ها صدای تیر را که می شنوند، پا به فرار می گذارند و می روند به طرف شهر. بچه ها اسلحه، مهمات و امکانات را جمع کردند. داخل هر چادری که می شدند، آن را خالی از منافقین می دیدند. از آن طرف، فرجی نگران بچه ها بود. دلش طاقت نمی آورد و به همراه ۵، ۶ نفر از بچه های بسیجی به طرف عمق جنگل، یعنی گرماسر حرکت می کند.

کار خطرناکی بود. ۲، ۳ ساعت تا گرماسر راه بود. فرجی و بچه ها خیلی آشنا به جنگل نبودند و امکان داشت گم بشوند.

فرجی با یک آمبولانس که راننده اش اصغر سهیلی بود، راه می افتد به طرف گرماسر. سر پیچ «هفت شهیدان» که الان یادمان شهدای جنگل است، منافقین را می بیند که داشتند از بالا می آمدند. جنگلی ها وقتی می بینند که یک آمبولانس به طرف بالا می رود، به کمین می نشینند. آنها به خیال خودشان گفتند:

- «وقتی آمبولانس سپاه به طرف بالا حرکت کرد، این یعنی این که نیروهای عملیاتی پشت سر او در حرکت هستند.»
این تحلیل آنها درست از آب در آمد. چند دقیقه به کمین نشستند. محمدرضا حلاجیان - که بعداً در یکی از عملیات ها دستگیر شده بود - تعریف کرد:

- «ما دیدیم که آمبولانس دارد به طرف بالا حرکت می کند و یک لندروور هم با چند تا سرنشین، پشت آمبولانس به طرف گرسامسر در حرکت است. ما در کمین، منتظر فرصت بودیم. به محض این که لندروور رسید، آنها را به رگبار بستیم. فرجی وقتی تیرخورد، در ماشین را باز کرد می خواست با کلتش با ما مقابله کند. دوباره او را به رگبار بستیم، بعد یک نارنجک انداختیم داخل لندروور و مهلت ندادیم که بقیه دست به اسلحه ببرند.»

سرنشین های لندروور همان جا روی هم افتادند و به شهادت رسیدند. یک نفر از بچه ها، تیر به گردن یا کتفش خورده بود. بعد از این که او را آوردند داخل سردخانه پیچیدند، متوجه شدند که شهید نشد. این را از بخار دهان روی پلاستیک روی او، تشخیص دادند. بلافاصله پزشک ها جمع شدند و او را به هوش آوردند. الان هم زنده است.
در همین حین، یک موتوری از کنار لندروور سوخته و منفجر شده گذشت. تند رفت جلوی آمبولانس را گرفت و گفت:

- «برگرد! بچه های شما، آن عقب کمین خوردند و شهید شدند.»
اصغر سهیلی سراسیمه برگشت و دید همه ی نیروها روی هم افتادند و سیل خون از زیر ماشین سرازیر است. با دستپاچگی شهدا را سوار آمبولانس می کند و به سرعت به طرف سردخانه می آید.

راوی: علی سلیمان نژاد

سقوط آزاد

من فرمانده عملیات جنگل و از نیروهای طرح «النصر» سپاه - وابسته به قرارگاه حضرت ابوالفضل (ع) ستاد منطقه ۳ چالوس - بودم. شنبه، ۱۶/۶/۱۳۶۱ نیروها را سازماندهی کردم و بعد از اذان صبح از پایگاه «میرزا کوچک خان» بیلاق «جواهرده» رامسر با ۱۵ الی ۲۰ نفر نیرو به طرف جنگل های سرو لات (چوکاسرای) چابکسر حرکت کردیم. پدر شهید رجائی که سنش ۶۵ سال بود و آشپز پایگاه میرزا کوچک خان، با اصرار زیاد از من خواست که با ما بیاید.

نیروها مجهز به سلاح ام ۱، ژ-۳ و نارنجک بودند. راه زیادی را بدون وقفه در عمق جنگل، آن هم با پای پیاده طی کردیم. ساعت ۱۱:۳۰ صبح نزدیک یک تپه رسیدیم. به خاطر رعایت حال پیرمرد گروه، مجبور بودیم آهسته و با احتیاط راه برویم. دستور توقف و استراحت صادر شد تا نیروها تجدید قوا کنند. بعد از نیم ساعت به راه مان ادامه دادیم. هنوز

چند قدمی دور نشدیم که بلدی (راهنمای جنگل) که همراهمان بود، متوجه یک گروه ۱۲ نفره با شکل و شمایل خاص شد. خوب که دقت کردم، دیدم ادوات جنگی همراه شان است. داشتند به سمت ما می آمدند. چون فاصله ی ما با آنها زیاد بود، متوجه ما نشدند. بدون فوت وقت، خودمان را بین درخت های سر به فلک کشیده ی جنگل مخفی کردیم و به کمین شان نشستیم. صبر کردیم نزدیک تر شوند. به افراد گروه گفتم:

«تا زمانی که دستور آتش صادر نشد، هیچ کس اجازه ی شلیک ندارد.»

در همین حین، متوجه سرگردانی و بی هوایی منافقین در جنگل شدیم. کاملاً معلوم بود که راه را نمی دانند. آنها می خواستند به سمت ییلاق گرسماسر بیایند.

قبل از حرکت از جنگل، به ما خبر رسیده بود که منافقین یکی از بلدهای فعال شان را خلع سلاح و بعد از خودشان طرد کرده اند. منافقین همچنان با تردید به راه خود به سمت گرسماسر ادامه می دادند. ناگهان به خاطر سهل انگاری، از تفنگ رمضان ذبیحی - از بلدهای ما - تیری شلیک شد.

جنگلی ها با این که در چند قدمی ما بودند، اما متوجه صدای شلیک گلوله نشدند. این نشنیدن، خیلی برای من و بچه های گروه، جای تعجب بود؛ چیزی شبیه یک امداد غیبی! اما با این حال، کار ما سخت تر شد؛ چون احتمال می دادیم که آنها خودشان را به نشنیدن زده باشند و می خواهند ما را غافلگیر کنند.

تصمیم گرفتم نیروها را به دو گروه تقسیم کنم. خوشبختانه دو بلد

(قلی طالب - فیروز فلکی) که آن منطقه را کاملاً می‌شناختند، همراه مان بودند. حرکت مان را به صورت نعل اسبی^۱ ادامه دادیم. بعد از طی مسافت کمی، در نقطه‌ای متوقف شدیم که دیگر ما به آنها تسلط داشتیم و قدرت مانور مان بیشتر بود؛ زیرا جنگلی‌ها داخل پرتگاهی قرار داشتند. خوب گوش‌ها و چشم‌هایمان را تیز کردیم و مراقب اوضاع و احوال مان بودیم که یکهو، یکی از منافق‌ها، یکی از افراد گروه ما را می‌بیند. چاره‌ای نبود. فوری دستور آتش را صادر کردم. نیروهای خودی به محض شنیدن فرمان آتش، دشمن را به رگبار بستند. منافقین راه فرارشان بسته شده بود؛ چون از هر طرف، تحت محاصره‌ی ما بودند. فقط یک صخره و شیب تندی با ارتفاع ۵۰ متر جلوی رویشان بود. جنگلی‌ها در حین فرار، از صخره پرت شدند و هشت نفرشان درجا کشته شدند و فقط تعداد نامعلومی از آنها موفق شدند فرار کنند.

از این که توانستیم گروه منافقین را منهدم کنیم، خیلی خوشحال بودیم. با احتیاط از صخره پایین رفتیم و دنبال اجساد منافقین گشتیم. کار جستجوی اجساد خیلی سخت بود؛ چون پایین صخره، از سرخس و علف‌های بلندی که حالا تبدیل به درختچه‌ای شده بودند، پر بود. با وجود آن همه سختی و خستگی، جسد هفت نفرشان را پیدا کردیم. همه‌ی آنها را یک جا جمع کردیم و بعد سلاح‌شان را که هر کدام یک گوشه پرت شده بودند.

آن روز از آنها، مقدار زیادی دارو همراه با پول‌های به سرقت رفته از بانک «سادات محله» که در گونی ریخته بودند، کشف کردیم. سلاح، مهمات، بمب دستی، نارنجک و باروت هم جزو غنیمتی‌های آن

عملیات موفقیت آمیز بود که از لابه لای علف و سرخس ها پیدا کردیم. در حین جستجو یکی از برادرها متوجه چیزی شبیه لباس، بین صخره ها شد. با اشاره ی دست، توجه من را به آن سمت جلب کرد. علی جمالی را فرستادم تا برود و آن شی را از نزدیک شناسایی کند ولی به خاطر انبوه پوشش گیاهی آن جا نتوانست متوجه چیزی شود. یکی دیگر از برادرها را مامور انجام این کار کردم. او بعد از شناسایی متوجه شد یکی از منافق ها است که در بین صخره ها به ریشه ی درختی گیر کرده است. با وجود این که مسلح به ژ ۳ و تعدادی نارنجک هم بود، اما از ترس، هیچ عکس العملی نمی توانست از خود نشان بدهد.

عادل مشایی با صدای بلند فریاد زد:

- «خودت را تسلیم کن!»

با این که این جمله را چند بار تکرار کرد، ولی او هیچ حرکتی نکرد. عادل مجبور شد، صخره را به رگبار ببندد. منافق بدبخت هم با سقوط آزاد از ارتفاع به پایین افتاد و کشته شد.

این معما که چطور اجساد را به بالا انتقال بدیم؛ بدجوری خوره ی ذهن من شده بود. از شانس خوب ما، جنگلی ها همه ی ابزارهای مورد نیاز همراه خودشان داشتند. با داس خود منافقین، چوب ها را تراش دادیم و با طناب، به کمرشان بستیم و هر دو نفر، یک جسد را به بالا انتقال دادیم.

موقع جستجوی اجساد، رد پای خونی به چشم مان خورد. یکی دو نفر از از بچه ها را پی رد خون فرستادم اما کسی را پیدا نکردند. از حجم خون ریخته شده ی روی زمین، معلوم بود که صاحبش به شدت مجروح

شده است. بعدها معلوم شد که زخمی، فرمانده تیم، محمدرضا حلاجیان بود. حلاجیان بعدها در خانه ی تیمی رشت دستگیر شد.

او در یکی از اعتراف هایش گفت:

- بعد از شهید شدن فرجی، از هول احساس می کردیم پشت هر درخت، یک پاسدار کمین کرده است.

در این عملیات ۸ نفر از تیم حلاجیان کشته شدند و خودش و چند نفر دیگر هم زخمی و بعد متواری شدند.

با اعتراف حلاجیان می شد حدس زد، عملیات آن روز ما ضربه ی سختی به جنگلی ها زد و نیروهای ژبده و عملیاتی آنها کشته شدند.

پس از انتقال جسدها به بالای صخره، ارتباط بی سیمی برقرار کردیم و گزارش عملیات را به «شمس»، مسئول عملیات سپاه دادیم و بعد از او کمک خواستیم.

شمس یک گروه تازه نفس را همراه با یک بلد به نام «قاسم سیاسرئاد» به منطقه اعزام کرد.

قبل از رسیدن نیروهای کمکی، یکی از گاوچران های دور و بر به کمک ما آمد و توانستیم به کمک اسب های مردم بومی آن جا، جسدها را به جاده ی ماشین رو برسانیم. نیروهای کمکی به ما رسیدند و با کمک آنها اجساد را سوار ماشین کردیم و به سپاه فرستادیم.

بعد از ترک آن جا، نیروهای تازه نفس برای پیدا کردن مهمات و تجهیزات باقی مانده در جنگل اعزام شدند تا منطقه را پاکسازی کنند.

بعضی از نیروهای خودی در پاک سازی، چند قبضه کلت، انگشتر، عینک، ساعت، پول و ... را به عنوان غنیمت برای خود برداشتند اما وقتی

فرمانده سپاه، محمد سلیمان نژاد^۱ از موضوع باخبر شد، بچه ها را جمع کرد و برای آنها سخنرانی کرد. موضوع صحبت سلیمانی درباره ی جنگ های صدر اسلام بود و این که بعضی از مسلمان ها بعد از جنگ، دنبال غنائم بودند و انگیزه شان از جمع آوری غنائم، شیطانی بود. بچه ها بعد از این که خوب به صحبت های فرمانده سپاه گوش دادند، غنائم شان را تحویل دادند.

این عملیات از آن عملیات هایی بود که حتی یک قطره خون هم از بچه های ما ریخته نشد و همه در سلامت کامل به پایگاهشان برگشتند. وقتی به بیلاق جواهرده رسیدیم، مردم، تا صد متر، من را روی دست خود بلند کردند و شعار «مرگ بر منافق و پیروز باد رزمنده» سر دادند.

راوی: علی سلیمان‌نژاد

شامه ی قوی

بیشتر منافق‌های جنگل از بچه‌های بومی نبودند، فقط یکی دوتایشان محلی بودند؛ یکی همین داود یوسف تالشی و یکی دیگر هم حلاجیان بود. داود خیلی قوی و شجاع بود، برادرش معلم اعدامی بود. داود چوپان و چوپان زاده بود. تعداد زیادی گاو و گوسفند داشت. پدرش هم پیرمردی بود که در آن جا خانه سرا داشت. برادرش به خاطر گرایش‌های کمونیستی اعدام شده بود. داود هم خیلی شرور بود.

از آن طرف منافق‌ها که گذرشان به «سرولات» افتاده بود، سرگردان بودند. داشتند به طرف گیلان می‌رفتند. چون از بلدشان جدا شده بودند، مسیرشان را گم کرده بودند. تا یک مسیر، بلد راهشان حلاجیان، مسیر را به آنها نشان داد. اول احتمال دادیم، آن‌ها می‌خواهند آن نزدیکی‌ها

یک پایگاه برای خودشان درست کنند. آنها گیج و گمراه بودند و نمی دانستند دارند چه کار می کنند و از کجا باید بروند. با همان حالت سرگردانی تا حوالی رودسر رفتند.

ماجرای داود یوسف تالشی از این فراموشی بود که جنگلی ها او را مامور می کنند تا از بانک سادات محله، سرقت کنند. همه ی سارقین، جوراب به صورت شان کشیده بودند. بلدشان یوسف تالشی، با چالاکی، وارد بانک شد و همه را تهدید کرد که اگر کلید گاو صندوق پول را به او ندهند، دخل شان را درمی آورد. حدود سه میلیون پول، داخل بانک بود. پول ها را داخل دو تا گونی ریختند. موقع سرقت، علی پور، یکی از اهالی سادات محله که شاهد صحنه ی سرقت بود، شعار الله اکبر سر داد و گفت:

- «مرگ بر منافق!»

و از مردم کمک خواست. در همین حین، داود که متوجه شعار دادن علی پور شد، به پای او تیر می زند و او را مجروح می کند. علی پور با همان حال وخیمش، خودش را به حوزه ی مقاومت رساند و بعد از آن پورمحمد - فرمانده حوزه - با چند نیرو سر می رسند.

جنگلی ها شروع کردند به رگبار بستن بچه های سپاه. بچه های سپاه دیگر جرأت نکردند جلوتر بروند؛ برای همین، آن ها از فرصت استفاده کردند و پا به فرار گذاشتند.

سارق ها یک هفته در «دریا دین»، پای کوه «ماکوبن» مستقر می شوند هرچه در عمق جنگل دنبال آن ها گشتم، نتوانستیم آنها را پیدا کنیم.

داود بعداً در اظهاراتش گفت:

- «بعد از سرقت، یک هفته پای کوه پناه گرفتیم؛ چون مطمئن بودیم، شما داخل جنگل هستید.»

داود از همسایه اش، قاسم سیاسرنژاد، کینه به دل داشت. فکر می کرد، قاسم خبرهای او و محله را به سپاه می دهد؛ برای همین پی قاسم بود تا او را ترور کند اما قاسم همیشه کنار ما بود و کم تر به خانه می رفت؛ اگر هم می رفت با احتیاط.

بعد از شهید شدن فرجی، داود که دیگر ماندن را به صلاح نمی دانست، پانزده روز به گرماسر آمد و در راه روی خودش قفل کرد؛ انگار که اصلاً آدمی آنجا زندگی نمی کند. همان موقع اختلافی درون سازمانی بین داود و هم قطارهایش پیش آمد و او از جنگلی ها جدا شد.

یکی از شب های زمستانی، که داود خانه ی پدرش مخفی بود، برای گشت زنی به گرماسر رفتیم. مجبور می شویم به خاطر باریدن برف، شب را خانه ی قاسم بمانیم.

از خانه ی قاسم سیاسرنژاد تا سپاه، ۶۰ کیلومتر راه بود.

چند روز قبل از آن، معاون من، پاسدار برزگر مرادی، برایم تعریف کرد:

- «خواب دیدم شهید نظام خلعتبری، به سینه ی من زد و من را هول داد و گفت: «آقا! این قاتل من، داود یوسف تالشی در گرماسر هست، برو دستگیرش کن، چرا دستگیر نمی کنی؟» او در ادامه گفت:

- «بعد از این که از خواب پریدم، رفتم خواب را به فرجی گفتم.»

البته گروه ما بعد از این خواب و قبل از آن، در تعقیب و گریز داود بود.

یک بار در یکی از تعقیب و گریزها همراه با برزگر، مسعود جوادی و بلد راه، قاسم سیاسرنژاد به گرماسر رفتیم گوزه کش. صبح زود به آن جا رسیدیم. داود چند تا سگ داشت. سگ ها از بسن که داد و بی داد راه انداختند، داود و دوستانش را بیدار کردند و آنها بی معطلی، منطقه را ترک کردند. قاسم سیاسرنژاد موقع فرار، داود و دو نفر دیگر را که در فاصله ی ۲۰۰ متری ما بودند، به من نشان دادند. مطمئن بودم می توانم در حال فرار، او را هدف قرار بدهم. اسلحه را به طرف سینه ام کشیدم و به طرفش نشانه رفتم و بعد چند تیر به طرفش شلیک کردم اما برخلاف اطمینانم، تیرها به هدف نخورد و آنها از دست ما فرار کردند، البته یک بار قبل از آن، زمانی که فرجی شهید نشده بود، برای تعقیب داود به گوزه کش رفتیم اما موفق نشدیم او را به دام بیاوریم.

شب واقعه از خواب بیدار شدیم. قاسم سیاسرنژاد آمد بیرون حیاط و بویی کشید، بعد گفت:
- «دنبال من بیاید!»
دنبالش تا گوزه کش رفتیم. تا رسید به روستا، بوی دیگری کشید و گفت:

- «مطمئن هستم، یک نفر این نزدیکی ها جا خوش کرده.»
شامه اش بدجوری قوی بود. گفتیم:

- «تو چه طور این قدر مطمئنی؟»

گفت:

- «از بوی دود!»

انگار یکی از داخل خانه اش، آتش بلند کرده بود. ما را برد جلوی خانه ای که دور و برش، کم تر از بقیه ی خانه ها، برف بود. گفت:

- «توی این خانه آدم هست.»

دیدیم در آن جا قفل است و ردپایی هم اطراف خانه دیده نمی شود. دوباره با گردن افراشته گفت:

- «شک ندارم این جا یکی هست.»

بالاخره دور خانه را محاصره کردیم و فریاد زدیم:

- «اگر کسی داخل خانه است، زود خودش را تسلیم کند.»

داود راه فراری نداشت؛ ما هم که مطمئن بودیم، دوستان جنگلی داود به خاطر اختلاف، او را خلع سلاح کرده اند. وقتی دیدیم سر و صدایی آن جا نیست، تصمیم گرفتیم به داخل خانه برویم. انگار که گوسفندی را سر بریده باشند، صدای خرخری از داخل خانه آمد. جمالی به در لگد زد. در شکست. یکهو دیدیم جوان بلند قامتی، آن جا افتاده و خون زیادی دارد از او می رود. داود با کارد، حلقوم خود را بریده بود.

با چراغ دستی که همراه ما بود، به صورتش زدیم. حلقوم خودش را با چفیه بستیم. می ترسیدیم بمیرد. داخل حلقومش، مقداری کمپوت ریختیم تا کمی جان بگیرد. دور گردنش را دوباره با چفیه و باند، پانسمان کردیم. به پایگاه بی سیم زدیم اما ارتباط برقرار نشد تا این که اصغر سهیلی با آمبولانس به داد ما رسید. داود را داخل آمبولانس گذاشتیم و به بیمارستان انتقال دادیم.

از داود مدتی که در بیمارستان زنده بود، اطلاعات زیادی گرفتیم. او در یکی از اعتراف هایش گفت:

«دو بار شما را نشانه گرفتم اما وقتی دیدم سه چهار نفر بیشتر نیستند، فکر کردم حتماً پشت سر شما، نیروهای عملیاتی هستند؛ برای همین جرات نکردم شلیک کنم.»

تبرستان

www.tabarestan.info

یک روز بعد از این که فرجی، شهید می شود، پدر شهید پروانه، به اتفاق پدر شهدای دیگر؛ مرحوم پدرم، پدر شهید جعفری، پدر شهید حلاجیان و ... آمدند سپاه. پدر شهید پروانه، مرا در آغوش گرفت و با گریه گفت:

- «من قاتل های فرجی را از تو می خواهم.»

من هم با گریه جواب دادم:

- «چشم! اگر خدا بخواهد حتماً.»

بعد از این که در عملیات، جنگلی ها را دستگیر کردیم، پدر شهید را آوردم داخل سپاه و گفتم:

- «حاج آقا پروانه! چیزی که از من خواسته بودید، عملی شد. آقای

که آن گوشه می بینی، قاتل شهید فرجی است.»

از خوشحالی گریه می کرد.

راوی: ماشاءالله خانی

دفاع جانانه از ساختمان بسیج

با توجه به آشنایی کامل از خیابان ها و کوچه پس کوچه های شهر آمل تصمیم گرفتم، کوتاه ترین مسیر را برای حرکت انتخاب کنم؛ یعنی از پائین بازار به سمت چاکسر و بعد، از خیابان شهید بهشتی وارد مرکز شهر و ساختمان بسیج روبروی پل معلق شوم. هدف این بود که بتوانم از وضعیت واحد بسیج و نیروهای مدافع آن جا اطلاعاتی کسب کنم. مرکز شهر در اشغال نیروهای مسلح اتحادیه ی کمونیست ها بود. با موتور سیکلت، به صورت عادی نمی شد وارد محل اشغال شده شوم؛ برای همین مجبور شدم به حالت خوابیده، روی باک بنزین موتور، دراز کش بشوم و تخت گاز حرکت کنم. از چند جهت تیراندازی می شد. صدای رگبار و انفجار، امان را از آدم می برید. هر طور که بود، خودم را به اولین چهارراه و بعد به چهار راه دوم رساندم و بعد با سرعت به داخل محوطه ی بسیج رفتم. چون موتور، تریل و از نوع پرشی بود، توانستم از روی چند پله رد بشوم.

وقتی داخل بسیج شدم، مهدی خانی را دیدم که با تعداد کمی از پاسدارها و بسیجی ها دارند جانانه از چند جهت، از ساختمان بسیج دفاع می کنند. نیروی مسلح اتحادیه کمونیست ها، از نیمه شب تا صبح هر کاری کردند که ساختمان بسیج را تصرف کنند، نتوانستند.

چند نفر از مجروحان حادثه، از نصف شب تا کله ی سحر با آن همه خونریزی شدید، منتظر کمک و نجات بودند. خیابان های اطراف واحد بسیج، کاملاً در اختیار اتحادیه کمونیست ها بود. از یک طرف هم مهمات رو به اتمام بود. بدون مهمات کافی هم که نمی شد از ساختمان دفاع کرد.

حاج علی قربان نژاد را ترک موتورم سوار کردم و باز هم به صورت خوابیده روی باک بنزین، از ساختمان بسیج بیرون رفتیم و از روی پل معلق به سمت خیابان امام رضا^(ع) گذشتیم. تصمیم داشتیم از کمیته ی انقلاب که تقریباً روبروی مسجد امام رضا^(ع) مستقر بود، مهمات بگیریم. درباره ی مهمات با حجت الاسلام مصطفی پور صحبت کردم. قبل از آمدن ما، چند نفر از پاسدارهای کمیته منتظر دستور بودند تا به کمک برادرهای بسیج بروند. اتحادیه کمونیست ها بر هر دو پل دوازده چشمه و پل معلق و هم خیابان ها و چهارراه ها مسلط بودند. دوباره زیر آماج گلوله ها، از پل دوازده چشمه (دوازده پله) با حالت خوابیده روی باک بنزین، گذشتم و به ساختمان بسیج رسیدیم.

بعد از این مرحله و برای کمک به مجروحان ساختمان بسیج، تصمیم گرفتم به هر ترفندی که شد، از مراکز درمانی و بیمارستانی نزدیک آن جا، پزشکی، پرستار یا امداد گری را بیاورم تا از خونریزی آنها جلوگیری کند. با هر زحمت و خطری که بود، توانستم یکی از امداد گرها را با

کمک اولیه، از مسیر دادگستری سابق و دوباره به صورت خوابیده روی باک بنزین، بیاورم.

حالا نوبت آن بود که چند نفر از برادرهای بسیج و سپاه را برای کمک به برادرهای مستقر در ساختمان بسیج بیاورم. در مسیر دادگستری، به تعدادی از مردم و چند نفر از پاسدارها، به صورت رمز تقاضا کردم که به کمک بچه های داخل ساختمان بروند. احمد رضوانی، ترک موتورم نشسته بود. سعی کردیم از خیابان های منتهی به مرکز شهر، چند نفر نیرو را برای مقابله با اتحادیه کمونیست ها و کمک به نیروهای مستقر در ساختمان بسیج فراخوان کنیم.

هر طور بود توانستیم حلقه ای را تشکیل دهیم و نیروهای مردمی بسیج و سپاه را که در کوچه ی دادگستری سابق و روبروی آن مستقر بودند، به نیروهای ساختمان ارتباط بدهیم، البته نیروهای خودجوش مردمی، از میدان ۱۷ شهریور به سمت اداره ی برق، مخابرات و دبیرستان امام خمینی^(ره) در حرکت بودند. همه ی مردم از زن، مرد، دختر، پسر، شهری و روستایی هر چه در توان داشتند، برای کمک دریغ نمی کردند. مردم هر ده متر، ده متر سنگر می ساختند تا نیروهای مسلح مردمی برای مقابله با اتحادیه، جان پناهی برای خودشان داشته باشند. تعدادی از راننده های وانت بار، کیسه های شن و ماسه را عقب وانت هایشان چیده بودند. پشت هر وانت بار، یک یا دو نفر نیروی مسلح مردمی نشسته بود و وانت به حالت دنده عقب می رفت و قدم به قدم، نیروهای مسلح اتحادیه کمونیست ها را به عقب می راندند. مسیر ۱۷ شهریور به دبیرستان امام، کاملاً پاکسازی شد. ما از ساختمان بسیج به طرف سینمای قدس، اسپه کلا و رضوانیه که الان به نام خیابان فرهنگ (آموزش و پرورش

سابق) است، حرکت کردیم. هم زمان، نیروهای مردمی وارد کوچه بانک سپه مرکزی شدند و آنها هم به سمت اسپه کلا پیشروی کردند؛ تعدادی هم از مسیر بیمارستان ۱۷ شهریور به سمت رضوانیه و اسپه کلا در حال پیشروی بودند.

ما در ادامه، برای شناسایی اعضای اتحادیه کمونیست ها برگشتیم. عبور از کوچه های مسیر خیابان امام تا آخر کوچه ی رضوانیه که زیر باغ آقای پیرزاد بود و در «ضلع شمالی» واقع می شده، کار مشکلی نبود. تعدادی از بچه های قد و نیم قد، سر کوچه ایستاده بودند. وقتی به آن جا رسیدیم، تیراندازی و رگبار به سوی ما شروع شد. فکر کنم دو گلوله به پای چپ احمد رضوانی اصابت کرد. عصب پای رضوانی قطع شد، یک گلوله هم به لگن سمت چپ من اصابت کرد. گلوله در مسیر خود، روده های بزرگ و کوچک مجاری اداری من را پاره کرد و تا سمت راست، درست زیر پوستم جا خوش کرد که بعد در تهران با جراحی، آن را بیرون آوردند.

از محلی که مجروح شدیم تا کوچه ی جهاد، کمی فاصله بود. زمانی که گلوله به پهلوی چپم خورد، از شکم به پایین، حس ام را از دست داده بودم. پاهایم رها و آزاد بودند، فقط دو تا دستم توانایی حرکت داشتند. به رضوانی گفتم:

- «محکم من را نگه دار؛ اگر بیفتیم قطعاً، کمونیست ها به من و تو تیر خلاصی می زنند.»

موتور وارد کوچه ی جهاد سازندگی شد. تقریباً صد متر داخل کوچه، مسیر سر بالایی بود. به خاطر درد و خون ریزی شدید، هر دو از موتور پرت شدیم. مردم داخل کوچه وقتی صحنه را دیدند، تند ما را

پشت و انت گذاشتند و به سمت بیمارستان بردند.

داخل آمبولانسی که به طرف بیمارستان امام رضا (ع) شهرستان نور حرکت می کرد، یک لحظه به هوش آمدم. یکهو دیدم مهدی خانی، سخت به خودش می پیچد. به پشتش زدم و گفتم:

« داداش! نگران نباش، من هم این جا کنار تو هستم.»

دوباره از هوش رفتم تا این که ۲۴ یا ۴۸ ساعت بعد در بیمارستان نور به هوش آمدم. چند روز در شهرستان نور بستری بودم اما دکترها نتوانستند برای روده های بزرگ و کوچک و مجاری اداری من کاری انجام بدهند؛ برای همین مجبور شدند من را به بیمارستان ولی عصر (عج) قائم شهر اعزام کنند. در آنجا هم چند روز بستری بودم و بعد به بیمارستان «آپادانا»ی تهران منتقل شدم. از آن جا هم پس از یک ماه به بیمارستان شهدای تجریش انتقال داده شدم. خلاصه این که چند بار در بیمارستان های مختلف عمل جراحی کردم اما نتیجه ای نداشت تا این که با پیگیری زیاد آقای مسلم خانی، مقدمات رفتنم در تاریخ ۱۸ / ۵ / ۶۱ به کشور آلمان آماده شد. در بیمارستان های شهر «کلن» و «بن» چند بار جراحی شدم و سرانجام در تاریخ ۱ / ۴ / ۶۲ به کشور باز گشتم.

در مجموع از ششم بهمن ۶۰ که بستری شدم، هجده ماه بعد به آمل برگشتم.

راوی: محمد (ناصر) شبانه

شبهه معجزه

در ۶ بهمن ۱۳۶۰، در حمله سربداران کمونیست به آمل، ۳۲ نفر دستگیر شدند و ۴۱ نفر کشته و ۴۳ نفرشان هم فرار کردند. دختر و پسرهای دستگیر شده، به زندان دادگاه انقلاب اسلامی فرستاده شدند. طبق قانون زندان، موقع ورود به زندان، همه مدارک و اسناد باید به مسئول زندان تحویل داده شود. در بین آثار و وسایل جمع آوری شده، گزارش کتبی روزبه^۱ از گروه رزمی قاسم و عضو تیم عملیاتی (ب) به فرماندهی حسین میرریاحی معروف به «ناصر بزرگ»، جلب توجه می کرد:

۱- «روزبه منافی» از «گروه رزمی قاسم» متولد ۱۳۳۹ آبادان، از خانواده‌ی صنعت نفت با بورسیه رژیم پهلوی برای ادامه تحصیلات راهی آمریکا شده بود، سپس به کنفدراسیون دانشجویان خارج کشور پیوست بود. بعد از پیروزی انقلاب، نامبرده توسط غلام عباس درخشان به اتحادیه کمونیست‌ها (سربداران) معرفی شد. روزبه یکی از نیروهای زبده عملیاتی بود و در صبح روز ۶ بهمن قبل از طلوع آفتاب در مقابل ساختمان بسیج از ناحیه کتف مجروح و به عقب آورده شد. نامبرده به اتفاق حمید راج پوت (ش. پ ۱۹۳۶) در خانه‌ای در اسبه کلامخفی که در روز ۷ بهمن بدون هیچ مقاومتی خود را تسلیم نیروهای انقلابی کرد. (ش. پ

«ساعت ۲۳:۳۰ همزمان با دیگر تیم‌های عملیاتی عازم خیابان (جنب سینما) شدیم و قرار بود ساختمان مرکزی بسیج را تصرف کنیم. با رمز عملیات تیراندازی شروع شده بود. گروه ما با تاکتیک "آتش و حرکت" به سمت ساختمان بسیج پیشروی کرد. تیراندازی متقابل از طرف بسیج به سمت ما در ابتدا کم بود، ولی لحظه‌ای بعد، از همه‌ی پنجره‌های ساختمان بسیج، آتش پر حجمی به طرف ما روانه بود و نیروها با همه‌ی تجهیزات و آموزشی که داشتیم، در حاشیه‌ی خیابان همگی زمین‌گیر شدیم، ولی هیچ فرصت تحرک نداشتیم. آتش پاسداران هر لحظه زیادتر می‌شد. فرماندهی توسط بیسیم هر لحظه، گزارش وضعیت می‌خواست و ما مشکل حجم آتش را می‌گفتیم. آنها تأکید کردند، نیروی کمکی به طرف شما اعزام شده است که حتماً باید آن ساختمان (بسیج) تصرف شود. دوباره تلاش فوق‌العاده برای تصرف کردیم، ولی تیراندازی از همه‌ی پنجره‌های بسیج بر نیروهای ما روانه بود. شدت آتش به حدی بود که همه‌ی نیروها پس از دو ساعت، همه زمین‌گیر شدیم و حتی با رسیدن نیروهای کمکی دستور شلیک آر پی جی داده شد ولی ما موفق نشدیم به ساختمان بسیج نزدیک و آن را تصرف کنیم و من در آخرین حمله‌ی نزدیک صبح به طرف ساختمان، مجروح شدم و بنا به دستور کاک محمد، به دلیل عدم موفقیت در تصرف ساختمان بسیج و حمله‌ی پاسداران، به گروه ما دستور عقب‌نشینی داده شد و ...»

آن شب برادر مهدی خانی که در عملیات مجروح شده بود، مسئول شب ساختمان بسیج بود. مهدی بلافاصله با شروع درگیری، با من تماس گرفت و درخواست کمک کرد. خانی گفت:

«کمبود نیرو داریم؛ تعداد نفرات ما کم است. کمبود سلاح و مهمات

هم داریم. تازه یک نفر از ما هم مجروح شده و از هر طرف به ساختمان بسیج تیراندازی می شود.»

دستور دادم مجروحان را با کمک های اولیه مداوا کنند و همه تلاش کنند تا ساختمان مرکزی بسیج به دست جنگلی ها نیفتد. به بچه ها قول دادم که اگر صبر بیشتری از خودشان نشان دهند اول صبح، نیروی کمکی می رسد.»

ساختمان بسیج که قبل از انقلاب، هتل بزرگ شهر آمل بود و در دوران انقلاب سوخته بود، حدود ۲۴ پنجره داشت. سوالی که همان موقع برایم مطرح بود و هنوز هم مطرح است، این است که «روزبه منافی» - جانشین فرمانده گروه - در گزارش خود آورده که از همه ی پنجره های ساختمان شلیک می شد، در صورتی که مقر ما آن شب تنها ۹ نیرو داشت!

یک روز بعد از این حادثه به محضر آیت الله حسن زاده آملی، مشرف شدم و با تعجب گزارش کتبی روزبه منافی که فرد کمونیست بود را برایشان گفتم. حضرت علامه آیت الله حسن زاده با شنیدن حرفهای من، با آرامش عجیب، این آیه را تلاوت کرد:

«انی ممدکم بالف من الملائکه المردفین^۱» (انفال / ۹)

علامه بعد فرمودند:

«اگر لایق باشیم، خدا کمک خود را از ما دریغ نمی کند.»

۱ - ما نبودیم که در جنگ بدر هزار ملک را به کمک شما فرستادیم؟

راوی: محمد(ناصر)شبانے

خواهران بسیجی، وسط معرکه

در ساعت ۸:۳۰ دقیقه صبح روز شش بهمن ماه دیدم نیروهای زیادی، از پاسدارها گرفته تا بسیجی و مردم عادی روستاها و شهرهای اطراف به طور خودجوش به شهر آمل آمدند. وقتی این همه جمعیت را دیدم با خودم گفتم:

- «برای ناهار این تعداد آدم چه کار کنیم؟»

برای همین به دور و بری هایم گفتم:

- «به مردم خبر بدهید، هر خانواده ی آملی به نیروهای رزمنده ی

مستقر در کنار خانه شان، ناهار تعارف کند.» همچنین با تأکید گفتم:

- «بروید نان، دارو، ملافه ی سفید و هرچه فکر می کنید لازم است،

تهیه کنید!»

پنج ساعت بعد، یعنی درست ساعت ۱۳:۳۰ دقیقه بعد از ظهر، جلوی

در دادستانی حادثه ی پیش بینی نشده ای اتفاق افتاد:

«جلوی دادستانی، کوچه ی روبروی باغ «پیرزاد»، نزدیک دادگاه انقلاب - واقع در خیابان امام خمینی^(ره) - گلوله‌های سرگردان و تیر جنگلی‌های سربدار به شاخه‌های درخت بالای سرمان اصابت می‌کرد و شاخه‌های قطع شده، روی سر ما می‌ریخت. اول فکر کردم، مهاجمان جنگلی، می‌خواهند به ساختمان دادستانی انقلاب حمله کنند و زندانی‌های آن جا را آزاد کنند. در حال رفتن به دادستانی، زیر رگبار گلوله، ناگهان دو خواهر جوان مُحجَّبه را دیدم. رو به آنها گفتم:

- «معلوم است این جا چکار می‌کنید؟ مگر نمی‌بینید گلوله می‌آید؟ فوری از اینجا دور شوید!»

یکی از آن‌ها، سیده طاهره هاشمی بود. رو به من گفت:

- «آمدیم برای رزمندگان، نان، غذا و دارو تهیه کنیم. فرمانده سپاه گفت.»

با صدای بلند به آنها گفتم:

- «من شبانی، فرمانده سپاه هستم. این جا خطرناک است؛ اصلاً نان نمی‌خواهیم.»

و بعد به او و دوستش «مینا حسنی» گفتم:

- «تا جنگلی‌ها، بلایی به سرتان نیاوردند، زود از این جا دور شوید!»

چون نگران اشغال دادستانی از سوی جنگلی‌ها بودم، دوباره نیمه خیز به سمت ساختمان دادستانی حرکت کردم. ننگهبان دادستانی من را که از بالا دید، داد زد:

- «برادر شبانی است، در را باز کنید!»

به محض این که جلوی ساختمان رسیدم، در ساختمان دادستانی باز شد. من و احمد وارد حیاط شدیم. تند تند نفس می‌زدم. فرمانده مقرر،

پاسدار قربان نیازی جلو آمد. سوال کردم:

- «وضعیت شما چطور است؟»

گفت:

- «ما کلاً ۱۱ نفر نیرو داریم و ۵ موضع. برای هر کدام از مواضع مان،

دو نگهبان مسلح گذاشتیم.»

در همین لحظه، نگهبان دادستانی از بالای برجک داد زد:

- «یکی از خواهرها تیر خورد.»

نوجوان بسیجی شکری سریع خودش را از زیر آتش رگبار

جنگلی‌ها، به طاهره^۱ رساند. دو تیر به او اصابت کرده بود و در دم شهید

شد. ذبیح الله شکری، تند طاهره را روی دو دست خودش گرفت و به

داخل ساختمان دادستانی انتقال داد و بعد با نیشان او را به بیمارستان بردند

اما طاهره دیگر جان به جان آفرین تسلیم کرد و شهید شد.

۱ بسیجی شهید سیده طاهره هاشمی دختر مومنه و محجبه و از خانواده‌های محترم، متدین و انقلابی آمل و برادرش از حزب‌اللهی‌های ارتش بود. او با سن کم خود، با خط نوشتاری خوبی که داشت، قبل از پیروزی انقلاب، پیام امام و انقلاب را تکثیر و با توزیع اعلامیه‌های امام و انقلابیون و نصب آن در معابر و دیوارها، تلاش زیادی داشت. او شهادتی مثال زدنی داشت، بسیار کم حرف و در عین حال آرام بود. طاهره پول‌های توجیبی خود را برای کمک به رزمندگان جبهه هدیه می‌کرد. همچنین دوست دیگر شهیده هاشمی، مینا حسنی که برای تهیه آذوقه و دارو به منطقه درگیری آمده بود، از خانواده‌ی انقلابی و پدر او در جریان ۶ بهمن نقش تأثیرگذاری در مقابل سربداران در خیابان سبزه میدان داشت که سربداران به سوی او تیراندازی کردند و او مجروح شد.

سازمان بسیج، خواهر سید طاهره هاشمی را به عنوان "شهید شاخص سال ۹۲" و اسوه و نمونه‌ی دانش آموزان دختر معرفی

کرده است.

راوی: احمد کوهستانی

ردّ گلوله

سال ۱۳۶۰ من مسئول پایگاه‌های جنگلی «چمستان»، «سوردار» و پاسگاه «وحدت» بودم. هم زمان عضو قرارگاه ابوالفضل و مسئول عملیات سپاه نور هم بودم. ما می‌دانستیم سربداران قصد عملیاتی را دارند. آن شب که آنها به آمل حمله کردند، تازه از جنگل برگشته بودیم. غروب به چمستان رسیدیم. نیروهای ما دائم توی جاده‌های اصلی و فرعی با ماشین گشت می‌زدند. ساعت یازده و نیم شب، بچه‌های گشت آمدند و گفتند:

- «آقای کوهستانی! از آمل صدای تیراندازی می‌آید.»

بی‌سیم زدیم آمل. جوابی ندادند. با سپاه نور تماس گرفتیم. گفتند:

- «آمل جواب ما را نمی‌دهد. فقط مطمئن هستیم که درگیری است.»

من پشت فرمان پیکان وانت سبز رنگم نشستم و ساعت دوازده شب شب ششم بهمن، به طرف آمل حرکت کردم. البته جیب آهو داشتیم

ولی آن لحظه، پیکان وانت آماده تر بود. به بی سیم چی که از پاسدارهای رسمی بود، گفتم:

«همراه من بیا!»

الان اسم آن بی سیم چی یادم رفت. تخت گاز با سرعت زیاد، مسیر جاده را پیش گرفتیم تا این که به پاسگاه ژاندارمری «آغوزین» رسیدیم. بچه‌های ژاندارمری، جاده را با الوار بسته بودند و از سر جاده، همه ی ماشین‌هایی را که به سمت آمل می‌رفتند، برمی‌گرداندید. ترمز کردم و گفتم:

«چی شده؟»

گفتند:

«نمی‌دانیم. فقط صدای تیر می‌آید. به ما گفتند ورودی آمل را ببندید و هیچ کس را به شهر راه ندهید!»

دیگر معطل نکردم و دوباره راه افتادم به طرف آمل. چون لباس سپاهی تنم بود، جلوی من را نگرفتند. وارد شهر آمل شدم. سرعتم را کم کردم. منتظر شدم تا از یکی بپرسم، توی شهر چه خبر است اما هیچ کس را پیدا نکردم. از طرفی هم خبر نداشتیم که سرداران با لباس سپاهی توی شهر می‌گردند. با سرعت به طرف در ورودی سپاه رفتم. متوجه شدم، در را بسته‌اند و به کسی اجازه‌ی ورود نمی‌دهند.

با این که عضو سپاه آمل نبودم، اما چون توی جنگل کار می‌کردم، بچه‌های سپاه آمل من را شناختند. در را باز کردند. رفتم داخل.

در محوطه‌ی سپاه، برایمان تعریف کردند که جنگلی‌ها به شهر حمله کرده‌اند. هر کسی را که جلوی‌شان می‌بینند، می‌کشند.

همان موقع سه نفر از نیروها داشتند، می‌رفتند بیرون. پرسیدم:

- «اینها کجا می روند؟»

گفتند:

- «گشت و شناسایی.»

گفتم:

- «مگر سریداران کمین نکرده اند؟»

گفتم:

- «ما فعلاً باید مدارا کنیم و فقط پایگاه‌ها مان را حفظ کنیم تا اینکه صبح بشود و هوا روشن؛ آن وقت که مسلط شدیم و فهمیدیم دوست، چه کسی هست و دشمن چه کسی، برنامه‌ی اصلی مان را اجرا می‌کنیم. تا آن‌ها، لباس سپاهی پوشیده‌اند، نمی‌شود دوست و دشمن را از هم تشخیص داد.»

هرکاری کردم که آن سه نفر، شب نروند، حریف آنها نشدم. حسین ملک شاه دخت هم با دو نفر دیگر که اسم‌هاشان یادم نیست، با ما بودند. به هر حال آن سه نفر رفتند و همان شب جنگلی‌ها، آن‌ها را شهید کردند. صبح، درگیری اصلی شروع شد و مردم به کمک نیروهای بسیج و سپاه آمدند. مردم روستاها و شهرهای هم‌جوار وقتی دیدند از مسیر اصلی نمی‌توانند و جلوی‌شان را می‌گیرند، از بیراهه با موتور سیکلت آمدند. در تمام طول خیابان‌ها، مردم داشتند سنگر می‌ساختند. بعضی‌ها که شن و ماسه، جلوی حیاط‌شان ریخته بودند تا خانه‌شان را تعمیر کنند، گونی آوردند و شن‌ها را توی کیسه پر کردند و سر کوچه‌شان سنگر ساختند. مردم می‌جنگیدند، سنگر می‌ساختند و مهمات می‌رساندند.

جنگلی‌ها غروب توی باغی معروف به هاشمی که الان سپاه پاسداران آمل آن جا اسکان دارد، جمع شده بودند. باغ هاشمی از پشت، وصل

می شد به محله‌ی اسپه کلا. آن وقت‌ها باغ، منطقه‌ی وسیع چند هکتاری بود که درخت‌های انبوهی داشت. وسط آن حالت دره ماندی داشت که پر از خار و خاشاک بود و عبور از آن به سادگی ممکن نبود. صاحب باغ، آن را همین طور بلااستفاده گذاشته بود.

تا شب، توی خیابون اصلی بودیم. وقتی از همه طرف به آنها فشار آوردیم، ساعت دوازده شب از پشت باغ به طرف اسپه کلا فرار کردند و از آنجا به طرف منطقه‌ی «بربرخیل» رفتند، بعد هم وارد رودخانه‌ی هراز شدند و از سمت امامزاده عبدالله، خودشان را به جنگل رساندند و دیگر دست ما به آنها نرسید، البته خیلی از آنها در درگیری آمل کشته شدند اما نیروهای اصلی شان که حدود ۴۱ نفر بودند، به طرف منطقه‌ی ییلاقی گزناسرا فرار کردند.

جنگلی‌ها در روستای گزناسرا، دو منزل مسکونی مُشرف به کل روستا را برای اسکان شان انتخاب کردند.

هجدهم بهمن، یعنی دوازده روز بعد از درگیری، در قرارگاه تصمیم گرفتیم که به دنبال سربداران بگردیم تا ببینیم کجا پنهان شده‌اند؛ به همین خاطر، من و بهنام شریعتی فر، سرهنگ باقری، فرمانده هنگ ژاندارمری همراه با رحمت الله محمدیان^۱ و حجت الاسلام سید علی حسینی - مسئول عقیدتی، سیاسی ژاندارمری - با هلی کوپتر رفتیم برای گشت جنگل. چون زمین پوشیده از برف و برگ درخت‌های جنگل بود، از همان بالا می‌توانستیم جنگل را رصد کنیم.

بعد از گشت کامل در جنگل‌های محدوده‌ی آمل و نور، با پیشنهاد

من، وارد گزناسرا شدیم. آن جا پوشش گیاهی نداشت و زمستان ها پوشیده از برف بود. حدود شش روستای بزرگ و کوچک، آن جا وجود داشت؛ گزناسرا، کنگرچال، نوجمه (جزو محدوده‌ی شهرستان نور)، خشواش، کپین و تورانکلا (جزو محدوده‌ی آمل).

بعد از گشت هوایی وارد روستای گزناسرا شدیم. از بالا، ردّ پای بین دو منزل مسکونی، نظرمان را جلب کرد.
با خودم گفتم:

«احتمالاً جنگلی‌ها قبل از این که به آمل حمله کنند، این جا بودند.»
به خلبان گفتم:

«می‌توانی مرا این جا پیاده کنی؟»

خلبان گفت:

«برف زیاد است، نمی‌توانم بنشینم. چهار پنج متری زمین می‌ایستم،

شما پیرید پایین!»

گفتم:

«باشه.»

محمدیان گفت:

«من هم با شما می‌آیم.»

هرچه اصرار کردم که تنها می‌روم، محمدیان قبول نکرد و با من پیاده

شد.

خلبان، چند نقطه‌ی بالای ساختمان را برای نزدیک شدن به سطح زمین انتخاب کرد اما هر کاری کرد نتوانست؛ تا اینکه، نقطه‌ی امنی را پیدا کرد و گفت:

«حالا بروید پایین!»

هلی کوپتر پایین آمد. در را باز کردیم. حدود دو متر برف آن جا بود. وقتی پریدم، تا سینه توی برف رفتم. پشت سر من، محمدیان هم پرید. هلی کوپتر در حین بالا رفتن، باد سرد شدیدی را در اطراف پراکنده کرد. نزدیک بود باد، دهان و دماغ ما را ببندد و خفه مان کند. وقتی هلی کوپتر رفت، متوجه شدم بهنام شریعتی فر پشت سر ما دارد می آید.

بهنام گفت:

«من وقتی دیدم شما پیاده شدید، من هم آمدم»
از محوطه‌ی بین دو ساختمان به صورت مثلثی حرکت کردیم. اول رفتیم سراغ خانه‌های بالاتر. محمدیان جلوتر از ما می‌رفت. من وسط بودم و بهنام پشت سر من. نزدیک ساختمان، محمدیان گفت:

«همین جا بایستید، من بروم یک دوری بزنم.»
اطراف ساختمان، چپر^۱ بود. او رفت روی چپر و پرید توی حیاط خانه. از همان جا رو به ما گفت:

«اینجا هیچ کس نیست.»
شریعتی فر این جمله را که شنید، به سمت ساختمان پایینی حرکت کرد. من هم پشت سرش راه افتادم. محمدیان هنوز همان جا ایستاده بود. ما رسیدیم به چپر ساختمان پایینی. بهنام به طرف پلکان رفت. پایش را روی پله گذاشت تا برود درها را آزمایش کند که قفل است یا نه و بعد نگاهی هم توی خانه بیندازد.

اسلحه دستم بود و وسط حیاط تا زانو داخل برف بودم. یکهو تیراندازی شروع شد. متوجه شدیم جنگلی‌ها داخل ساختمان هستند.

۱ - به پایه‌های چوبی می‌گویند که به جای دیوار، دور حیاط ساختمان را با آن می‌پوشانند.

شیشه را شکستند تا بهتر بتوانند به ما دید داشته باشند. ما سه نفر بیشتر نبودیم. محمدیان توی ساختمان بود. شریعتی فرد رفت بغل دیوار پناه گرفت. من هم وسط حیاط، درست مرکز نشانه گیری جنگلی ها واقع شده بودم.

هلی کوپتر هم آن بالا داشت دور می زد تا کار ما تمام شود و بعد از این که اشاره کردیم، بیاید ما را سوار کند. خلبان متوجه درگیری ما شد. کاری از دست دو نفر داخل هلی کوپتر، بر نمی آمد. پایین آمدن هلی کوپتر هم خطرناک بود؛ برای همین خلبان رفت خبر بدهد و نیرو بیاورد.

من وسط برف نشستم. از هر طرف به سمت تیر می آمد. یک اورکت تنم بود که بعد از درگیری، متوجه سوراخ هایش شدم. ۳۸ سوراخ داشت. بعداً آن اورکت را آقای هاشمی - مسئول تدارکات ما - از دست من گرفت و گفت:

- «باید این را یاد گاری پیش خودم نگه دارم.»

گلوله های زیادی به سمت من شلیک شد اما فقط سه چهار تایی آن به دستم خورد. محمدیان که سر و صدا را شنید، چند متر از ساختمان بیرون آمد و داد زد:

- «چرا تیراندازی می کنید؟»

گفتم:

- «درگیر شدیم.»

تند رفت داخل همان ساختمان؛ چون آن جا به پایین مشرف بود و از آن بالا بهتر می توانست ما را حمایت کند. حدود دو ساعت درگیر بودیم. وقتی صدای تیراندازی ها قطع شد، دیگر نه خبری از محمدیان بود و نه

شریعتی فر. هرچه صدا کردم، جوابی ندادند. با آن جراحت، خودم را کشاندم به سمت خانه‌ای که محمدیان آنجا بود. به نظرم تنها جای امنی که می‌توانستم بروم، همان‌جا بود. سرما بدجوری توی تنم نفوذ کرده بود و می‌لرزیدم. خونم قطره قطره توی برف می‌چکید. روی دو زانو حرکت می‌کردم. اسلحه هنوز توی دستم بود. با یک مصیبتی پریدم توی حیاط. با این که یک دستم از کار افتاده بود اما با همه‌ی اینها از بالای چپر افتادم پایین و رفتم داخل ساختمانی که محمدیان، آن‌جا بود. یکهو شک کردم و با خودم گفتم:

«چرا محمدیان جواب نمی‌دهد؛ نکند شهید شده یا او را گروگان گرفته‌اند.»

آدم کنار ساختمان. پای محمدیان را از پشت دیوار دیدم. رفتم بالای سرش. خوب که دقت کردم، دیدم محمدیان شهید شده است اما بدنش هنوز گرم بود. از ناحیه‌ی کشاله‌ی ران تیر خورده بود. به چشم‌ها و صورتش دست کشیدم. خودم را به پشت دیوار کشاندم. نارنجک همراهم نبود. دیدم دور کمر محمدیان، نارنجک بسته است. نارنجک را از دور کمرش که حالا شهید شده بود، برداشتم. پشت دیوار پناه گرفتم تا اگر کسی به طرفم آمد، نارنجک را پرت کنم. تیر اسلحه‌ی کلاشم تمام شده بود. فقط یک گُلت داشتم با چند تا گلوله.

منتظر بودم بینم هلی کوپتر برمی‌گردد یا این که جنگلی‌ها زودتر به سراغم می‌آیند. بعد از دو ساعت، دیدم هلی کوپتر از دور دارد می‌آید. پانزده نفر نیرو داخل آن بود. خلبان، مسافرهایش را جایی دورتر از ما پیاده کرد، بعد دوباره برگشت آمل و یکی دو ساعت بعد، دوباره پانزده نفر نیرو را همراه خودش آورد.

آن‌ها خون روی برف را که دیدند، فکر کردند هر سه نفر ما شهید شدیم. سرهنگ باقری و حجت الاسلام حسینی هم همراه نیروها آمده بودند. همه مسلح بودند. ناصر رزاقیان^۱ هم وقتی شنید، درگیر شده‌ایم و خبری از ما سه نفر نیست، همراه نیروها، خودش را به منطقه‌ی درگیری رساند. گروه، من و شهید محمدیان را پیدا کرد. همان‌جا آتش روشن کردند و روی من پتو انداختند تا گرم شوم. بهنام جای پایین تر از ما توی یک دره پنهان شده بود. تیرش تمام شده بود. نمی‌دانست سربداران کجا هستند؛ برای همین نمی‌توانست از جایش حرکت کند. یک تیر از جلوی پیشانی بهنام عبور کرده و ردی از خون به جا گذاشته بود^۲.

دفعه‌ی دوم که هلی کوپتر برگشت و با خودش نیرو آورد، من و شهید محمدیان را با طناب کشیدند بالا و بعد هم بهنام را.

آن روز جنگلی‌ها یک نفر زخمی دادند و چون نمی‌توانستند همراه خودشان ببرند، او را توی جنگل رها کردند و خودشان را به تهران رساندند، اما بعد با کار اطلاعاتی دقیق، همه‌شان دستگیر شدند.

۱. سرتیپ ۲ پاسدار.

۲ - دو گلوله به بهنام اصابت کرد؛ یکی به بازوی سمت چپش و دیگری از کنار گوشش رد شد و پوست سرش را خراشید.

راوی: مهدی شیروانی

جوئی که برگردانده شد!

عملیات محرم بود یا رمضان. دخترم تازه به دنیا آمده بود. آمدم خانه مان در کفشگر کلاهی قائم شهر. آقای نادری - فرمانده سپاه قائم شهر - برایم زنگ زد و گفت:

- «حاج مهدی! بیا سپاه با تو کار دارم.»

- «والله! من دیشب رسیدم.»

شب قبل از تماس نادری، آن قدر دیروقت به خانه رسیدم که مجبور شدم از در پیرم داخل تا مزاحم خواب اهل خانه نشوم. گفتم:

- «چشم! فردا می آیم.»

گفت:

- «نه! همین امروز بیا!»

- «بابا! تازه دو ساعت است که از خواب بیدار شدم.»

فرمانده سپاه با یک موتور، آدم فرستاده بود دنبال من. مجبور شدم

بروم. قبل از ظهر بود. آدمم سپاه. بعد از چاق سلامتی با نادری، گفتم:

- «چه شده؟»

گفت:

- «دیروز تشیع جنازه بود. منافقین سه چهار نفر از بچه های قادیکلا را شهید کردند. قنبری - حاکم شهر بندر عباس - در تشیع جنازه علیه سپاه، دور میدان طالقانی قائم شهر سخترانی کرد و حرف های خیلی بدی به سپاه زد.»

- «چرا؟»

- «چون این چند تا شهید، هم محله ای اش بودند. او در سخترانی اش گفت: «سپاه بی عرضه است و بچه ها را مسلح نمی کند.» حالا فکرش را کن که با این حرف حاکم شهر در تشیع جنازه، احساسات مردم حاضر در مراسم هم خیلی جریحه دار شد!»

این سخترانی تند، به مذاق نادری خوش نیامد. نادری رو به من گفت:

- «تو باید بروی جنگل!»

گفتم:

- «بابا! من تازه از جبهه ی جنوب آدمم و خسته هستم. زن و بچه ام، گردن من حق دارند.»

- «ما کسی را اینجا نداریم؟ تو باید بروی و پدر این ها را در بیاوری؟ جنگلی ها دیگر آبرویی برای ما نگذاشتند.»

ماجرای شهید کردن آن چند شهید قادیکلایی هم از این قرار بود: «منافقین، تا نزدیکی های قادیکلا، جلوی یک مینی بوس را گرفتند و بعد بچه حزب اللهی ها و مسافره های ریش دار را آوردند پایین و آنها را به گلوله بستند و سه چهار نفرشان را شهید کردند و دوباره به طرف جنگل

فرار کردند.»

لازم بود با چند نفر آدم با تجربه و آشنا به اوضاع جنگلی ها، به جنگل برویم و اوضاع را از نزدیک بررسی کنیم. من، آقای ناصر فارابی که جنگل های آمل و سوادکوه را خوب می شناخت و آقای شیرمحمدی، از اهالی قادی کلا- به طرف جنگل رفتیم. داشتیم دور جنگل می گشتیم که یک دفعه شیرمحمدی رو به من گفت: «حاج مهدی! این نزدیکی ها یک درخت خیلی بزرگی دارد؛ حیف است آن را به شما نشان ندهم. خیلی قشنگ و با ابهت است!»

گفتم:

«دوست دارم درخت را ببینم؛ چون منافقین به چیزهای تک و سمبلیک اهمیت می دهند. برویم درختی را که این همه از بزرگی اش تعریف می کنی، ببینیم.»

رفتیم. یک درخت فوق العاده بزرگی بود! قطر خیلی زیادی داشت. هر طرفش یک اتاக்க جا می گرفت؛ یعنی ریشه هایش جوری به بالا قد کشیده بود که وسط هایش، قد یک اتاக்க جا می شد. گفتم:

«جان می دهد روی این درخت، پایگاه بسازیم.»

بعد برگشتیم، آمدیم شهر. نادری گفت:

«حاج مهدی! حالا می روی؟»

«می روم، ولی شرطش آن است که نیروها را خودم انتخاب کنم.»

«چند تا نیرو می خواهی؟»

«در مجموع سی تا نیرو به من بدهید، کافی است. انتخاب ۱۵ تای

آن ها با خودم.»

قبول کرد. سی تا نیرو را به سه گروه ده نفره تقسیم کردم. برای هر گروه، یک فرمانده گذاشتم. فرمانده گروه یک، شهید کهنسال بود. فرمانده گروه دیگر، شهید شاکری و مسئولیت گروه دیگر را به شهید اصغر خنکدار دادم.

قبلاً موقعی که در پادگان آموزش می دادم، باب الله فلاح نژاد معاون من بود. با خودم گفتم:

- باب الله فلاح نژاد از ساری باید در این عملیات، کمک کارم باشد؛ یعنی جزو همان نیروهای منتخب.

خیلی آدم ورزیده ای بود! موضوع را با نادری در میان گذاشتم اما او با درخواست من موافقت نکرد و گفت:

- «او از ساری است.»

گفتم:

- «باید بیاید.»

بالاخره او را آوردم و جانشین خودم کردم. من و فلاح نژاد، آن سه گروه را هدایت می کردیم. در این گروه های ده نفره، چند نفر از بچه های گرگان هم بودند. از بچه های سپاه قائم شهر هم بودند. از نیروهای خیلی ورزیده ی عملیات، کهنسال بود. در عملیات های دیگر هم خاطراتی از او دارم. خیلی آدم عجیبی بود!

با هم رفتیم و کنار گت موزی^۱ چادر زدیم. امکانات نبود؛ قوطی کمپوت ها را گرفتیم و به آن ریسمان بستیم تا اگر کسی رد شد، پایش به قوطی بخورد و صدایش در بیاید.

داشتیم چادرهایمان را برپا می کردیم و سنگرها و تجهیزات مان را آماده می کردیم که یک دفعه، قوطی کمپوت ها به صدا درآمد. دو نفر از بچه ها را فرستادم پایین تا ببینند چه خبر است؟ آنها رفتند پایین و بعد بی سیم زدند که یک آدم نابینا روی اسب است و یک جوانی هم افسار اسب را گرفته و دارد می رود. گفتم:

«خودتان را معرفی کردید؟»

گفتند:

«نه!»

«خوب کاری کردید؛ آنها را بیاورید بالا!»

یک کم که بالاتر آمدند، با پاسدار منوچهر سلیمانی رفتیم پایین و با آنها سلام علیک کردم. گفتم:

«اما برادران مجاهد هستمی. امه دونه تموم بیه. آت کمه خِرشْت هم خامبی. ته بوا کو؟» (ما برادران مجاهد هستیم. برنج ما تمام شد. یک کم شیر و کره هم می خواهیم. بابات کو؟)
جوان افسار به دست گفت:

«با سر منزل دره» (بابا گوسفند سرا است).

گفتم:

«به بابات بگو ما غروب می آییم، شیر و کره را از او می گیریم.»

گفتند:

«نا. اما مجاهدا ره غذا ندیمی، اما مجاهد هیچی ندیمی، اما مجاهد

نیمی» (نه! ما به مجاهد غذا نمی دهیم. ما به مجاهد هیچی نمی دهیم. ما مجاهد نیستیم.)

ظاهراً بین آن ها رمزی در کار بود که ما آن را نمی دانستیم.

- بی هوا یک تیر انداختیم و گفتیم:
- «حرف نزن! حرف نزن! اسبت را بگیر و برو.»
- آخر سر هم گفتیم:
- «حواست باشد؛ ما می آییم از شما شیر و کره می گیریم.»
- این ها که رفتند، به بچه ها گفتیم:
- «با گروه ده نفره به فرماندهی قربان بروید تعقیب شان کنید.»
- بعد به قربان گفتیم:
- «اگر رفتید گاو سرا و دیدید که با منافقین همکاری می کنند، این ها را بگیرید با خودتان بیاورید. اگر شیر و کره ندادند، معلوم می شود که با منافقین همکاری نمی کنند. سعی کنید از این ها اطلاعات بگیرید!»
- موقع رفتن، «علی محبوبی» گفت:
- «حاج مهدی! من همراه شان بروم؟»
- گفتم:
- «خب، برو!»
- ولی پور، بی سیم چی گروه بود. محمد تقی ذاکری، نارنجک تفنگی با خودش داشت؛ نارنجک های تخم مرغی مشهور.
- گروه ده یازده نفره راه افتادند. من هم برگشتم بالا، داخل چادر. دو نفر اسب سوار از آن جا رفتند. گروه از پشت سرشان راه افتاد. نیم ساعت بعد، اسب سوارها با منافقین برخورد می کنند و می گویند:
- «پاسدارها می خواهند بیایند منزل از ما غذا بگیرند.»
- منافقین از این ها پرسیدند:
- «چند نفر هستند؟»

گفتند:

- «چهار نفر.»

- «خب، اگر چهار نفر هستند، همین جا کمین می گذاریم و کلک

شان را می کنیم.»

گروه اعزامی ما یک دفعه صدای تیر می شنوند. صدای تیر در جنگل هم لذت بخش است و هم برای آن هایی که ترسو هستند، وحشتناک !!

به محض این که صدای تیر به گوشم رسید، گفتم:

- «چه خبر است؟ صدای تیر برای چه بود؟»

شهید غضنفر ولی پور - اهل ریکنده - از پشت بی سیم گفت:

- «حاجی! نمی دانم. من این عقب هستم و بچه ها رفتند جلو. چند

نفر کوله روی دوش شان بود، بچه ها رفتند، ببینید چه خبر است.»

با خودم گفتم:

- «اگر کوله روی دوش شان است، حتماً منافق هستند. صدای تیر

حتماً از آن هاست.»

صدای تیراندازی دو طرف بیشتر شد. من گروه دوم را فراخوان زدم.

گروه را گرفتم و حرکت کردیم. یک ربع از حرکت ما گذشته بود که

دیدم، تیراندازی شدیدتر شد. صدای انفجار نارنجک های تفنگی،

نارنجک های دستی، دینامیت و صدای تیربار، اوضاع را خیلی

وحشتناک کرده بود. وقتی رسیدم، دیدم یکی آن جا داغان افتاده؛ علی

محبوبی بود. گفتم:

- «علی! چه شد؟»

گفت:

- «حاجی جان! دیگر دارم شهید می شوم.»

سه تیر خورده بود؛ سه تا تیر ژ-۳. واقعاً داشت جان می داد. خیلی خون از او رفته بود. به مزاح گفت:

- «حاجی! به اکبر مهجوری بگو کلیشه ی مرا خوب در بیاورد.»
گویا این دو نفر در تبلیغات سپاه کار می کردند و کلیشه می کشیدند. آن وقت ها عکس شهدا را کلیشه می کشیدند. کلیشه را از فیلم های رادیولوژی می گرفتند و بعد آن را سوراخ می کردند. گفتم:
- «بابا! الان وقت شوخی نیست. تو این جا باش، می آییم تو را می بریم.»

رفتم جلوتر. دیدم ذاکری، نارنجک انداز گروه دارد برمی گردد. باز کمی جلوتر رفتم. دیدم دو نفر از بچه های گرگان توی یک چاله مخفی شده اند و از ترس تکان نمی خوردند. یکی شان، موهایش خیلی بور بود. عککش را هنوز دارم. فلاح نژاد را فرستادم دنبال گروه که ببیند چه خبر است؟ با خودم گفتم:

- «خدایا! خبری از کهنسال نیست؛ هر چه دنبالش می کردم، پیدایش نمی کنم.»

درگیری دو طرف دیگر خیلی شدید شده بود!! جنگلی ها، علیه امام شعار می دادند. می گفتند:

- «پاسداران مزدور خمینی! تسلیم بشوید، ما فقط اسلحه تان را می خواهیم. شما را نمی کشیم.»

من دیدم دو سه نفر از بچه های ما زخمی شدند و از این طرف هم سه چهار نفرشان از دور خارج شدند. بی سیم چی هم که عقب ماند. نارنجک انداز هم که نارنجک اش تمام شد. روحیه ی این چند نفری هم که با من آمده اند، خیلی داغان است! جنگلی ها هم همین جور

تیراندازی می کنند. از بقیه ی بچه های ما هم که خبری نیست؛ یعنی نمی دانستیم کجا هستند. شیرازه ی فرماندهی ما از هم پاشیده شده بود. کهنسال هم که در این موقعیت یک کار خوب و هم یک اشتباه کرد. اشتباهش این بود که فرماندهی گروه را ول کرد اما کار خوبش این بود که گفت: «بروم یک تیر به دهن این کسی که دارد به امام خمینی توهین می کند، بزنم.» شاید نزدیک به صد متر در جنگل سینه خیز رفت تا به آن فرد هتاک نزدیک شود و او را با تیر بزند. من هم شروع کردم به شعار دادن و جنگ روانی راه انداختن. گفتم:

- «گروهان ابوذر! از سمت راست!»

راستش گروهان ابوذر فقط سه نفر بودند.

- «گروهان مقداد از سمت چپ! گروهان یاسر به همراه خودم حمله! ما دیگر مثل منافقین اسلحه شان را نمی خواهیم؛ ما جان شان را می خواهیم. هدف اسیر کردن شان نیست، فقط باید آنها را بکشیم!»

آن ها واقعاً فکر کردند که من با سه گروهان دارم به آنها حمله می کنم. شروع کردیم به تیراندازی و پیشروی. درختی آنجا افتاده بود. شاخه های ریز آن به طرف بالا بود. زیر این درخت سنگر گرفته بودم. در حین حرکت تیراندازی هم می کردیم تا رُعب را به جان جنگلی ها بیندازیم. یک دفعه دیدم گردنم سوخت. سه تا تیر و ترکش به من اصابت کرده بود؛ یکی به گردنم، یکی هم به بازو و یکی به کتفم. خون زیادی از من رفت و بی حال شدم. منوچهر سلیمانی وضع من را که دید، داد کشید:

- «آه! حاجی تیر بخرده! (آه! حاجی تیر خورد.)»

با همان حال وخیمم، دعوايش کردم و گفتم:

- «منوچهر! خفه بواش.» (منوچهر! خفه شو!)

سلیمانی گفت:

- «ای خدا! من ونه مار جواب چه چی بام؟» (ای خدا! من جواب

مادرش را چه بدهم!؟)

سلیمانی به خانه ی ما رفت و آمد داشت و خیلی هم احساسی بود!

گفتم:

- «منوچهر! ساکت شو! بچه ها بفهمند، روحیه شان را از دست

می دهند.»

اما او نمی توانست خودش را کنترل کند. خیلی به من علاقمند بود.

در این گیر و دار، سه نفر از منافقین کشته شدند و جنازه هایشان به دست

ما افتاد. دو سه نفر از ما هم زخمی شدیم که یکی من بودم، یکی محبوبی

و... زخم من خیلی سطحی بود؛ طوری که یک هفته بعد، دوباره پس از

مداوا و استراحت، برگشتم جنگل.

جنگلی ها کوله هایشان را از ترس همان جا گذاشتند. کوله هایشان را

به غنیمت گرفتیم. تجهیزات و سه تا از جنازه شان را هم گرفتیم. احتمالاً

یکی از زخمی هایی را که آن روز بعد از درگیری با خودشان بردند؛

بابک نوریان بود که برای جنگلی ها اسطوره بود. فرمانده کل جنگل شان

مسعود فرمانبردار بود اما فرمانده عملیات شان، بابک نوریان بود که خیلی

آدم قوی ای بود! مسعود فرمانبردار هم که بعداً با زحمتی که بچه های

اطلاعات کشیدند، دستگیر شد.

جنازه ی منافقین را با اسب به پایین انتقال دادیم. اکبرپور جزو همین

زخمی ها بود. آدم شجاعی بود. او رفت و جنازه ها را کول کرد.

جنازه ها همه هیکل مند بودند، بعد آنها را روی اسب انداخت و بعد از

طی مسیری، جنازه ها را با تویوتا به شهر آوردیم. چون جو شهر علیه سپاه بود، به ما دستور دادند تا جنازه ها را در شهر بچرخانید که جو به نفع ما بشود. آن روز من نبودم؛ چون مجروح بودم. مرا به بیمارستان برده بودند.

تبرستان

www.tabarestan.info

راوی: مهدی شیروانی

تیری که به سنگ خورد

سال ۶۰ من فرمانده پادگان بودم. چون سپاه، ماشینی در اختیارم قرار نداد، برای همین از پیکان خودم استفاده می کردم.

سپاه آن وقت ها دو تا مقرر داشت؛ یک مقرر کوچک، داخل شهر و یک مقرر بزرگ که پادگان بود. در پادگان بچه ها هم آموزش می دیدند و هم کارهای عملیاتی می کردند. منافقین می دانستند؛ من هر روز در یک ساعت خاص می آیم و می روم. ظاهراً تیم ترور من را از بابل هماهنگ کرده بودند و بین راه شیرگاه و قائم شهر مستقر کردند.

ضیایی^۱ مسئول تدارکات پادگان - که تازه گواهی نامه گرفته بود و رانندگی اش هم خوب نبود، گفت:

- «ماشین را امروز به من بده، ببرم شهر تا هم غذای بچه ها را بیاورم و هم تمرین رانندگی کنم.»

گفتم:

- «باشد.»

در همین حین، عظیمی^۱ - اهل چمازکتی و عامل معرفی همسرم برای ازدواج - رو به من گفت:

«حاج مهدی! اجازه می دهی با ضیایی بروم مرخصی؟ خیلی وقت است که نرفتم.»

گفتم:

«اشکالی ندارد، تو هم برو!»

ضیایی تا دم در پادگان رفت و دوباره برگشت و گفت:

- «آقای نبی زاده هم برای کمک به من می خواهد بیاید و دیگرهای غذا را بیاوریم.»

هر سه نفر رفتند. منافقین، ماشین را از دور که دیدند، از جلو به عقبی ها علامت دادند و آنها پریدند داخل چاله ی بیرون جاده و به محض نزدیک شدن، آنها را به رگبار بستند. بعد از اینکه ماشین پشت و رو شد، برای اطمینان جلو آمدند و هر سه نفر را شهید کردند.

اول فکر می کردند من داخل ماشین هستم و بعد شایعه کردند که فرمانده پادگان - شیروانی - را کشتیم اما بعد فهمیدند، آن روز، من توی ماشین نبودم و تیرشان از بابت ترور من به سنگ خورد.

راوی: جعفر گرزین

غازچران

سال ۶۰ که دانشگاه قبول شدم، مقارن بود با عزل بنی صدر و انفجار دفتر حزب جمهوری. اتحادیه کمونیست‌ها در بین مردم پخش کردند:

«مردم ناراضی هستند و بیایم با یک یورش قیام کنیم. مردم آمل به ما ملحق می‌شوند و خلاصه این که آمل را به دست نیروهای انقلابی بسپارید و یکی بعد از دیگری شهرهای شمال را اشغال کنیم.»

اتحادیه کمونیست‌ها توان کنترل و اداره نیروهایش را در جنگل از دست داده بود اما در هر صورت با یک تحلیل محاسباتی غلط، غروب ۵ بهمن سال ۶۰ از مسیر رودخانه‌ی هراز به سمت آمل حرکت کردند.

با جمعی از نیروها در ساختمان بهزیستی، محل سپاه آمل حاضر بودیم. همراه با یکی از دوستان، به محل فرمانداری رفتیم. رحمت‌الله محمدیان از ساری، حاج ناصر گرزین از منطقه ۳، سرهنگ خزائی از ژاندارمری و یک نفر دیگر هم از شهربانی در ستاد عملیاتی حاضر شدیم. تصمیم گرفتیم نیروها را به مدت چهار روز برای استراحت به مرخصی

بفرستیم. من و رحمت الله، برنامه های روزهای بعد را پیگیری کردیم. ساعت ۱۱:۳۰ شب از فرمانداری به سمت سپاه آمل حرکت کردیم. جلوی خودروی ما را گرفتند. اول فکر کردیم، پاسدارهای آمل هستند. یکی آمد جلو، سوال کرد:

- «کجا می روید؟»

گفتیم:

- «محمود آباد.»

- «شغل شما؟»

به مزاح گفتیم:

- «غازچران.»

از محل دور شدیم. آنها ما را نشناختند. هنوز وارد سپاه نشده، دیدیم صدای تیراندازی می آید. تازه فهمیدیم گروه گشت بچه های آمل با گروه «سربداران» درگیر شدند.

از مسئولین سپاه آمل کسی را نمی شناختم؛ برای همین خودم را تابع دستورات آنها نمی دیدم. ستاد فرماندهی که ما از آن دستور می گرفتیم، در فرمانداری به سر می برد که آنها هم در محاصره بودند و رابطه شان با ما قطع بود.

بلافاصله طرح دفاع از ساختمان مقر سپاه را در دستور کار قرار دادم. ضلع شمالی سپاه، بازداشتگاه بود. نیروهای ما با اشراف، ضلع شمالی را پوشش دادند. برای ضلع شرقی سپاه هم که ساختمان های اداری - تجاری بود همان طرح دفاعی را اجرا کردیم. در ضلع جنوبی که بهداری سپاه بود، تعدادی نیروهای مسلح مستقر کردیم؛ سایر نیروها را هم در چهار طرف سپاه با فاصله از هم قرار دادیم تا نگذارند، اعضای سربداران وارد محوطه شوند.

راوی: جعفر گرزین

غسل شهادت

غروب ۵ بهمن سال ۶۰ با چند نفر از دوستان سپاهی در حمام عمومی شهر آمل استحمام می کردیم که اسفندیار ذوالفقاری گفت:
 - «خوب است غسل کنیم. پاسدار همیشه باید آماده ی شهادت باشد.»

فردای آن روز در درگیری شهر آمل، روز سه شنبه، ششم بهمن، از گردان یاسر فقط اسفندیار ذوالفقاری مجروح شد. پیکر مجروحش را روی برانکارد گذاشتیم و به آسایشگاه سپاه انتقال دادیم. لباس پلنگی تنش بود و چفیه به گردن داشت. تکه های منجمد برف و یخ زیر برانکارد ذوالفقاری جمع شده بود. خون زیادی از او رفت. بیمارستان در محاصره ی جنگلی ها بود. امکان هیچ نوع کار امدادی نبود. پیشانی اش را بوسیدم. چند دقیقه بعد، ذوالفقار از شدت خونریزی، چشم هایش را بست و به شهادت رسید.

راوی: جعفر گرزین

با آن سن کم

چند نفر از برادرهای بسیجی آمل با ما همکاری داشتند. یکی از آنها دانش آموز سال دوم راهنمایی بود؛ امیرعلیزاده. خانه اش جاده هراز، نزدیک دادگاه انقلاب بود. با آن سن کمش، دست به تیرش معرکه بود. موقعی که آتش باری عناصر گروهک اتحادیه از داخل باغ به سمت اسپه کلا که فاصله آن با دادگاه انقلاب، ۳۰۰ متر بود، شروع شد و آنها قصد فرار و پناه بردن به منطقه‌ی مرفه نشین اسپه کلا را داشتند، دقت تیراندازی امیر علیزاده به کار ما آمد. امیر سه نفر از سرکرده‌های گروهک را حین فرار به درک واصل کرد. یکی را هم به شدت مجروح کرده بود اما آخرسر، قبل از این که سر برسیم، با نارنجک، خودش را از هلاک کرد. امیر بلافاصله بالاسرش رفت و کلت خوش قواره‌ای را از دور کمرش بیرون کشید.

کلت کالیبر ۴۵ سرکرده‌ی جنگلی‌ها تا پایان عملیات همراه علیزاده بود.

راوی: مصطفی راعی اسکی

راز مردودی

شب ۱۳۶۰/۱۱/۵ به خاطر شرکت در جشن عقدکنان از لاریجان به آمل آمدم. عصر روز دوشنبه مراسم تمام شد. چون غروب شده بود، شب منزل یکی از بستگان، ماندم. خانه ی فامیل ما، وسط آفتاب ۲۲، کوچه ی شهید گرجی (کوچه حقیقت) در خیابان هراز بود. ساعت ۱۲ شب، صدای گلوله آمد. از خواب بیدار شدیم و به سمت در حیاط رفتیم. در را باز کردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده؟ صاحب خانه، به دو سه نفر از ما جوان های فامیل گفت:

«بیرون نروید؛ بچه های گشتی سپاه هستند که دارند تیراندازی می کنند، ممکن است اشتباهی به شما تیر بزنند.»

به داخل خانه برگشتیم. صدای گلوله تک تک به گوش می رسید تا اینکه صبح حوالی ساعت هشت هشت و نیم، صدای گلوله ها بیشتر شد. شایع شده بود که جنگلی ها وارد آمل شده اند و درگیری شدیدی بین

مردم و آنها است.

البته چند ماه پیش هم شایع شده بود که جنگلی ها چند ساعت، جاده ی هراز را بسته اند و چند نفر از پاسدارها، بسیجی ها و سربازهای ژاندارمری سابق را در اعماق جنگل آمل، مجروح و شهید کرده اند.

شلوار اسرائیلی تازه مُد شده بود. من برای جشن عقدِ آن شب، شلوار معروف به اسرائیلی را پوشیده بودم. ریشی بلند هم داشتم و پیراهن آستین بلند هم پوشیده بودم.

یکی از دوستان همراه من گفت:

- «تو که آموزش تعقیب و جنگ شهری ندیدی، بیرون نرو، شاید جنگلی ها اگر با این قیافه تو را ببینند، پیشانی ات را هدف بگیرند. حرفهای دوستم اثر گذاشت و هر بار که می خواستم به بیرون سرک بکشم، هول برم می داشت؛ برای همین نتوانستم صبح آن روز، به لاریجان بروم.

در لاریجان، همه ی خانه ها تلفن و خط ارتباطی نداشتند. راهداری هم جاده هراز را بسته اعلام کرده بود؛ برای همین خانواده های ما نگران حال ما بودند تا اینکه بعد از ۴۵ ساعت جنگ و درگیری سربداران جنگل و شکست و فرار آنها، آرامش دوباره به شهر بازگشت و ما بعد از دو روز تأخیر به لاریجان برگشتیم. هم محلی های ما که فهمیدند ما روز حادثه در آمل بودیم، به خانه ما می آمدند تا خاطرات ششم بهمن آمل را از زبان ما بشنوند. می خواستیم به قول بعضی ها خالی بندی کنیم و خودی نشان بدهیم که بله ما هم چنین و چنان کردیم ولی وجدان ما راضی نشد. از این که به خاطر ترس از جان، در واقعه ی شش بهمن شرکت نداشتیم، پیش خودم شرمنده بودم. تنها کاری که از دست من

برمی آمد، این بود که از رشادت و دلاوری های مردم آمل که با داس، تبر، چوب و سنگ به کمک نیروهای نظامی و امنیتی آمده بودند، برایشان بگویم.

در سالگرد حادثه ی ششم بهمن، طبق بخشنامه ای برای شرکت در مراسم گرامی داشت شهدای آن واقعه از طرف سپاه لاریجان به عنوان بسیجی به آمل اعزام شدم. به اسلحه ام-۱ و برنوی بلند و کوتاه مسلح شدیم و سوار مینی بوس از سپاه لاریجان به آمل رفتیم و در مراسم رژه ی نیروهای مسلح شرکت کردیم. لباس هایی را که به ما به امانت داده بودند، بعضی شان بلند و بعضی ها کوتاه بودند؛ پوتین های ما هم بزرگ بود و اسلحه ی برنو هم از قد ما بلندتر. هوای آمل هم بارانی بود. به هر زحمت که بود، خودمان را به در استادیوم ورزشی آمل که سخنان آن مرحوم استاد فخرالدین حجازی بود، رساندیم. او در طول سخنرانی خودش چندبار این جمله را به زبان آورد:

«این جوجه کمونیستها را ببرید بیندازید در بحر خزر تا دشمن های اسلام و انقلاب، از شرق و غرب بدانند که هیچ وقت یک کشور اسلامی، کمونیست نمی شود.»

این سخنان او با تکبیر حضار، همراه بود.

برای تهیه ی زندگی نامه ی دانش آموز شهید «سقا علیزاده» به آموزشگاه شهید سقا علیزاده که در خیابان هراز، آفتاب ۲۴ (کوچه جهاد) واقع بود، رفتم. مدیر آن جا، محمد پهلوان که از قبل او را می شناختم، با آغوش باز من را پذیرفت. آقای پهلوان، خاطره ی زیبایی

را برایم تعریف کرد:

- «زمانی که مدیر مدرسه ی راهنمایی تحصیلی بودم، پس از گذشت چند ماه تصمیم گرفتم پرونده های دانش آموزهای مدرسه را بررسی و بایگانی کنم. ناگهان، چشمم به پرونده ی شهید سقا علیزاده افتاد. تا اسم علیزاده به چشمم خورد، کنجکاو شدم از وضع آموزشی و پرورشی علیزاده سر دریاورم. در حال بررسی کارنامه چشمم به مهر قرمز و کلمه ی «مردود» روی آن افتاد.

ماجرای مردودی سقا از این قرار بود که علیزاده، به خاطر شرکت در غایله ی شش بهمن در امتحانات نوبت دوم و پایانی خردادماه حضور نداشت. در آیین نامه ی آموزشی سنوات گذشته، رسم این بود که هر وقت دانش آموزی به هر علتی نتواند، در پایان سال به کلاس بالاتر ارتقاء یابد، در اول و آخر کارنامه اش، مهر مردودی حک می شود.

راوی: ذوالفقار عباسی

برادران، خدا حافظ!

وقتی خبر رسید که «اتحادیه کمونیست‌ها» وارد جنگل‌های آمل شدند، دو نفر از نیروهای اطلاعاتی با پوشش محلی برای شناسایی مسیر عبور و استقرار این گروهک، عازم جنگل شدند. گروه، در حین گشت زنی ناگهان با این گروهک روبرو شد. آنها داشتند ناهار می‌خوردند، راه برگشتی برای نیروهای اطلاعات نبود؛ چون نگهبان آنها را دیده بود. اگر حرکت مشکوکی انجام می‌دادند، کار بیخ پیدا می‌کرد. آنها با خونسردی جلو رفتند و بعد از احوال‌پرسی برای صرف ناهار، کنارشان نشستند. وقتی جنگلی‌ها از ماهیت‌شان سوال کردند، گفتند:

«ما شکارچی هستیم.»

یکی از اعضای گروه سوال کرد:

«چه خبر از گشتی های سپاه؟»

- «هیچ خبری از گشتی های سپاه نداریم.»

تا موقع خداحافظی، وضع به همان حالت عادی پیش رفت. موقع خداحافظی یکی از نیروهای اطلاعاتی بر حسب عادت با صدای بلند گفت:

- «برادران، خداحافظ!!»

تا این جمله را گفت، همه ی جنگلی ها، اسلحه هایشان را مسلح کردند و به طرف آن دو نفر گرفتند. کاک اسماعیل، فرمانده گروه با اشاره ی دست فرمان داد، کسی تیراندازی نکند. آن دو نفر همچنان به طرف عقب، از جنگلی ها فاصله می گرفتند. هر لحظه منتظر صدای شلیک تیر از ناحیه ی جنگلی ها بودند تا اینکه به اولین تپه که رسیدند، توانستند فرار کنند و خودشان را از مهلکه نجات بدهند.

بعدها بعد از اعترافی که از جنگلی ها گرفته شد، دلیل شلیک نکردن شان معلوم شد.

«بعد از دور شدن آن دو نفر، نیروهای ضد انقلاب از کاک اسماعیل سوال کردند: «چرا به ما اجازه ندادی، آنها را بزنیم؛ این دو نفر همان هایی هستند که عکس شان را داریم و قرار بود هر کجا که دیدیم، آنها را بزنیم.»

کاک اسماعیل جواب داد: «من هم فهمیدم آن ها، همان دو نفری هستند که چند ماه است ما به دنبال شان هستیم اما احتمال دادم در محاصره و کمین دیگر هم رزمهایشان باشیم؛ برای همین صلاح ندیدم درگیر بشویم ولی تازه فهمیدم که اشتباه کردم.»

راوی: رضاعلی رضایی

«من از مردم شهر آمل تشکر می‌کنم!»

یک سال قبل از حادثه‌ی ششم بهمن، به همراه احمد شعبانی - مسئول آموزش سپاه آمل - با پنجاه نفر از برادرهای بسیجی برای آموزش به منطقه‌ی «سیاه بیشه» رفتیم. در حین آموزش توی ارتفاعات، یکی از بسیجی‌ها گفت:

- «صدای خش خش می‌آید.»

در گروه ما، فقط شعبانی اسلحه با فشنگ جنگی داشت. بقیه‌مان نارنجک داشتیم، البته ناگفته نماند، اسلحه‌هایمان همه، تیرهای مشقی که مخصوص آموزش است، داشت. شعبانی که تیرانداز ماهری بود گفت:

- «سریع منطقه را محاصره کنید!»

دور تا دور آنجا مستقر شدیم. یکی از منافق‌ها که گوشه‌ای پنهان شده بود، تا خواست دست ببرد و اسلحه‌اش را بگیرد، شعبانی متوجه شد و به طرفش شلیک کرد، بعد رو به منافق گفت:

«دست به اسلحه بزنی، مغزت را بیرون می‌ریزم».

یکی از بچه‌ها رفت اسلحه‌ی منافق را گرفت. آن‌ها وقتی دیدند، پنجاه نفر بسیجی با اسلحه دورتا دورشان ایستاده‌اند، ترسیدند و خودشان را تسلیم کردند. آن روز یازده نفرشان را اسیر کردیم که در بین آنها یک دختر هم بود. بعضی از آن‌ها اهل شیراز، اصفهان و کردستان بودند. دو نفرشان را که فرمانده گروه بودند به خاطر دارم؛ کاگ اسماعیل و کاگ احمد.

به اندازه‌ی یک ماه تجهیزات و آب و غذا توی کوله‌هایشان بود. حتی پابندهای ضد برف هم داشتند. من یکی از کوله‌پشتی‌ها و بعضی از تجهیزات‌شان را یادگاری پیش خودم نگه داشته‌ام.

آنها را تحویل دادگاه انقلاب دادیم. مسئولین دادگاه وقتی فهمیدند آنها اسلحه ژ ۳ با خودشان حمل می‌کردند، تعجب کردند. آن‌ها را برای تحقیقات بیشتر به تهران انتقال دادند. شش ماه آنها را نگه داشتند و بعد آزاد کردند. در حادثه ششم بهمن سال ۱۳۶۰، یکی دو نفر از همین گروه آزاد شده، توی درگیری کشته شدند.

یک روز توی سپاه بودم که تماس گرفتند و گفتند:

«در قهوه‌خانه‌ی روبروی کوچه‌ی جهاد، توی کوچه رضوانی،

منافقین، قاسم مرادی را شهید کردند.»

قاسم مرادی یکی از بسیجی‌های زبر و زرنگ و کارکشته‌ی ما بود.

منافقین فقط به جرم بسیجی بودن با کلت، تیر توی سرش خالی کردند و بعد هم متواری شدند.

منافقین از امان الله قدیر، سردسته‌ی بسیجی‌های آمل و از آن حزب الهی‌های دوست داشتنی و با ابهت، حساب می‌بردند. هر وقت به مشکلی برمی‌خوردیم، از او کمک می‌خواستیم. قدیر که می‌آمد، منافقین فرار می‌کردند. مدتی محافظ بانک ملی بود. دم در بانک ملی، روی صندلی می‌نشست و مراقب بانک بود. قدش متوسط بود و یک کم هم چاق. آن موقع سی و پنج سال سن داشت. متأهل بود و دارای بچه.

یک روز همراه احمد شعبانی در حال گشت حجر رسید منافقین، امان الله قدیر را شهید کردند. خیابان خلوت بود و از ترافیک خبری نبود. هنوز پنج دقیقه از ترورش نگذشته بود که ما سر رسیدیم. منافق عامل ترور امان الله بعد از ترور، کنار بیمارستان ۱۷ شهریور، داخل خانه‌ی یک پیرزن پنهان شده بود. مردم با دست خالی، او را محاصره کردند. ما هم به کمک مردم رفتیم. یکی از پاسدارها که تیرانداز ماهری بود، تیراندازی کرد و منافق رفت پشت یخچال پناه گرفت. پیرزن را از خانه به جای امنی انتقال دادیم. نیروهایمان وارد خانه شدند و توانستند لابه‌لای یخچال، منافق را از پا در بیاورند. هر کاری کردیم، حریف مردم خشمگین نشدیم و نگذاشتند جسدش را با خودمان ببریم. مردم گفتند:

«باید حقش را کف دستش بگذاریم.»

برای همین او را پشت یک وانت بستند و جسدش را توی شهر چرخاندند، بعد جنازه را آوردند سپاه، تحویل ما دادند.

دی ماه سال ۱۳۶۰ برای آموزش نظامی رفتم تهران. سوم بهمن ۱۳۶۰ آموزش تمام شد و برگشتم. بعد از این چهل و هشت ساعت استراحت

در خانه، صبح زود رفتم سپاه. آن موقع مقر سپاه توی خیابان نور بود. محسن رحیمی، فرماندهی اطلاعات بود و من هم جانشینش. شب ششم بهمن، من مسئولیت حفاظت از زندانی‌های دادگاه انقلاب را به عهده داشتم. آن زمان دادگاه روبه روی باغ هاشمی بود و زندانی‌های سیاسی را آنجا نگاه می‌داشتند. دو نفر بسیجی بالای برجک، مراقب اوضاع بودند. ساعت ۶ بعد از ظهر، یکی از بسیجی‌ها گزارش داد:

- «زندانی‌ها همه می‌کنند.»

سراغشان رفتم. گفتم:

- «چرا سر و صدا می‌کنید؟ چه خبر شده؟ ساکت!»

حالا نگو آن‌ها اطلاع داشتند، قرار است امشب عملیات شود. چند نفر از سران منافقین هم آنجا بودند. وقتی سرشان داد زد، همه رفتند توی سلول‌هاشان ولی نگهبان بسیجی دوباره گزارش آورد:

- «اینها باز در گوشی حرف می‌زنند و مشکوک می‌زنند.»

ساعت یازده شب، شاید من اولین نفری بودم که صدای تیر را شنیدم. آن موقع شب، شهر خلوت بود. کسی توی خیابان نبود، جز چند نگهبان و کشیک شب.

در همان موقع، نگهبان گفت:

- «صدای تیراندازی از سر کوچه‌ی «جهاد» می‌آید.»

فوری رفتم بیرون. از انتهای کوچه‌ی رضوانی، صدای شلیک به گوش می‌رسید.

زنگ زد به مسئول شب، گفتم:

- «توی شهر صدای تیراندازی می‌آید.»

گفت:

- «سریع یک گشت بفرستید برود.»

- «ما اصلاً روح مان خبر ندارد، شهر چه اتفاقی افتاده؟ صدای تیر از چند نقطه می آید.»

- «من به شما دستور می دهم، بروید!»

مسئول گشت، رمضان شعبان زاده^۱ بود. نیروی شجاعی بود. او به همراه فتح الله اکبرزاده^۲، ایزدی^۳، یعقوبیان و یکی دو نفر دیگر که الان اسم شان یادم نیست، به عنوان گشت اول رفتند. چند دقیقه بعد بی سیم زدند، گفتند: - «رضایی! سر کوچی جهاد، یک تیر رگباری به طرف ما آمد. ما نمی توانیم برگردیم پایین. می رویم سر کوچی حقیقت - الان اسم آن جا را کوچی آفتاب گذاشته اند. - کوچی حقیقت تیراندازی شد ... فلکه تیراندازی شد ...»

از پشت بی سیم، یکهو یکی شان گفت:

- «آخ! رمضان شعبان زاده زخمی شد.»

گفتم:

- «سریع برگردید!»

به هر مکافاتمی بود، برگشتند. حال شعبان زاده خوب نبود. تیر به گردنش خورده بود. اکبرزاده گفت:

- «او را ببریم بیمارستان.»

گفتم:

- «شهر همه جا تیراندازی است. بگذارید فعلاً همین جا باشد.»

۱. شهید

۲. شهید

۳. شهید

«دارد می میرد. هر جور هست، او را می رسانم بیمارستان.»
اجازه ندادم. گفتم:

«غیرت من قبول نمی کند، او این جا شهید بشود.»

ما نمی دانستیم بیمارستان و بسیج و کوچه و خیابان، دست جنگلی ها است.

دوباره به مسئول شب زنگ زد. او گفت:

«سریع او را برسانید بیمارستان!»

اکبرزاده گفت:

«از سمت خیابان بربرخیل - طالقانی فعلی - و از پشت باغ هاشمی

دور می زنیم و می رویم.»

آن ها رفتند و من فقط زمانی که روبروی پل سوم رسیدند، صدایشان را توی بی سیم می شنیدم. همان جا جنگلی ها با لباس مبدل بسیجی و سپاهی، ایست بازرسی گذاشته بودند. جنگلی ها، اکبرزاده و بچه های دیگر را پیاده می کنند. آنها اول حدس می زدند که ایست و بازرسی سپاه آمل است؛ برای همین از ماشین پیاده شدند. جنگلی ها همه ی آنها حتی شعبان زاده ی مجروح را کنار دیوار، تیرباران کردند.

من صدای رگبار را توی بی سیم شنیدم. سریع فرکانس را عوض کردم. مسئول شب سپاه - اگر اشتباه نکنم - محمود شاه نوریان بود. الان بازنشسته است. به او زنگ زد. گفتم:

«یک گشتی دیگر بفرستید!»

شاه نوریان، ارشد من بود و ما هم تابع دستور بودیم. یک گشت دیگر به طرف میدان هفده شهریور فرستادیم. اصل درگیری آن جا بود. گشتی ابتکاری از خود به خرج داد و اعضایش، سینه خیز خودشان را به

ساختمان بسیج رساندند. یک نفرشان شهید شد. جنگلی‌ها کم‌کم جلو آمدند. گاهگاهی به طرف ساختمان دادگاه تیراندازی می‌کردند. فقط من مانده بودم و آن دو نفر بسیجی و صد و سی نفر زندانی که همه‌شان از دار و دسته‌ی منافقین بودند. خیلی‌هاشان بعدها اعدام شدند.

آن شب اگر جنگلی‌ها به دادگاه حمله می‌کردند و ساختمان را تصرف می‌کردند، همه‌شان را آزاد می‌کردند. از طریق ارتباط بی‌سیم، خبرها را می‌گرفتم. به خاطر شرایط جنگی، کسی نتوانست خودش را به ما برساند.

مردم اول فکر می‌کردند، بسیجی‌ها شهر را گرفته‌اند. آن موقع تلویزیون و امکاناتی نبود که حقیقت را به اطلاع مردم برساند.

صبح که هوا روشن شد، کم‌کم مردم متوجه شدند و به شهر هجوم آوردند. شهر شلوغ شده بود. هر کس بیرون می‌آمد، جنگلی‌ها او را شهید می‌کردند.

هدایتی و محسن فدایی، دو نفر نظامی بودند که صبح داشتند می‌رفتند محل کارشان که شهید شدند. در حمله‌ی آن روز جنگلی‌ها به شهر، چهل نفر شهید شدند که بیشترشان مردم عادی بودند.

یادم هست یک تیربارچی منافق، رفت بالای یک بلندی و از آنجا به روی مردم شلیک می‌کرد. هفت هشت نفر حمله کردند تا تیربار را از دست او بگیرند. در این بین، دو نفر بسیجی و سه نفر مردم عادی شهید شدند تا این که یک نفر توانست خودش را به تیربارچی برساند و تیربار را خاموش کند.

رهبری عملیات به عهده‌ی سپاه بود. یکی از پاسدارهایی که آن شب شهید شد، ملک‌شاه دخت بود؛ از بسیجی‌ها، قلیچ و فضل‌الله سلیمانی

جزو شهدا بودند. سیده طاهره هاشمی، دختر بیچهی سیزده چهارده ساله
آملی هم جزو شهدای آن روز بود.

روز بعد، چند تا بسیجی به کمک ما آمدند. این کارشان، باعث
دلگرمی ما شد. نگهبانی از دادگاه را به عهده‌ی ما گذاشتند. گاهگاهی
می‌آمدیم توی کوچه و دور می‌زدیم.

از ساعت ۱۱ و ۱۵ دقیقه شب که درگیری شروع شد تا غروب روز
بعد، درگیری ادامه داشت تا این که جنگلی‌ها توی باغ هاشمی محاصره
شدند. خیلی هاشان در باغ اسیر شدند و حدود سی نفرشان هم کشته
شدند.

روز بعد از درگیری، حضرت امام^(ره) بیانیه‌ای دادند و جمله‌ی قشنگی
را فرمودند که تا مدتی این جمله را روی سردر شهر آمل نصب کرده
بودند.

امام خطاب به ضدانقلاب‌ها فرمودند:

«دیدید مردم آمل چه به روزتان آوردند! من از مردم شهر آمل
تشکر می‌کنم!»

راوی: محمد رنجبر

خبری که ختم به خیر شد

هجده آبان از سپاه به من زنگ زدند و گفتند:

«بیا کار واجب پیش آمده. زود خودت را برسان.»

رفتم سپاه. دیدم چند نفر هم طایفه هایم از روستای «میخران» پشت در سپاه ایستاده اند.

شغل شان چوپانی بود و هم زمان، کشاورزی هم می کردند. از قرار معلوم؛ با تراکتور رفته بودند جنگل برای گوسفندها، برگ های درخت معروف به انجیری^۱ بیاورند. مسیرشان هم جاده ی «برق آتم» بود. الآن آنجا شهرک ساختند؛ آن موقع فقط یک جاده ی جنگلی بود. توی مسیر، چشم شان به یک ماشین نیسان خورد که دو نفر داخل آن بودند؛ یکی راننده و یکی هم مسلح، کنار دستش. پشت ماشین هم دو کیسه سیب زمینی بود.

۱ - این برگ ها در زمستان نمی ریزد و برای گوسفند، بخصوص بره ها، مفید است. محلی ها معتقدند؛ اگر گوسفند آنها را بخورد، یستانش پُرشیر می شود.

حالا این دو تا چوپان که برادر هم بودند؛ آمدند ماجرا را به سپاه اطلاع بدهند.

آقای سیاحی آن شب، مسئول شب بود. فرمانده سپاه هم در مأموریت بود. سیاحی به حرف آن دو تا چوپان اهمیت نداد و آنها مایوس، دم در سپاه ایستاده بودند که من رسیدم. من را شناختند. یکی شان گفت:

«من آمدم این جا، تا خبر مهمی از جنگلی ها بلانم اما کسی به حرفم گوش نمی دهد.»

به او گفتم:

«تو برو، خودم پیگیری می کنم.»

وارد محوطه سپاه شدم. دیدم کسی نیست. فقط دو سه تا از بچه های کمیته، آنجا بودند.

با هماهنگی که انجام دادم؛ با دو سه نفر از بچه ها نیشان گرفتیم و رفتیم نزدیک جایی که چوپان ها آدرس دادند.

مسیر، دو تا عبور داشت؛ یکی از طرف محمدآباد می آمد و از زیرجاده ی برق اتم خارج می شد و یکی هم جاده ی شهید کارگر که به جاده ی امام زاده عبدالله وصل می شد.

از جاده ی امام زاده عبدالله رفتیم به طرف «عالی کیا سلطان». اگر از عالی کیا سلطان می خواستی بیایی برق اتم، باز دو تا مسیر داشت؛ یکی می آمد محمدآباد، یکی هم به جاده ی امام زاده عبدالله.

جاده ی محمدآباد را بستیم. دیگر خیال ما از جاده ی محمدآباد آسوده شد.

کارها را که سامان دادم؛ دو تا از بچه ها را گذاشتم آنجا و خودم

دوباره برگشتم سپاه آمل. دوباره دیدم کسی نیست و فقط آقای ولی الله کارگر دم در است. ولی الله از نیروهای بسیجی ویژه و قراردادی ما بود. او نگهبان دم در بود. وقت نگهبانی اش که تمام شد؛ رو به من گفت:

«من نگهبانی ام تمام شد. از الان آزاد و آماده هستم.»

قصد نداشتیم او را با خودمان ببریم، اما اصرارش را که دیدیم، تصمیم گرفتیم، او را با خودمان ببریم.

برای این که اطمینان ما را بیشتر جلب کند، گفت:

«من سربازی خدمت کردم؛ کار با اسلحه را خوب بلد هستم.»

وقتی رسیدیم آنجا؛ جنگلی ها، نیروهای گشتی و به اصطلاح نیروی پیشروی شان را پیاده کرده بودند.

ساعت چهار، پنج بعد از ظهر بود.

به دو نفر از بچه های کنار پل گفتم:

«زیر پل باشید، موقعی که نیشان دارد رد می شود، پیرید بالا و جلویش را بگیرید، بعد هم ماشین را بیاورید سپاه؛ ببینیم چه خبر است.»

بچه ها که دیدند؛ گشتی ها دارند نزدیک می شوند، فرمان «ایست» دادند. تعدادشان زیاد بود. بلافاصله پیاده شدند و دور تا دور جنگل پراکنده شدند. بچه های ما هم زمان با آنها جایی، پناه گرفتند. تیراندازی شروع شد. در حین تیراندازی، جنگلی ها یکی از بچه های ما را به نام فلاح زخمی کردند.

در این گیر و دار، ولی الله کارگر، رو به رویشان قرار گرفت و بدون مقدمه، شروع کرد به تیراندازی. دست بر قضا یکی از تیرها خورد به سر مسئول گروه جنگلی ها؛ بهنام رودگریان و او نقش بر زمین شد.

جنگلی‌ها، حجم تیراندازی هایشان را به تلافی کشته شدن رودگریان بیشتر کردند و کارگر را هدف قرار دادند و او را شهید کردند.

حالا جنگلی‌ها، دست‌شان چند زخمی مانده بود. با فرمانده اصلی‌شان در عقبه‌ی جنگل تماس گرفتند و آنها بلافاصله با ماشین سر رسیدند و مجروحان درگیری را به جای امنی در جنگل انتقال دادند.

طبق آماري که بعد به دست ما رسید و از شواهد و قرائن هم معلوم بود، آنها قصد داشتند آن روز به شهر حمله کنند. تعداد آنها به همراه چند نفر که در عقب بودند، حدود ۸۰-۲۷۰ نفر می‌شد. چوپان‌هایی هم که صبح تا غروب در گاوسراهاشان بودند و با ما همکاری داشتند، این آمار را تایید می‌کردند.

خلاصه این که همه‌ی نقشه‌ی آنها با اتفاقی که افتاد، لو رفت.

آنها برای ورود به شهر، دو برنامه طرح ریزی کرده بودند؛ یکی این که نیروی پیش‌رویشان از طرف جاده‌ی امام زاده عبدالله بیاید تا سه راهی امام زاده؛ و برنامه‌ی دیگر هم این بود که یک گروه از جاده‌ی هراز، از روستای محمدآباد؛ وارد جنگل شوند.

بین محمدآباد و روستای رز که، یک پیچ داشت. آنها تصمیم داشتند، سر پیچ، جاده‌ی اصلی را ببندند و ارتباط بین مرکز شهر با دیگر جاهای استان را قطع کنند که با ما برخورد کردند و آن ماجرا پیش آمد.

با این اتفاق، دیگر طرح حمله‌ی ما به جنگلی‌ها تغییر کرد و به روز و ساعتی دیگر موکول شد.

بعد از پایان آن روز طبق معمول، گزارش مان را به قرارگاه نوشتیم.

راوی: محمدرنجبر

در نقش شکارچی

صبح با ظاهر و قیافه ی شکارچی ها، به سمت روستای «عالی کیا سلطان» راه افتادیم. رسولی مقدم هم آن روز همراهم بود، فقط همان یک روز.

دیدیم جنگلی ها با دو نفر نگهبان دارند نیرو و امکانات شان را می آورند؛ اول امکانات شان را، بعد نیرو. یک کم از وسایلشان را با کامیون آوردند و مابقی را هم با نیشان. حواس شان هم جمع بود که از یک مسیر واحد نیابند، از چند مسیر می آمدند. راهی برای مخفی کردن خودمان نداشتیم؛ مجبور شدیم از کنارشان بگذریم. «ایست» دادند و بعد شروع کردند سوال از ما که سر در بیاورند، آیا واقعاً شکارچی هستیم یا خودمان را به شکارچی بودن، زده ایم. یکی از آنها سوال کرد:

«توی کوله تان چی دارید؟»

گفتیم:

- «توی کوله چاقو، وسایل شکار و چند تا فشنگ هست. یک بسته خرما و نان هم داریم؛ فقط همین.»

نقش بازی کردن ما به خوبی پیش رفت. آنها وقتی دیدند، تفنگ مان از نوع کمرشکن شکاری است، دیگر به ما مشکوک نشدند. فردا هم دل قُرص تر از روز قبل، عازم جنگل شدیم.

آن روز با اسب رفتیم. پدرم، پدر خانم و برادر خانم، هر سه تایشان اسب داشتند. گاه و به قول مازندرانی‌ها، «کَمَل» را بار اسب کردیم و رفتیم به طرف روستا که به اهالی بفهمانیم، می‌خواهیم هیزم بکنیم.

دوباره به جنگلی‌ها برخورد کردیم. داشتند وسایل می‌بردند. ما می‌بایست از روستایی که آنها، آنجا بودند، عبور می‌کردیم.

جایی که آنها چادرهایشان را برپا کرده بودند و در آن اسکان داشتند، گوسفندسرا و گاوسرا بود. از محل گاوسرا، دو نفر گالش و چوپان مراقبت می‌کردند؛ دو تا برادر که سابقه‌ی آشنایی با ما را هم داشتند. به خاطر اوضاع و احوالی که جنگلی‌ها درست کرده بودند، آنها را جذب خودمان کرده بودیم تا در ازای دریافت پول، مُخبر ما باشند و از جنگلی‌ها برای ما خبر بیاورند.

مخبرها روز می‌رفتند و شب می‌آمدند خانه. سه، چهار نفر بودند. یک نفر که او را «مُختاباد» صدا می‌زدیم، مجبور بود هر روز برود جنگل و مِلک‌های مردم را چَپر کند تا گاو، گوسفند و آدم، داخل ملک نیاید. تابستان‌ها، همه‌ی روستاهای جنگلی خالی از سکنه بود.

یکی از همان روزها، برای هماهنگی و دریافت خبر از گالش‌ها، رفتیم جایی که داشتند چپر می‌کردند.

ریش و موهای مان را زده بودیم. وارد خانه ی یکی از گالش ها شدیم. برای اینکه جنگلی ها به ما شک نکنند؛ تمام چیزهایی را که یک گالش تمام عیار باید همراهش باشد، با خودمان آوردیم؛ جوراب پشمی، چرم، چکمه ...

دو سه ماهی که جنگلی ها، روستا را قُرق کرده بودند، کنارشان بودیم و کارهایشان را زیر نظر داشتیم.

راوی: فریدون علی پور

درگیری رزکه

یک روز عیسی زاده، اهل روستای «رزکه» که در جاده هراز، مغازه داشت و با سپاه همکاری می کرد، به ما خبر داد که جنگلی ها به روستایشان آمدند و الان کنار جاده هراز مستقر هستند. روستای آنها هم وصل به جنگل بود.

من و آقای شبانی - فرمانده سپاه آمل - و یک نفر دیگر، سه نفری ماشین گرفتیم و راه افتادیم. نزدیک روستا، جنگلی ها داشتند از مغازه خرید می کردند و بعد که خریدشان تمام شد، رفتند داخل جنگل. از چهره شان معلوم بود که اهل اینجا نیستند. روسری نداشتن دختر گروه، شک ما را به یقین تبدیل کرد که آنها جنگلی هستند.

طبق طرح کلی محاصره که سپاه آن وقت ها در دستور کارش بود؛ تصمیم گرفتیم دهنه ی روستا، یک پایگاه احداث کنیم که دیگر آنها به راحتی نتوانند خرید کنند.

ذبیح الله اکبرزاده به عنوان فرمانده با ۱۵ نفر مامور شدند، بروند آن نزدیکی ها پایگاه احداث کنند.

بیل و کلنگ گرفتند و با ماشین راه افتادند. در حال ساخت و ساز پایگاه، اسلحه شان را گذاشتند روی زمین و مشغول کارگری و بنایی شدند.

یکی از روستایی های آن جا به نام عزیزالله کیانی فر- که بعداً عضو نیمه وقت سپاه شد- هر روز با اسبش می رفت جنگل، هیزم می کرد. مسیر عبورش به سمت ارتفاعات، از همین دهنه ی روستا بود. از کنار پاسدارهایی که داشتند پایگاه می زدند، ردّ شد. اسلحه ی پاسدارها همچنان آن جا افتاده بود. حدود صد متر جلوتر، دید یک گروه ۲۰، ۳۰ نفره از جنگلی ها با سلاح و تجهیزات دارند می آیند پایین. کیانی به آنها نزدیک شد. جنگلی ها دستش را گرفتند و گفتند:

- «این صدای بیل و کلنگ از کجا می آید؟»

گفت:

- «صدای بیل و کلنگ نیست.»

- «این صدای بیل و کلنگ است؛ حالا بگو کجا می روی؟»

- «دارم می روم هیزم کنم؛ کار هر روز من است. دستم را رها کنید!»

آن ها همچنان دستش را سفت نگه داشتند. کیانی گفت:

- «من چوپان هستم، هیزم برای خانه ام می برم؛ کاری هم به کسی

ندارم و سرم به کار خودم و زندگی ام، گرم است.»

آنها گفتند:

- «تا نگویی صدای بیل و کلنگ از کجا می آید، رهایت نمی کنیم.»

این را فرمانده جنگلی ها به او گفت. کیانی با خودش فکر کرد که

اگر از دست آنها فرار نکند، آنها به سمت پاسدارها می آیند و همه شان را می کُشند. در همین گیر و دار، محکم دستش را جدا کرد و به سمت دهنه، پا به فرار گذاشت. وقتی به پاسدارها رسید، نفس زنان رو به آنها گفت:

«یالاً معطل نکنید؛ اسلحه تان را بردارید! جنگلی ها دارند می آیند.»
 کمی بعد، درگیری بین بچه های سپاه و جنگلی ها شروع شد. در آن درگیری، جنگلی ها دو تا زخمی دادند اما بچه های سپاه به لطف خبررسانی کیانی، خسارتی ندیدند.
 جنگلی ها که رفتند؛ دوباره با بیل و کلنگ مشغول ساخت پایگاه شدند.

راوی: فریدون علی پور

تاریکی در دسرساز

تاریکی ای را که آن موقع وسط جنگل بود، در عمرم ندیده بودم؛ مثل این که داخل قبر باشی. چراغی نمی توانستی روشن کنی؛ حتی قند یک کورسو. از هر نقطه ی جنگل که کبریت روشن می کردی، گلوله از زمین و آسمان، آن جا می بارید.

بچه ها، از سر دل سوزی، ته مانده ی غذایشان را می انداختند جلوی خوگ ها. وقتی پای خوگ می خورد به سیم، بچه ها فکر می کردند جنگلی ها سر رسیدند؛ برای همین نگهبان ها، منطقه را به رگبار می بستند. آسمان جنگل آن قدر تاریک بود که گاهی وقت ها در آن آشفته بازار، سرها یا به هم می خورد یا به درخت، چون درخت ها انبوه بود. وای از آن شبی که ماه نبود و هوا مه آلود بود؛ آن وقت دیگر، اوضاع «قمر در عقرب» می شد.

برای رفتن به دستشویی هم مکافات زیادی داشتیم. یک ریسمان از محل استقرار تا دستشویی کشیده شد. هر کس می خواست دستشویی برود، ریسمان را می گرفت و بعد از رفع حاجت، راه رفته را با همان ریسمان دوباره برمی گشت.

راوی: فریدون علی پور

فرمانده جنگلی ها

خبر رسید، روی تپه ی نزدیک امام زاده عبدالله آمل یک دختر با ۱۲ تا پسر مستقر هستند. چند دقیقه بعد، فرمانده سپاه و ژاندارمری وقت همراه با رئیس پاسگاه امام زاده عبدالله آمدند جایی که الان پادگان مالک اشتر است. محلی ها اسم آن جا را می گفتند: «سیکا زمین». فرمانده سپاه و رئیس پاسگاه امامزاده عبدالله، با بررسی ای که انجام دادند، فهمیدند اعضای گروه جنگلی هستند و آمدند تا اوضاع آمل را از نزدیک بررسی کنند. جنگلی ها چشم شان که به آنها افتاد، از بالای تپه، چند تیر به طرف آن سه نفر شلیک کردند. در این تیراندازی، رئیس پاسگاه ژاندارمری زخمی شد.

ماندن دیگر به صلاح نبود. بعد از ترک محل، حشمت الله طاهری - فرمانده عملیات سپاه - شب رو به من گفت:

- «فریدون! هر طور شده امشب بیا سپاه، با تو کار دارم.»
گفتم:

- «چه کار داری؟»

- «بعداً به تو می گویم.»

رفتم سپاه، گفتم:

«چیه؟»

گفت:

- «با یک گروه هفت نفره، بایستی فردا بروی تپه را از چنگ این
جنگلی های از خدا بی خبر دریابوری!»

گفتم:

«باشد!»

من، سید نادر خزعلی^۱، تقی زاده^۲، اکبر نصیری و محمد رنجبر، یک
گروه شدیم و راه افتادیم. فرمانده هم محمد رنجبر بود. تاریکی صبح،
بعد از نماز، ماشین لندکروز، لب رودخانه، ما را پیاده کرد. دو تا اسلحه
همراهم بود که یکی نارنجک انداز تخم مرغی بود. هجده
گلوله‌ی نارنجک انداز تخم مرغی بزرگ هم روی سینه ام بستم.
سلاح ها را از ژاندارمری گرفته بودیم.

به خاطر پوشش وسیع درخت ها، تپه خیلی معلوم نبود. بی سیم چی
گروه، فیضی از بیچه های کمیده با ما بود. موقع پریدن از رودخانه، خشاب
فیضی افتاد توی آب. سریع دست کردم توی رودخانه و خشابش را
گرفتم و حرکت کردیم.

۱- شهید

۲- شهید

فرمانده جنگلی ها آمد پایین رودخانه تا دندانش را مسواک کند. تا ما را دید، رفت بالا که دیگر اعضای گروه را باخبر کند. همه شان پشت درخت کمین گرفتند و منتظر ما بودند.

رو به بچه ها گفتم:

- «پس کجا هستند این ها؟ چرا آفتابی نمی شوند؟»

در همین حین، تیراندازی به طرف ما شروع شد.

نادر خزعلی از سمت چپ من، زیر یک درخت شومند، به سمت آنها تیراندازی کرد و دو تا از آنها را زخمی کرد. من هم رفتم جلوتر، پشت درخت ها پناه گرفتم. فاصله ی من با فرمانده جنگلی ها خیلی کم شد. فرمانده، لابه لای درخت معروف به انجیلی مخفی شده بود. هوا هنوز روشن نشده بود. آنقدر به او نزدیک شده بودم که هر گلوله ای که می زد، آن را حس می کردم؛ درست از بغل گوش هایم رد می شد.

از پشت سر، رنجبر به من گفت:

- «فریدون!»

گفتم:

- «بله!»

- «بروید جلو!»

- «اگر بروم، من را می زند.»

جنگلی، صدای ما دو نفر را شنید. رنجبر گفت:

- «نه! من به تو می گویم؛ برو جلو.»

از او اصرار، از من امتناع. تا این که صبرم تمام شد و رو به رنجبر

گفتم:

- «نگاه کن! الان من را می زند؛ خوب نگاه کن!»

وقتی بلند شدم، جنگلی تیراندازی کرد و گلوله ژ. ۳ ی او خورد به اسلحه ی کلاش من. گلوله درست اصابت کرد وسط دستگیره ی آتش و کاملاً آن را بلااستفاده کرد.

تا نیم ساعت اتفاق خاصی نیفتاد. همین طور که داشتم خودم را جمع و جور می کردم، یک دفعه یک نارنجک افتاد بغل من. کار اکبر اصفهانی، فرمانده جنگلی ها بود. نارنجک آمد بغل پای من و برگ های درخت، روی آن را پوشاند. خودم را یک متر پرت کردم آن طرف تر، داخل یک چاله. چند ثانیه بعد، نارنجک منفجر شد و ترکش های آن، شاخه های کوچک درختها را قطع کرد ولی هیچ کدام از ترکشها سهم من نشد. فرمانده سرش را آورد بیرون که ببیند حال و روزم چگونه است؟ در همین لحظه، یکی از پاسدارها که سمت راست من بود، سر اصفهانی را دید. رگباری، به سر او نشانه گرفت. گلوله ها خورد به سر فرمانده جنگلی و جلوی من نعلش شد؛ حالا فاصله ی من با او چهارمتر است. به صورتش خیره شدم. سنش، حدود ۲۸ یا ۲۹ سال می شد. سن بیشتر جنگلی ها از متوسط سن ما بیشتر بود.

یک دفعه صدایی آمد؛ یکی فرمان داد:

«نسرین! احمد! ... به پیش!»

با نارنجک تفنگی که دور سینه ام بسته بودم، به طرف صاحب صدا شلیک کردم. صدای نارنجک تفنگی مثل خمپاره است. ۴، ۵ تای دیگر هم شلیک کردم. دو تا از جنگلی ها زخمی شدند. چند نفری هم که باقی ماندند، متواری شدند.

غیر از گروه ما، دو گروه دیگر هم در عملیات آن روز شرکت داشت.

راوی: فریدون علی پور

توبه

شش بهمن در حین تیراندازی به سمت جنگلی ها، یک نفر در آن درگیری، هم زمان که برای ما سنگر می ساخت، گریه می کرد. دوباره چند دقیقه بعد، محکم به صورت خود سیلی زد و بعد دوباره شروع کرد به سنگر ساختن. تعجب من را که دید، دهان باز کرد و گفت: «از دیشب تا یکساعت قبل داشتم برای جنگلی ها سنگر می ساختم. خیال می کردم، پاسدار هستند و برای دفاع از شهر آمده اند. آنها گفتند: «آمدیم شهر شما را نجات بدهیم.» گفتم: «مگر شما سپاهی نیستید؟» گفتند: «نه! ما از جنگل آمدیم. جنگلی هستیم؛ اتحادیه ی کمونیست.» حالا دارم این کارها را انجام می دهم تا خدا، گناه من را ببخشد و بوبه ی من را قبول کند.»

مدام گریه می کرد. به او گفتم:

«تو که قصد و نیت قلبی ات کمک به این از خدا بی خبرها نبود؛ حالا هم که آمدی جبران کنی! شک نکن، خدا قبول می کند.»

راوی: احمد شعبانے

به من فحش بده!

مأموریت پیدا کردم تا بچه‌ها را بالای جنگل‌های آمل، آموزش بدهم. امیر زارع که بچه کم سن و سال بود، در این دوره شرکت داشت. یک روز در حال آموزش به او گفتم:

- «زارع! فوری، پَر توی حوض!»

حالا فکرش را بکنید، غروب است و سرما بیداد می‌کند.

امیر پرید توی آب و کمی بعد صدای آخس بلند شد. کمی بعد، خون زیادی، کف حوض را پوشاند. از قرار معلوم، جنگلی‌های منافق، شیشه‌های مشروب را بعد از مصرف انداخته بودند توی حوض و همین باعث شد کف پای امیر بُریده شود. خون امیر بند نمی‌آمد. امیر را مثل مادر فرزند مرده، بغل کردم و آوردم توی ماشین. به بچه‌ها گفتم:

- «یاالله راه بیفتیم به طرف آمل؛ امیر را باید ببرم بیمارستان.»

بعد از اینکه دکتر بخیه‌اش کرد، راه خانه‌اش را به طرف روستا پیش گرفتم.

غروب به روستایش رسیدم. مادرش آمد دم در. به او گفتم:
- «مادر! باعث و بانی این اتفاق من بودم؛ به من فحش بده! نکند
خدایی ناکرده به امام فحش بدهی.»
مادرش گفت:

- «پسرم! قربانت بروم، عیبی ندارد، فدای سرت!»

راوی: احمد شعبانے

سخت گیری در آموزش

من، حسن نیازی و عبدالله ارجمند، سه نفری مسوولیت آموزش نظامی را در «سیاه بیشه» ی آمل به عهده داشتیم. تعداد بچه های آموزشی، ۵۰ نفر بود. صخره ای آن نزدیکی ها بود. نیروها را بردیم آنجا و از لای صخره ها که داخل درّه بود، رفتیم بالا. آن بالا، یک ایستگاه مخابراتی به نام ایستگاه ماکروویو نصب بود. نیروهای بسیجی آموزش دیده ما نتوانستند بالا بیایند؛ فقط ده نفرشان که از یکی دو هفته قبل، آموزش ها را با جدّیت پشت سر گذاشته بودند، توانستند همراه من بیایند بالا.

به عبدالله ارجمند گفتم:

«نیروهایی را که نتوانستند بالا بیایند، از پشت کوه بیاور تا با بچه هایی که بالا هستند، دست بدهند!»

«دست دادن» اصطلاح رایج نظامی است و منظور ملحق شدن دو

گروه است.

۱۰ نفری که همراه من بودند، مسلح به «ام-۱» بودند، البته بدون فشنگ. اسلحه‌ی همراه من هم یک کلتِ کم‌ری بود با یک ژ-۳ که داخل خشابش، تیرهای مشقی بود.

این ده نفر راه افتادند و من هم جلوی‌شان. در طول راه، آموزش خیز در جنگل را به آنها یاد دادم؛ آن هم روی صخره‌های سنگی تخت. حدود ۵۰۰ متر جلوتر در حال آموزش خیز، بکوه چشمم خورد به یک نفر که نیم خیز، با بادگیر هم رنگِ جنگل پاییزی بین دو تا درخت ایستاده است.

اول فکر کردم از بچه‌های ما هستند که قرار بود بالا به ما دست بدهند اما وقتی خوب آنها را پاییدم، دیدم هیچ نشانه‌ای از بچه‌های ما را ندارد. کلت ام را به طرفش کشیدم و گفتم:

«تکان بخوری می‌گُشمت!»

او دیگر تکان نخورد. یک لحظه که چشمم به طرف بچه‌های خودم کج شد، فرصت را غنیمت شمرد و اسلحه‌اش را به طرف من نشانه رفت تا من را بزند. در همین حین، چند نفر دیگر که تعدادشان به ۹ نفر می‌رسید، جلوی ما سبز شدند. با صدای خشن مخصوص مربی‌های نظامی گفتم:

«اگر تکان بخورید؛ پدرتان را درمی‌آورم!»

حسابی از ترس جا خوردند. به بچه‌ها گفتم:

«گاز انبری بروید جلو!»

بچه‌ها بی‌فوت وقت، رفتند جلو و اسلحه‌هاشان را گرفتند. آنها رو به دیوار سنگی، دست‌هاشان را بالا گرفتند. همه‌ی اعضای گروه دستگیر شدند. از قرار معلوم، بیشتر از یک ماه آن‌جا اسکان داشتند. یک نفر معروف به «عباس گالش» با این‌ها هم دست بود و برایشان خبر، نان، وسیله و

امکانات می آورد.

در جمع دستگیر شده‌های آن روز، یک دختر هم بود که بادگیر، تنش بود. اسمش فاطمه و از بچه‌های همدان بود. بعدها معلوم شد، رزمی کار است.

به هاشم حسینی که او هم مثل فاطمه بادگیر تنش بود، گفتم:

- «با چند نفر برو، آنها را بازدید کن.»
موقع بازدید، یکی از جنگلی‌ها به نام امیر، خواست از دور کمرش یک گلت بیرون بیاورد و به طرف یکی از بچه‌ها بکشد. فوری تیراندازی هوایی کردم. امیر از ترس، کلتش را انداخت زمین.

در حال عزیمت، به یکی از جنگلی‌ها که اسمش محمود بود، گفتم:

- «ماهیت شما چیست؟ یک کم برای من حرف بزن!»

شروع کرد به پرخاشگری. هر چی فحش و بد و بیراه بود، نثار من کرد. با قنداق اسلحه زدم به صورتش. نقش بر زمین شد. گریه اش در آمد. گفت:

- «راستش من ارتشی ام؛ از ارتش فرار کردم.»

محمود، سردسته‌ی این جنگلی‌ها بود. یکی از جمع جنگلی‌ها رو به فرمانده محمود گفت:

- «هر چه به شما می‌گویند، جواب بدهید! این پاسدار با ما بدرفتاری نمی‌کند.»

محمود گفت:

- «من بابلی هستم.»

دو نفر از آن گروه، بچه‌ی بابل بودند. از شهرهای مختلفی عضو گروه بودند؛ قصر شیرین، سنندج، همدان و ...

آنها را از آن جا حرکت دادیم به طرف پایین. گروهی که قرار بود به

ما دست بدهد، آن جلوتر، منتظر ما بودند. آنها نتوانستند بالا بیایند. گفتم:

« چرا بالا نیامدید؟ »

گفتند:

« ما اصلاً راه را بلد نبودیم! شما کجا رفتید؟ از کجا آمدید؟ »

دستگیر شده‌ها را تحویل آنها دادم و تاکید کردم چند نفر از شما، مراقب اینها باشند، بعد آموزش بچه‌ها را دوباره از سر گرفتم. آمادگی جسمی نداشتن بچه‌ها برای بالا آمدن، باعث شد با سخت‌گیری بیشتری، آموزش را دنبال کنم. دیگر هیچ عذری را برای کم کاری و کوتاهی بچه‌ها قبول نمی‌کردم.

یکی از آموزش‌ها بعد از اتفاق آن روز، پرش از ماشین بود.

به محمود شاه‌نوریان - معاون فرماندهی - گفتم:

« چند تا وسیله‌ی جنگلی‌ها آن بالا جا مانده و نتوانستیم آنها را

بیاوریم؛ چند نفر را بگیر و وسایل را منتقل کن پایین! »

آنها رفتند و وسیله‌ها را آوردند؛ چادر، کیسه خواب، سیانور و چند تا اسلحه.

دادستان نیری بلافاصله با شنیدن خبر دستگیری جنگلی‌ها، خودش را از اوین تهران رساند آمل.

نحوه‌ی دستگیری را برایش توضیح دادم و گفتم:

« این‌ها را مسلح! دستگیر کردیم. »

اعضای دستگیر شده، همه‌شان، عضو اتحادیه‌ی کمونیست‌ها بودند.

بعد از توضیحات مفصل، دادستان نیری دستور داد:

« زندانی‌ها هر چه زودتر منتقل شوند تهران. »

آنها را سوار مینی بوس کردیم و بردیم اوین، تحویل دادیم.

راوی: فرضعلی سیفی

اسیر محبت

شبى که اعزام شدیم، فوری رفتیم منطقه ی «سید ابوصالح» پایگاه زدیم. بردمیده^۱ راهنمای ما بود. محل پایگاه جنگلی ما در یک گاوسرا بود. از آن جا برای گشت و شناسایی تا عمق جنگل می رفتیم؛ صبح می رفتیم و از چهار پنج تا گاوسرا اطلاعات می گرفتیم و برمی گشتیم. علیرضا بلباسی^۲ و فارابی در این گشت و شناسایی ها با ما بودند. گروه دوم که تعدادشان حدود ۲۰ نفر بود، از تازه دانش آموخته های آموزشگاه گروهبانی بودند که قبل از درجه دار شدن، به آنها گفتند:

«باید بروید جنگل، شش ماه کار عملیاتی بکنید، بعد بیایید درجه تان را بگیرید.»

یک تیم ۶، ۷ نفره هم از بچه های گرگان که جزو گروه ضربت^۳

۱- مرجوم.

۲- سردار شهید.

۳- از سروهای گردان یاسر.

آمل بودند و اطلاعاتی از آن منطقه داشتند هم با ما بودند. آنها در ماموریت جنگل از ما واردتر بودند. مسئول اطلاعات عملیات، گرزین بود و فرمانده عملیات، «هدایتی» که بعدها شهید شد. از بچه های عملیات، پاسدار «صلبی» هم با ما بود. یک هفته تمام، کار ما گشت و شناسایی بود.

یک روز دیدیم یکی از پشت دارد ما را تعقیب می کند. من عقب دار بودم و ته صف. اطلاع دادم که یکی ما را تعقیب می کند. بعد از هماهنگی با سرگروه، سر پیچ توی یک شمشاد، کمین برقرار کردیم. وقتی جلوتر آمد، از پشت ایست دادیم. بعد از سوال و جواب معلوم شد، گالش است و گاوسرا دارد. گاوسرایش هم در دل جنگل بود. چون کارها تقسیم شده بود، آن محل جزو ماموریت ما نبود؛ به عبارت دیگر وظیفه ی ما نبود که از او پرس و جو کنیم؛ برای همین، او را در اختیار واحد اطلاعات و عملیات گذاشتیم که مسئولیتش با گرزین از بچه های گرگان بود. برای تحویل، او را تا نزدیکی پایگاه آوردیم. بعد از این که بازجویی تمام شد و اطلاعات لازم را از او گرفتند، آزادش کردیم. گالش در بازجویی اعتراف کرد که جنگلی ها در منطقه «موزیک» - پشت قادی کلا - برای خودشان، پایگاه زده اند.

او در بازجویی گفت:

- «در موزیک وقتی دود بلند می شود، از صد متری نمی توانی آن را بینی؛ چون شمشاد، دود را پایین نگه می دارد. جلوتر که رفتم متوجه شدم مدت ها، آنها آن جا پایگاه زده اند. کاری با آن ها نداشتم. چند روز بعد دیدم؛ دو سه تا از تعداد بزهای من کم شد. با احتیاط وارد شمشاد شدم. چرخی زدم. آثار باقی مانده ی بزم را آن جا دیدم. آن ها

بزهای من را کشتند و بعد که خوردند، استخوان هایش را دفن کردند. تصمیم گرفتم تلافی کنم و حساب شان را کف دست شان بگذارم؛ برای همین آنها را تعقیب کردم. آنها غیر از آن محل، در نقطه ی دیگری هم برای خودشان پایگاه ساخته بودند. تعداد زیادی کوله پشتی با خودشان بردند تا اگر نیروهای جدید به آنها ملحق شدند، به آنها بدهند.»
گالش وقتی خیانت از آنها دید، آمد تا موقعیت شان را به ما لو بدهد. گالش گفت:

- «بعد از این که با آنها بیشتر آشنا شدم، گفتم، «مرجع تقلید شما کیه؟» آنها جواب دادند: «رجوی؛ مسعود رجوی». گفتم: «او از احکام چی می فهمد؟» آنها گفتند: «چون ما گرسنه ایم، باید بخوریم.» من گفتم: «خب شما که پول دارید، چرا پول را به صاحب دام نمی دهید و دام را از او نمی خرید؟»

صبح خیلی زود به سمت پایگاه جدیدی که گالش، آدرس آن را داده بود، حرکت کردیم. اسم آن منطقه دقیقاً یادم نمی آید. نماز صبح را در حال حرکت خواندیم. به خاطر ناامن بودن جنگل، توقف در تاریکی به صلاح نبود؛ چون احتمال داشت، دشمن در آن تاریکی، ناغافل با لباس خودی ها وارد ستون شود. صبح ساعت هفت رسیدیم به پایگاهی که نقطه الحاق ما بود. برای این مقدار مسافت، پنج قرص نان لواش و دو تا کنسرو بادمجان تو کوله ام گذاشتم. ساعت چهار بعدازظهر، دیگر غذای ما تمام شد. وقتی نیرو راه می رود، انرژی اش کم می شود، برای همین مجبور است برای جبران، آب و غذای بیشتری بخورد. اشتباه ما این بود که به ساعتی که گالش گفته بود، اعتماد کردیم. وقتی به گالش می گویی، راه چند ساعت است، می گوید دو ساعت. به

حرف گالش ها دو ساعت؛ یعنی ده ساعت ما. برای آن ها این مقدار راه، طولانی نیست.

الان از تجربه ی تلخ آن روز استفاده می کنم. به عنوان یک مربی و یک فرمانده، معتقد هستم؛ برای ۲۴ ساعت ماموریت، باید ۴۸ ساعت را پیش بینی کنی؛ چون احتمال دارد توی کمین بیفتی و زخمی بشوی. آن وقت در اثر گرسنگی، توانت آفت می کند و در عوض آسیب پذیری ات بالا می رود.

در ادامه ی حرکت، سرنیزه را به زمین فرو می دادیم و با کمک آن، پله پله از پرتگاه بالا می رفتیم.

وقتی رسیدیم؛ بچه ها بلافاصله دور تا دور پایگاه را محاصره کردند و تعدادی از بچه ها برای کمین رفتند.

تعدادی جنگلی به ما نزدیک شدند. قبل از این که به ما نزدیک شوند، دو سه تا از ژاندارم ها داشتند غذا می خوردند. بلافاصله گفتم:

« جمع کنید؛ مگر کمین جای بساط پهن کردن است؟ »

حرف من تمام نشده، دیدم جنگلی ها مستقیم از رو به روی من دارند می آیند؛ یعنی من این طرف درخت نشسته بودم و آنها از پشت من داشتند می آمدند. اگر بلند می شدم، کمین لو می رفت. اگر می نشستم، تیر مستقیم به من اصابت می کرد. اسلحه را مسلح کردم و انگشتم را روی ماشه گذاشتم. اسلحه ی آنها ۳. بود و به حالت نگون فنگ (نوک سلاح به طرف زمین) روی دوش شان گرفته بودند.

با خودم گفتم تا آن ها بخواهند اسلحه شان را دریاورند و گلنگدن را بکشند، آنها را از پا در می آورم. تصمیم گرفتم هر طور شده، بنشینم و خطر را به جان بپذیرم تا آنها وارد کمین بشوند.

سمت چپ من، درجه دار ژاندارمری توی کمین، از خستگی خواب رفته بود. جنگلی ها تا ۲۰ متری من، جلو آمده بودند.

به آن هایی که پایین نشسته بودند و حواس شان جمع بود، گفتم:
- «جنگلی ها دارند می آیند.»

آن آقای ژاندارم که خواب بود، بیدار شد.
در آموزش دوره سربازی که جزواتش را هنوز دارم، نوشته بود:
«ایست اول، ایست دوم، ایست سوم و بعد شلیک.»
اما در جنگ های نامنظم مثل جنگل می گویند:

- «دشمن را که دیدی، قبل از آن که بجُنبد، همان اول بی معطلی،
دخلتش را دریاور!»

تصمیم گرفتم غلت بزنم و داخل چاله ای سمت آن ها بروم. توی چاله، شمشادهای خاردار بود. این چاله ها را حیوانی به نام تشی (جوجه تیغی) می کند.

حالا فاصله ی ما با جنگلی ها ۱۵ متر است. آنها بالای تپه، پشت درخت نشسته بودند. درگیری شروع شد. چون بچه های ما کم تجربه بودند، هر کس از هر جا تیراندازی می کرد؛ به همین خاطر موضع ما کشف شد. جنگلی هایی که عقب تر بودند، حواس شان جمع شد و کشیدند عقب تر که دیگر توی کمین نیفتند. نمی دانم چه حکمتی بود که آنها من را ندیدند. ۱۵ متری من، هر چی تیر زدند، به من نخورد. چند بار گل روی سر من افتاد و فکر کردم، تیر خوردم اما وقتی به سرم دست کشیدم، دیدم سالم هستم. یک خشاب تیر به طرف من خالی شد اما حتی یکی هم به من اصابت نکرد. من هم مُدام تیراندازی کردم تا آنها مجال پیدا نکنند، بلند شوند.

بعد از چند دقیقه تیراندازی، جنگلی ها به عقب رانده شدند. در حین پسروی، دوتاشان به پرتگاه پرت شدند و زخمی و تلف شدند. بعد از آنها که هم قطارهاشان، جسدهاشان را گرفتند، عقب نشینی کردند.

بلند شدم و با احتیاط از لای درخت آمدم بیرون. بلباسی همراه با مدانلو - درجه دار ارتشی - به کمک ما آمد. ابراهیم فارابی هم همراهش بود؛ با من شدم چهار نفر. بلباسی گفت:

www.tb.barestan.info

- «کسی را که فرمان ایست داد به من معرفی کن»

گفتم:

- «اگر این کار را بکنم، بین ژاندارمری و سپاه جنگ می شود. کسی

که ایست داد، رفت تعقیب دشمن».

بلباسی، اسلحه را گرفت و مستقیم به سمت دشمن رفت. گفتم:

- «آقای بلباسی! مراقب باش، تو را می زنند».

پریدم پشت دار و درخت و گفتم:

- «بلباسی! تو را می زنند».

بلباسی همین جور صاف رفت توی دل دشمن.

یکی از منافق ها، پشت یک درخت مخفی شده بود و جرأت سر راست کردن نداشت. من، مدانلو و فارابی او را اسیر کردیم. فارابی و مدانلو، او را به عقب بردند. من و بلباسی هم در حال پیشروی به سوی دشمن بودیم.

تعقیب توی جنگل خیلی سخت است. من، محافظ بلباسی بودم تا یک وقت کسی او را نزند.

به نقطه ی پر از شمشاد رسیدیم. یک خشاب ژ-۳ هم آنجا افتاده بود.

خشب را گرفتم. جلوتر از ما داخل چاله ی کوچکی، آب گل آلودی جمع شده بود. از بلباسی جدا شدم؛ او رفت سمت راست و من هم سمت چپ. در همین حین صدای سوتی آمد؛ سوت دهنی. سوت، رمز جنگلی ها بود که اگر گم شدند، با این رمز، همدیگر را پیدا کنند. آنها فکر می کردند، من از نیروهای آن ها هستم. منتظر بودند، جواب رمزشان را بدهم. سوت زدن را بلد بودم. سوت رمز آنها حالت نوای «طالب طالبا» داشت. هم جنگلی ها می زدند، هم من. به بلباسی گفتم:

- «دشمن این جاست.»

هدایتی به من گفت:

- «بیا پایین سیفی!»

گفتم:

- «آقا! دشمن این جاست، بیاید این ها را بگیریم.»

- «نمی شود.»

- «اگر اطاعت نکنی، کارت حلال نیست؛ سیفی بر گرد!»

- «دشمن تو چنگ ماست. به خدا می توانیم این ها را راحت دستگیر

کنیم؛ بیاید این ها را بگیریم.»

- «بیا پایین!»

خودش آمد جلو. دوباره گفت:

- «بیا پایین.»

- «چرا؟»

هدایتی گفت:

- «نیروها خسته شدند. احتمال دارد از خستگی همدیگر را اشتباهی

هدف بگیرند. آرایش شان بهم خورد.»

از بالای تپه، سر و صدای هلی کوپتر آمد. هلی کوپتر هر چه دور زد؛ نتوانست ما را پیدا بکند. منافق‌ها روبه روی تپه نشسته بودند و ما را می‌پاییدند. ما هم آن‌ها را می‌پاییدیم. نه ما قدرت تیراندازی داشتیم، نه آن‌ها حال داشتند به سمت ما بیایند.

چاره‌ای نبود؛ منطقه را ترک کردیم. از ساعت پنج توی کمین نشسته بودیم. از ساعت شش تا ساعت هفت، درگیر بودیم. آن‌هفت به بعد، کار درگیری و پاکسازی ما تمام شد. کوله‌پشتی‌هایشان را آتش زدیم تا دوباره از آن استفاده نکنند. مدرک‌هایشان را هم جمع کردیم و انداختیم توی کیسه خواب‌های آمریکایی. بچه‌ها، کیسه خواب‌ها را بین خودشان تقسیم کردند؛ هر نفر یکی.

جنگلی‌ها آن روز، ضربه‌ی بزرگی خوردند، یک اسیر دادند و دو سه تا هم تلفات.

در حال حرکت اگر به نیرو می‌گفتی ایست! از خستگی بی‌حال، نقش زمین می‌شد و دیگر بلند نمی‌شد؛ برای همین گفتیم؛ کسی نخوابد و راه برود.

آمدیم جلو. صدای سگ آمد. احتمال دادم، گاوسرا باشد. بلباسی گفت:

«برو جلو برای بچه‌ها نان بگیر! هر چی پول خواستند هم به آن‌ها بده.»

به طرف گاوسرا رفتم. صدا کردم. صاحب گاوسرا آمد بیرون. چند تا نان معروف به «کلوا» از او گرفتیم و آوردیم تکه تکه بین بچه‌ها تقسیم کردیم. تا ته صف رفتم. بلباسی گفت:

«سیفی! حواس مان نبود، اسیر رفت؛ بیچاره شدیم.»

آمدم ته صف. دیدم، هدایتی اسلحه را بالشت خودش کرده و تخت خوابیده؛ اسیر هم دست بسته، کنارش.

نان را که بین بچه ها تقسیم کردم، بچه ها کمی جان گرفتند. بچه های ژاندارمری گفتند:

- «ما دیگر نمی توانیم اسلحه را با خودمان حمل کنیم؛ حال راه رفتن نداریم. دادگاه صحرایی یا هر جایی که دل تان خواست، ما را ببرید.»

به هر شکلی بود، آنها را از زمین بلند کردم. مسئولیت حمل اسیر با خودم بود. اسیر، جوان ۱۸ ساله، اهل گرگان بود؛ از آن کشتی گیرها و گوش شکسته ها. قد متوسط و بدن پُری داشت.

توی راه از او سؤال کردم:

- «چه جوری، جذب این ها شدی؟»

گفت:

- «والله! من دانش آموز بودم که این ها آمدند مُخ من را زدند و با من ارتباط برقرار کردند. بعد از آن، من از خانه فرار کردم. قبل از آن هیچ سابقه ای در سازمان آنها نداشتم. تازه وارد جنگل شدم. در حال آموزش بودم که شما من را اسیر کردید.»

بعد گفتم:

- «تو چرا فرار نکردی؟ دست و پا بسته که نبودی؟»

- «وقتی دیدم هدایتی سهم غذایش را لقمه لقمه می کند و به دهان من می دهد؛ دلم نیامد فرار کنم و او را به دردسر بیاندازم. راستش من اسیر محبت هدایتی شده بودم.»

راوی: احمدعلی عنایتی

عملیات منافقین در مسجد

زیاد در فعالیت های بسیج شرکت می کردیم؛ گاهی وقت ها برای نگهبانی، شب تا صبح در بسیج می ماندیم. پایگاه مقاومت محل که الآن مسجد شهید مظفری است، آن موقع معروف بود به تکیه چالاکی ها. دلیل نگهبانی دادن ما هم این بود که جو قادیکلا آن موقع ملتهب بود. غیر از نگهبانی، کارهای تبلیغاتی محل را هم که وظیفه ی انجمن اسلامی بود، روی دوش ما بود.

آن شب که منافقین به مسجد قادیکلا حمله کردند، شیروان حیدری با چند نفر از بسیجی ها برای گشت به جنگل رفته بودند. فرج الله آزدست به جای حیدری مسوولیت بسیج را به عهده داشت. پاسدار شیروان حیدری، مسئول بسیج و فرمانده بسیج قادیکلا بود. حدود ساعت چهار

صبح ۱۷ / ۱ / ۶۱، یعنی درست یک ماه قبل از شهادت مظفری، جمشید خداپرست و حق پناه. در بسیج خواب بودیم که یکهو صدای مهیبی، ما را از خواب بیدار کرد. از خواب بلند شدیم، دیدیم رگبار گلوله ها دارد به سر ما می بارد و لحظه ای هم قطع نمی شود. تعداد ما بیست نفر بود. دیگر اصلاً مجال فکر کردن و واکنش نداشتیم. نمی دانستیم چه کار کنیم. کف سقانفار^۱ مسجد دراز کشیده بودیم. سقانفار وصل به ساختمان مسجد بود؛ یعنی می شد از سقانفار پرید داخل صحن محوطه ی مسجد. پشت سقانفار هم دیواری نبود؛ یعنی بین سقانفار و مسجد، دیواری نداشت. در آهنی شبستان مسجد از جا کنده شده بود. ظاهراً منافق ها از بیرون حیاط مسجد، یک نارنجک داخل آن انداخته بودند.

مجبور شدیم از بالای سقانفار پریم داخل مسجد. کل کف شبستان مسجد را خُرده های شیشه و گرد و خاک پر کرده بود. فرش ها همه خاکی شده بود. همه ی قسمت دیوار جنوبی مسجد را پنجره پوشانده بود؛ پنجره هایی با شیشه های بلند. وقتی آن ها رگبار می زدند، خیال می کردی کل مسجد دارد از جا کنده می شود. منافق ها از چند طرف، تیربار کار گذاشته بودند. این را بعداً از پوکه های زیادی که جمع شده بود، فهمیدیم.

فقط یک نفر بین ما بود که زیاد جنب و جوش از خودش نشان می داد؛ مهندس حسن پور، برادر شهید رجب حسن پور.

کاملاً دراز کش بودیم. یک کمد چوبی معمولی کنار سقانفار بود که اسلحه، مهمات و همه چیز ما داخل آن بود. اگر تیری می خورد به آن، منفجر می شد. محمد علی حق پناه کنار من دراز کشیده بود؛ درست بغل

۱. محل تجمع و عزاداری جوانان در ایام محرم، شامل اتاق چوبی دو طبقه و بدون دیوار.

من. منافقین پایین بودند. ارتفاع سقانفار بلند بود. پایین قسمت شمالی مسجد، پنجره ی کوچکی داشت. گلوله ها سوسو می زدند و از قسمت بالای کنارمان رد می شدند. «حق شناس»^۱ به من گفت:

- «احمد علی! احمد علی!»

گفتم:

- «بله!»

- «فشنگ ها را ببین!»

- «حرف نزن!»

سرش را بلند کرد و داشت به آسمان نگاه می کرد. سرش را خواباندم پایین. ما حتی صدای پای منافقین را که اطراف مسجد می دویدند و نعره می کشیدند، می شنیدیم.

یادم هست که آن ها جفت پا، به در ورودی حیاط مسجد لگد می زدند و با فریاد می گفتند:

- «تسلیم شوید، در محاصره ی کامل هستید.»

مهندس حسن پور به طرف ما آمد و گفت:

- «اسلحه خانه را باز کنید!»

آن شب مسئول اسلحه خانه، فرج الله یوسفی - که الان سرهنگ سپاه است - بود. اسلحه خانه را باز کرد و چند تا اسلحه و نارنجک بیرون کشید و گذاشت پایین. دو تا بی سیم داشتیم. مهندس جمشید حسن پور نتوانست یکی از آنها را کار بیندازد. من کار با بی سیم را بلد بودم. بی سیم را برای او روشن کردم و دادم دستش. او رفت. از پله های سقانفار در حالی که با بی سیم حرف می زد، داشت می رفت که

گلوله ای به او خورد. الآن جانباز است. بی سیم از دستش افتاد و نتوانست با ژاندارمری^۱، تماس بگیرد. دوباره آمد بالا تا بی سیم دیگری را از من بگیرد. آن را هم برایش روشن کردم. دیدم صدای بی سیم دومی، در بی سیم اول انعکاس پیدا کرد. خیال کردیم منافقین گرای ما را گرفتند. گفتیم:

«دیگر حرف نزن!»

او هم دیگر با آن بی سیم تماس نگرفت. در این گیر و دار، منافقین تدبیری به خرج دادند که ژاندارمری نتواند برای کمک به بسیج بیاید.

قبل از این که منافقین برای حمله به بسیج بیایند، آن ها چند تیر، اطراف ژاندارمری شلیک کردند. ژاندارم ها فکر کردند در محاصره ی منافقین قرار دارند؛ برای همین جرأت نداشتند از ژاندارمری بیرون بیایند. بعد از این که حسن پور دوباره بی سیم از دستش افتاد، آمد دنبال نارنجک. ما کاملاً بر منافقین مسلط بودیم ولی نمی توانستیم با آنها مقابله بکنیم؛ این ها درست زیر پای ما بودند؛ یعنی درست در قسمت جنوبی مسجد. جمشید یکی از نارنجک ها را روی سرشان انداخت. دیگر صدا قطع شد. جمشید فرصت را غنیمت شمرد و سریع رفت دم در مسجد. از بالای سکو، نارنجک دومی را هم انداخت. از آن جا هم، دیگر صدا قطع شد. از شروع ماجرا تا این زمان، نیم ساعت تا ۴۵ دقیقه گذشته بود. فرج الله آزدست، هم رفته بود قسمت شرقی مسجد. توالی مسجد آنجا بود. از پشت توالی، منافقین را به رگبار بست. آن ها هم به طرف فرج الله

هدف گرفتند. او مجبور شد، از آن جا فرار کند. کم کم صدای تیراندازی آن ها کم شد. فرصتی پیش آمد تا نفس راحتی بکشیم. نفس در سینه مان حبس شده بود. خیلی ترسیده بودیم.

حاج یزدان طالبی با یک ام-۱ به بیرون شلیک کرد. درست ده بیست ثانیه ی بعد، حاج یزدان گفت:

- «آخ!»

تیر خورد به کتفش. فکر کنم، حالا از ناحیه ی دست چپ فلج باشد. البته یک مقدار حس دارد و کار می کند. وقتی زخمی شد، جرأت نداشت برود از اسلحه خانه، باند بیاورد. مدام از درد، آه می کشید و می گفت:

- «دارم می میرم!»

خون زیادی از او رفته بود. پرویز حامدی - مسئول بهداشت آن شب - از ترس از جایش بلند نشد. فکر کنم آن شب، خود یزدان رفت باند را گرفت و روی دستش پیچید که خون یک مقدار بند بیاید. تا صبح، همین طور ناله می کرد.

آن شب سعید رزاقی، داخل بُرجک داشت نگهبانی می داد. برجک درست در قسمت جنوبی دیوار حیاط مسجد بود. منافق ها برجک را هدف گرفتند اما چون رزاقی پایین دراز کشیده بود، آسیبی ندید. او هم توانست چند تیر به بیرون شلیک کند و در یک فرصت مناسب، خودش را از بالای برجک، ماهرانه بیندازد پایین. اگر از پله ها پایین می آمد، حتماً او را می زدند.

دیگر صدا کاملاً قطع شد و منافقین از محل دور شدند.

راوی: اصغر بذر افشان

سنگرهای متحرک

شبی که فردای آن، سه شنبه بود و می خواستم به دبیرستان بروم، صدای انفجار آمد. از خانه بیرون آمدم. با بچه های پایگاه محل، ارتباط تنگاتنگی داشتم؛ خبری اگر می شد، بلافاصله به هم خبر می دادیم. با کمک بچه های پایگاه، ستاد نواحی محله را مدیریت می کردیم ولی با آن همه هوشیاری، اصلاً آن شب یک حالت بی خبری یا بی حسی بود؛ هر کس می خواست به سمت بسیج و سپاه برود، بلایی سرش می آمد.

صبح، همه جای شهر درگیری بود. بیشتر بچه های سپاه، شب را توی خانه هایشان سپری کردند و فقط تعداد انگشت شماری پرسنل در سپاه حاضر بودند، ضمن آن که بیشتر نیروهای سپاهی و ارزشی شهر در جبهه با عراقی ها می جنگیدند.

هیچ کس جرات نمی کرد، از ترس، پایش را از خانه بیرون بگذارد؛

چون معلوم نبود، دشمن، کدام قسمت مخفی شده است. صبح که هوا روشن شد، خودمان را به سپاه رساندیم. محل سپاه، آن موقع در جاده ی نور بود. جلوی نیروی انتظامی فعلی و دم پل سابق، اجازه عبور نمی دادند. مردم می گفتند:

- «پل بسته است.»

تقریباً ساعت هفت صبح بود. به حرف مردم اعتنا نکردم و هر طور بود، خودم را رساندم به بسیج، بعد هم به پشت بام اسلحه خانه. دیدم اسلحه های به درد بخوری آنجا نیست. پشت بام طبقه ی دوم، اسلحه ی ژ-۳، افتاده بود. همه ی اجزایش از هم باز شده بود. به حالت سینه خیز، آن را آوردم پایین و قطعات جدا از هم آن را جا زدم، یکهو دیدم اسلحه، سوزن ندارد. بعد از این که فهمیدم، سلاح به درد بخوری نیست. اسلحه را پرت کردم و آمدم بیرون و خودم را دوباره به جاده ی نور رساندم. رفتم سپاه. آقای شبانی، آقای رنجبر و دوستم آقای عبدالحسین خیری، مسئول مخابرات آمل - محمودآباد، آنجا بودند.

محمد رنجبر، آن زمان مسئول عملیات بود. یک تیربار ژ-۳ دست او و یک اسلحه ژ. ۳ همراه من، از سپاه آمدم بیرون. آقای شبانی گفت:

- «خودتان را برسانید به رضوانیه، بغل بیمارستان.»

تند، خودمان را رساندیم به رضوانیه. دیدم درگیری شدیدی آن جا است. اوج درگیری ها جلوی بیمارستان به سمت رضوانیه و اسپه کلا، بود.

شروع کردم به تیراندازی. کل منطقه دست آن ها بود. مرد میانسالی، گونی ماسه روی کولش بود و به حالت دولا آمد جلو و گفت:

- «من سنگر؛ تو تیراندازی کن!»

با خودم گفتم:

- «این دیگر کیست؟!»

خوب که نگاه کردم، او را شناختم؛ پدر یکی از پاسدارهای سپاه خودمان، بهروز نعمتی بود. نمی دانم الآن در قید حیات هست یا نه؟ پرسش بهروز، پاسدار است و از ناحیه ی چشم، جانپاز. پدر بهروز یک کارگر ساده بود. با خودم گفتم:

- «عجب! این دیگر چه مرامی دارد؟ من باید بایستم و از او محافظت کنم، آن وقت او می گوید؛ اسلحه را روی گونی پشت من بگذار؟!»
چند ساعت بعد، یک نیشان سر رسید و راننده اش گفت:

- «آقا! من با ماشین، دنده عقب می روم، شما پیر بالا و از کنار دیوار تیراندازی کن.»

چه صحنه های جالبی! این آقا خودش با تنها سرمایه اش - که نیشان بود - آمد و داشت جان فشانی می کرد. او می دانست، جنگلی ها آ.ر.پی. جی و نارنجک تفنگی دست شان است و می توانند هر وقت اراده کنند، نیشان را با صاحبش به هوا بدهند.

دو نفر از دوستان من پریدند پشت ماشین او و دنده عقب رفتیم جلو. آن جلو دیدیم؛ مردم ۵، ۶ نفر از جنگلی ها را داخل کوچه اسیر گرفته اند.

مردم با هیچ کدام از جنگلی های اسیر شده با خصومت و خشم رفتار نمی کردند. احترام شان را نگه می داشتند. مردم آنها را به سپاه انتقال دادند.

جنگلی ها از ترس این که گیر مردم و سپاه نیفتند، بلافاصله سیانور از جیب شان درمی آوردند و به دهان شان فرو می بردند.

همین طور تا ته کوچه رفتیم. کم کم، مقاومت جنگلی ها شکسته شد.

یکی از خانه های مردم، کانون بهداری و محل تجمع و درمان مجروح ها بود که آن را هم مردم به تصرف خودشان در آورده بودند.

در ادامه ی پاک سازی شهر، داخل حیاطی شدیم که به حیاط دیگری وصل بود. سه چهار نفر جنگلی از پشت شیروانی داخل منزل فرار کرده بودند و مردم آنها را آوردند پایین.

همان طور که به دیوار تکیه داده بودم، یکهو نارنجکی به سمت من آمد. فقط توانستم، صاف کنار دیوار بایستم و سلاحم را روی صورت و چشمم بگیرم تا کم تر آسیب بینم. نارنجک منفجر شد اما هیچ اتفاقی برای من نیفتاد.

موقع ظهر، صاحب یکی از خانه ها در را باز کرد و گفت:

«بفرماید داخل!»

وارد خانه شدیم و نمازمان را آن جا خواندیم.

بعد از نماز، عملیات پاک سازی را ادامه دادیم. در یکی از خانه ها باز بود. دیدیم جنازه ای آن جا افتاده و یک اسلحه آن گوشه است. بچه ها داد زدند:

«بیایید این جا، جنازه پیدا کردیم.»

مردم، طرف دیگر حیاط هم یکی دیگر از جنگلی ها را گرفتند، ظاهراً مجروح شده بود. دوستانش فرصت نکردند، او را با خودشان ببرند. از ترس این که گیر ما نیفتد، ضامن نارنجکش را کشید و روی شکمش خوابید. امعاء و احشایش از شدت انفجار تخلیه شده بود.

آن وقت ها، محل سپاه که الآن بین خیابان هراز و طالقانی است، باغ بود.

جنگلی هایی که موفق به فرار شدند؛ داخل باغ متواری شدند. دیگر غروب رسیدیم سپاه. تقریباً دو سه ساعت از شب گذشته بود. طاهری هم آمد. حشمت الله گفت:

« دو سه ساعت بمانید و از اینجا مواظبت کنید!»

بعد از دو سه ساعت، درست ساعت ۱۰ شب، برگشت و ما را صدا زد که ماموریت تمام شد و حالا وقتش است که برگردیم. آمدیم ابتدای خیابان هراز. شهر درهم و برهم بود و هنوز از وجود دشمن، پاک پاک نشده بود. سلاح ها هم دست مردم عادی افتاده بود و این، ناامنی را بیشتر می کرد.

آمدیم سر کوچه ی جهاد. طاهری، جمال فاطمی^۱ و من، سه تایی داشتیم می آمدیم به سمت سپاه. یکی سر کوچه، در آن تاریکی، «ایست» محکمی به ما داد. ایستادیم. نگهبان گفت:

«شما؟»

طاهری خودش را معرفی کرد. بچه های انجمن اسلامی، سر کوچه بودند. آن ها را می شناختیم. اسلحه نداشتند و تنها با یک چوب دستی، از سپاه محافظت می کردند. طاهری گفت:

«یک اسلحه بدهید دست این بچه ها تا موقع نگهبانی، بدون اسلحه

نباشند.»

راوی: صدرالله نوروزیان

انگشت نما

در سال های اول انقلاب، فعالیت گروهک ها آزاد بود. محدودیت زیادی نداشتند. به صورت رسمی و آشکار در مدرسه اعلامیه، روزنامه، بروشور، هفته نامه و تراکت پخش می کردند. یک مکان، مال بچه های حزب اللهی بود، یک مکان هم مال منافقین.

خانم ها هم بیکار نبودند، گروه معروف به «میلیشیا» در زنگ تفریح، کار تبلیغی می کردند. آن موقع، قد و هیکلم ریزه و میزه بود.

میلیشیا، در حیاط مدرسه ی آیت الله غفاری وصل به جاده، روزنامه هاشان را بلند کرده بودند. به یکی از این رفقایم که آن وقت، خیلی در مدرسه، پر جنب و جوش بود، گفتم:

«عرضه اش را داری، از بالای دروازه، بدون این که تو را ببینند، دست درازی کنی و روزنامه شان را بقاپی؟»

دو سه نفر میلیشیایی، بغل هم ایستاده بودند و روزنامه دست شان بود. یکی از آنها، اسمش «میرزایی» بود.

رفیق من رفت و روزنامه را در هوا قاپید.

از آن وقت به بعد، دیگر انگشت نمای مدرسه شدیم. همین اتفاق بهانه شد، وارد فعالیت های بسیج شدیم.

راوی: صدرالله نوروزیان

نمک شناس

جعفر نوروزیان، نظر علی (منصور) گرزین و نظر علی داداشی را محسن پور (عامل واقعه ی «تامپلا») که منافقین شبانه به آن حمله کرده بودند شهید کرد. مادر جعفر نوروزیان بیشتر از چند بار برای این بی انصاف برنج طبخ کرد و او خورد. همین کار را مادر نظر علی گرزین در افراتخت هم برای محسن پور انجام داد.

بعد از واقعه ی تامپلا، مهاجمان فرار کردند. مردم تازه متوجه شدند ماهیت محسن پور که آن موقع حتی پشت سرش نماز جماعت می خواندند، چیست؟

اسماعیل احمدی در اعترافاتش گفت:

- «ما قرار بود، ترور را یک ماه قبل یا چند هفته ی قبل انجام بدهیم. به نفوذی مان در تامپلا گفتیم که هر وقت دیدی، زمینه آماده است، چراغ سرویس بهداشتی را روشن کن؛ آن وقت ما سر می رسیم.»

یک شب یکی از بسیجی ها حسب اتفاق، رفت سرویس بهداشتی و برق آن جا را روشن کرد. دوستان ما فکر کردند، علامت است. بعد که فهمیدند سریع برگشتند.»

بعد از دو هفته، آنها جنایت تامپلا را رقم زدند که یکی از این نامردها فقط روی آرم سپاه شهید نظرعلی گرزین بیش از سیزده تیر شلیک کرد تا کینه اش را به سپاه و امام نشان دهد.

راوی: صدراالله نوروزیان

غربال گری

دو سه ساعت مانده به اذان صبح از سرخ کلا حرکت کردیم. جنگلی ها، در محل استقرارشان، زنگوله ی گاو را با یک نخ به فاصله ی چند متر بستند تا به محض آن که نیروهای ما آمدند، نخ کشیده شود و زنگوله به صدا درآید و آنها خود را آماده ی درگیری کنند. یک نفر را هم برای مراقبت، آن جا گذاشتند.

آنها، آن جا را برای بُنه ی^۱ شان در نظر گرفته بودند. محل استقرار جنگلی ها، پر از لجن و کثافت بود. تراکم شمشادهای آن جا زیاد بود. وقتی رسیدیم، یکی شان با ژ-۳ یک تیر به سمت وریجی - پاسدار ساری - شلیک کرد و درجا او را شهید کرد. کهنسال هم بلافاصله تلافی کرد و او را درجا کشت. خنکدار بلافاصله بالای سر ورجی رفت و پیشانی اش را بوسید، بعد یک الاغی آوردند و یک

طرف آن را جسد منافق بار کردند و طرف دیگر آن را جنازه ی وریجی.
در مسیر با خودم گفتم:

« این نامردها ممکن است دوباره کمین بزنند.»

برای همین، یک گروه برای شناسایی اوضاع و احوال جنگلی ها
تعیین شد. همان موقع یک سگ از رامسر آوردند که حس بویایی
قوی ای داشت. محل آدم ها را تا چند متری تشخیص می داد. کهنسال
گفت:

« ما داریم می رویم. تا غروب بایستی پیاده برویم.»

ناصر گرزین گفت:

« تا غروب، هر کس داوطلب است ما را همراهی بکند، بیاید.

ممکن است در حین حرکت، کمین هم بخوریم.»

آن دو فرمانده می خواستند غربالگری کنند تا آن هایی که توانایی
انجام کار، شناسایی و عملیات را ندارند، شناسایی شوند. من هم جزو
داوطلب ها بودم.



راوی: فرامر زرضایی

رویارویی جنگلی ها با سه زن

شب، سمت یکی از ورودی های جنگل کمین کردیم. از بدشانسی ما، جنگلی ها از آن سمت نیامدند و از مسیری که پیش بینی نکردیم، به پایگاه حمله کردند. یک ساعت و نیم، درگیری طول کشید تا این که نیروی کمکی از سپاه قائم شهر آمد. نیروی کمکی دقیقاً نمی دانست محل درگیری کجا است؛ به همین خاطر جنگلی ها ۵۰، ۶۰ متری محل درگیری، بین مسیرشان کمین می کنند و همان اول، راننده^۱ را هدف قرار می دهند. راننده، اول مجروح می شود و بعد هم شهید. چند نفر دیگر هم از نیروهای خودی مجروح می شوند.

هدف جنگلی ها این بود که پایگاه سپاه را تصرف کنند. اگر سپاه آن شب به کمک نمی آمد، آن ها به هر شکلی بود، پایگاه را تسخیر می کردند. جنگلی ها خیلی آن شب تلاش کردند به داخل پایگاه نفوذ

کنند اما موفق نشدند. بعد از این که نیروهای کمکی سر رسیدند، آنها پا به فرار گذاشتند.

یکی از مجروح های آن شب، سکینه ابراهیمی - خواهر خانم - بود.

آنها اول وارد خانه اش شدند. حیاط خانه از لحاظ جغرافیایی طوری بود که به پایگاه مسلط بود. جنگلی ها داخل حیاط، روی دیوار، اسلحه ی تیربار ژ. ۳ را کار می گذارند و از آنجا، به داخل مسجد شلیک می کنند. دیوار مسجد کوتاه بود و حسابی به داخل آن دید داشتند. جایی که آنها مستقر بودند، بالای تپه بود؛ پایگاه هم داخل چاله بود. منافقین از داخل حیاط آقای ابراهیمی - پدر خانم - وارد شدند و مسجد را هدف قرار دادند. خواهر خانم، مادر خانم و خواهر خانم دیگرم، سه نفری داخل حیاط با تعداد ۱۰، ۱۲ نفر منافق مسلح روبرو شدند. در همین حین، یکی از منافق ها به یکی دیگر از هم قطارانش گفت:

« معطل نکن! این ها را به رگبار ببند! »

او هم نامردی نکرد و به هر دو پای سکینه ابراهیمی تیر زد. او الان جانباز ۳۵ درصد است.

راوی: فرامر زرضایه

یکی به چشم، یکی به قلب

روز ۳۱ شهریور سال ۱۳۶۰ می خواستم برای ثبت نام سال آخر دبیرستان بروم مدرسه. وسط محل، ایستگاهی بود که مینی بوس ها آنجا می آمدند و برمی گشتند. به اتفاق یکی از بچه ها، ساعت هشت صبح آمدم ایستگاه و منتظر ماشین شدم تا برویم شهر. معلم، احمد اسلام نیا یک گوشه از ایستگاه ایستاده بود؛ درست بغل مسجد «امام» روستای قادیکلای بزرگ. او هم مثل ما منتظر ماشین بود که برود شهر. کنارش ایستادیم. باران می آمد. او زیر یک سرپناه کوچک ایستاده بود. وقتی دیدیم باران شدت گرفت؛ من با یکی دیگر رفتم آن طرف جاده. تقریباً ده پانزده متر آن طرف تر، یک مغازه ی قصابی داشت. بعد از پنج دقیقه، کم تر بیش تر، دیدم دو نفر مسلح، در حالی که با چفیه چهره شان را بسته بودند و فقط دو تا چشم شان معلوم بود، از سمت پایین محله آمدند کنار دیوار. یک درخت تنومند هم آن جا بود.

یک دفعه از پشت درخت، یک نفر اسلحه اش را به سمت «احمد اسلام نیا» گرفت. خیلی تعجب کردم! اول فکر کردم، بچه های سپاه هستند! آن موقع قادیکیلا، از لحاظ سیاسی مُلتهب بود، به همین خاطر گاهی وقت ها سپاه می آمد محل و خودی نشان می داد تا زهره ی جنگلی ها بترسد. یکی از منافق ها، تیری شلیک کرد و به چشم احمد اسلام نیا خورد. او از پشت پرت شد. تیر دوم هم بلافاصله بعد از تیر اول شلیک شد و درست در قلبش نشست؛ یعنی دو تا تیر شلیک شد؛ یکی به چشم اش و یکی هم به قلبش.

منافقین بعد از شلیک، بدون فوت وقت، محل ترور را ترک کردند. تند به سمت اسلام نیا رفتیم. مثل مرغی که سرش را قطع کرده باشند؛ چند بار لب اش باز و بسته شد و بعد هم تمام کرد.

مردم جمع شدند و اسلام نیا را بردند بیمارستان ولی عصر و فردای آن روز، او را تشییع کردند.

شهید احمد اسلام نیا، آدم بسیار متدین و مذهبی بود. سه تا دختر کوچک داشت. منافقین می دانستند؛ چه شخصیتی را از پا دریاورند. او معلم بود و بیشتر وقت ها در محل، قرآن تدریس می کرد و به بچه ها نماز یاد می داد. بیشتر وقت ها در مسجد اذان می گفت، نماز می خواند و احکام می گفت. گاهی وقت ها هم جوان ها را در محل جمع می کرد و ماهیت منافقین را برای آنها افشاء می کرد و آنها را به پیروی از امام خمینی^(ره) دعوت می کرد.

عاملین ترور اسلام نیا بعد از پیگیری دستگیر شدند و کم تر از دو هفته بعد، اعدام شدند.

راوی: اصغر رایجی

دفتر جلد آبی

۱۳۶۰ / ۱۰ / ۳۰ همراه با آقا رزاق، نقی احمدی، حبیب الله گرگانی و امان الله لاغری از بسیجی های فیروزجا به طرف منطقه ی نحییر حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، از مردم آن جا سوال کردیم:
- «جنگلی ها را ندیدید؟»
گفتند:

- «دیشب آمدند تالار لاهی چال را آتش زدند و امروز صبح هم به طرف شور لرگ رفتند.»
تا این را گفتند، رفتیم به طرف شور لرگ. مردم آنجا هم گفتند:
- «بعد از این که غذا را خوردند، تالار شور لرگ را آتش زدند و ۲۰ دقیقه پیش رفتند.»

وسایلی را که داشت در آتش می سوخت، با پا به هم زدم، یکهو یک برگه ی کاغذ داخل خاکستر، نظرم را به خودش جلب کرد. سریع

آن را گرفتم تا بیشتر از این نسوزد. داخل کاغذ نوشته بود:
 «باید رژیم ایران را هر چه زودتر سرنگون کنیم. آقای رفسنجانی
 می گوید، ما صدام را سر جای خود می نشانیم. ما باید از شش تا دهم
 بهمن آمل، شیرگاه و قائم شهر را تصرف کنیم.»
 و چیزهای دیگر.

برگه و وسایل دیگر را صورت جلسه کردم و به آقای گرگانی و
 امان الله لاغری دادم تا آن ها را ببرد جهاد بندپی تحویل بدهد.
 همراه با نقی احمدی و استاد رزاق، برای تعقیب ضد انقلاب حرکت
 کردیم. در طی مسیر، رسیدیم به گرگره، منزل داداشعلی، داماد نقی
 احمدی. گرگره، پشت روستای کالی کلای لفور است. ضد انقلاب هم
 رفت به طرف ارتفاعی به نام مرتع کیک و شب را آنجا ماند.
 فردا ۱۱/۱۱/۶۰ به طرف کیک حرکت کردیم. آنها آمدند لمارون. ما
 هم برگشتیم به منطقه لمارون. حالا فاصله ی ما با ضد انقلاب به چند صد
 متر هم نمی رسید. کاملاً آنها را زیر نظر داشتیم. ضد انقلاب باز دوباره
 رفتند کیک. مردم کیک، بعضی هاشان با آنها همکاری می کردند. چند
 جوان از طایفه عابدیها، با جنگلیها هم سو بودند و آنها را راهنمایی
 می کردند.

۱۳۶۰/۱۱/۴ ضد انقلاب رفتند به طرف مرتع بلکسون؛ تقریباً ۵
 کیلومتری روستای دهکلان. ما رفتیم بلکسون. جنگلیها غروب آن روز رفتند
 تلار (گوسفندسرا) بلکسون و آن جا اسکان گرفتند. آن شب به روستای
 دهکلان - از توابع لفور - رفتیم. کسی را در آن روستا نمی شناختیم. همین
 جور رفتیم و در یک منزل رازدیم. یکی آمد و گفتیم:

- «می شود امشب اینجا بمانیم؟»

گفت:

- «بله.»

وارد خانه شدیم. آن شب را آن جا ماندیم. صاحب خانه، معلم کالی کلا بود. اسمش وحدانی بود. به او گفتیم:

- «ما دنبال ضد انقلاب هستیم. امشب آنها تار پلکسون هستند.»

از او درخواست کردیم، چون منطقه را بله هست، با ما همکاری کند.

گفت:

- «من قبلاً در غائله ی گنبد کاووس بودم و با ضد انقلاب درگیر

شدم؛ چشم! تا آنجا که بتوانم با شما همکاری می کنم.»

۱۳۶۰/۱۱/۱۰ دوباره رفتیم به منطقه کش گله. از شواهد معلوم بود که

جنگلی ها به طرف قله ترز پشت شیرگاه در حرکت هستند. موقع ظهر

همراه وحدانی، جعفری که او هم معلم بود و حالا از مجروحین جنگ

تحمیلی است و برارجان فضل الله زاده، پشت سر جنگلیها راه افتادیم.

دیدیم به طرف تار آبادی رفتند. رفتیم جلو. دیدیم یکی از حشمدارها

که راهنمای ضدانقلاب بود، در تار است. جنگل بان دوران شاه بود.

انقلاب او را تسویه کرده بود؛ به خاطر همین، زخم خورده ی انقلاب

بود. او با همان لباس گالشی، داخل تار بود. یک زن و یک مرد دیگر

هم در تار بودند. وارد تار شدیم. اول برای ما چای آوردند و بعد هم

ناهار. راهنما گفت:

- «این جا ضد انقلاب مسلح هست؛ کسی از شما آنها را ندید؟!»

آن مرد هول شد و گفت:

- «چرا! همین الان به طرف قله ترز رفتند.»

در همین لحظه، دیدم زن، گوساله‌ی کوچکِ داخل تلار را از در خارج کرد. به بهانه‌ی این که گوساله در رفت، به راهنما گفت:

«گوساله فرار کرد؛ برو دنبال گوساله!»

مشکوک شدم. فراری دادن گوساله، یک طرح بود. خودم حشمدار بودم و این‌ها را می‌فهمیدم.

زن و مرد بیرون رفتند. به وحدانی گفتم.

«گیر افتادیم؛ این‌ها جاسوس ضد انقلاب هستند. سریع از تلار برویم بیرون.»

بلافاصله از تلار رفتیم بیرون. چند قدم به طرف دهکلان آمدیم تا نفهمند ما تصمیم داریم به طرف ترز برویم. به محض این که از چشم‌شان دور شدیم، راه مان را به سوی ترز کج کردیم. به بچه‌ها گفتم:

«من والله! چند شب قبل این منطقه را خواب دیدم. حالا باید یک کاری بکنیم تا آنها ما را نکشند.»

گفتم:

«من جلو می‌روم؛ کدام تان با من می‌آید؟»

هر سه نفر به چشم‌های هم خیره شدیم. وحدانی گفت:

«من می‌آیم.»

گفتم:

«جعفری و فضل‌الله زاده، ۵۰۰ متر از من فاصله بگیرید؛ پشت سر من بیایید؛ من با وحدانی جلوتر از شما می‌رویم. اگر دیدید دارند ما را می‌زنند، سریع بروید به سپاه بابل خبر بدهید!»

حرکت کردیم. وارد چپر (پرچین) قله ترز شدیم. من جلو بودم. یک دست کش نرم آبی روی زمین برفی افتاده بود. آن را گرفتم. فردا صبح زود من با نقی احمدی، گرگانی و وحدانی به طرف بلکسون رفتیم. دیدیم؛ جنگلی ها همان شب از بلکسون حرکت کردند، آمدند از پل بابل لفور رد شدند، بعد هم از آن جا به طرف مرتعی به نام نسوم از حومه ی دهکلان. از راه عبوری که داشت، رد پای آنها را دیدیم. داشتند از خیابان رد می شدند. تقریباً ۵۰۰ متر جلوتر، چند برگ کاغذ پاره آنجا دیدم. کاغذ پاره ها را جمع کردم. شماره تلفن و آدرس داخل آن نوشته بود؛ بلوار فرح آباد ساری، منزل احمدی.

کاغذ را مُشت کردم و به راه مان ادامه دادیم. من جلوتر حرکت می کردم. یک دفتر صد برگ جلد آبی هم سر خیابان افتاده بود. به این طرف و آن طرف نگاه کردم؛ چون فکر می کردم ممکن است، تله باشد. دفتر را برداشتم. همه جای صد برگ نوشته شده بود. انگار تمام اطلاعات جنگلی ها داخل آن نوشته شده بود. سریع بچه های گروه را جمع کردم. یک صورت جلسه داخل همان دفتر نوشتم. کاغذی را هم که داخل مشتم بود، داخل دفتر گذاشتم و بعد صورت جلسه را امضا کردم. اسم خودم را هم رمزی نوشتم: «ا - ص - ر - ج» و بعد تحویل نقی احمدی و رزاق لاغری دادم و گفتم:

- «بروید سپاه بابل و این را فقط تحویل آقای بیگی^۱ بدهید؛ چون این دفتر خیلی مهم هست. تمام رمز ضد انقلاب توی دفتر هست. باز تاکید می کنم، فقط تحویل آقای بیگی بدهید!»

من، وحدانی و برارجان فضل الله زاده، راه مان را ادامه دادیم تا این که به تلار نسوم رسیدیم. فهمیدیم تازه از تلار بیرون رفتند. جنگلی ها آن روز توی همان تلار بودند. نزدیک شان بودیم.

غروب برگشتیم دهکلان، منزل آقای وحدانی. فردا ۵ / ۱۱ / ۱۳۶۰ دوباره رفتیم توابع نسوم. ردّ پایشان را دیدیم. هر روز از نزدیک آنها را زیر نظر داشتیم.

شب ششم، از رادیو شنیدیم، ضد انقلاب به آمل حمله کرد. اتفاقاً توی آن کاغذ هم نوشته بود:

«ما ششم بهمن به شهر آمل حمله می کنیم. مردم آمل منتظر حمله ی ما هستند.»

شش شب در دهکلان ماندیم و هر شش شب، شام، مهمان خانه ی وحدانی بودیم و او هر روز ما را به منزل یکی از روستایی ها می برد. یکی از همان روزها، با فاصله ی صد متر از وحدانی، به طرف قله تراز حرکت کردم. بعد از این که سینه کش قله را طی کردم، دیدم؛ چند نفر از پشت درخت راش (مرس دار) بیرون آمدند. فاصله ی من با آنها ۳۰ متر بود. یکی شان گفت:

«پدر سوخته! کجا می روی.»

بادگیر سبز و کلاه سرش بود. آنها تفنگ هاشان را به طرف من گرفته بودند. با خودم گفتم:

«یا ابوالفضل! آنها شش نفری به من کمین زدند.»

به صورت نعل اسبی به طرف من تیراندازی کردند. کمی عقب کشیدم، بعد خودم را روی زمین انداختم. فکر کردند، من را با تیر زدند. خیال شان که از کشتن من راحت شد، شش نفری به طرف وحدانی

حرکت کردند تا وحدانی را بزنند. من نزدیک یک چپر، داخل چاله ای افتاده بودم. انگار یکی تو گوشم گفت:

«خودت را پرت کن زیر چپر و دیگر بلند نشو؛ اگر بلند بشوی؛ تو را با تیر می زنند.»

غلتي زدم و خودم را پرت کردم زیر چپر. تقريباً ۴۰ متری را به صورت غلت رفتم. رسیدم به یک آبشار که دو طرف یک صخره بود و ارتفاع آن شش متر. خودم را پرت کردم پایین آبشار پایین چاله بود؛ چاله ای پر از گل و ماسه. پای راستم تا زانو در گل فرو رفت. زیر صخره پناهگاه بود؛ چیزی مثل یک گودی. دوباره خودم را پرت کردم داخل گودی. ضد انقلاب وقتی دید، تکان خوردم، من را به رگبار بستند. تا بالای آبشار آمدند. چون آب جریان داشت، معلوم نمی کرد، من زیر گودی آبشار هستم. راه دیگری وجود نداشت تا آنها بیایند پایین آبشار، مگر آنکه، آنها هم مثل من می پریدند.

غلتي زدم و از داخل مخروبه تا نزدیکی رود بابل آمدم و از آن جا هم به آبادی. به اطراف نگاه کردم، دیدم یک نفر زیر بوته نشسته است و این طرف و آن طرف را می پاید. به آن مکان (کش گله) می گفتند. جنگلی ها در عقب، راهنما داشتند. راهنما من را ندید. مجبور شدم دوباره به مخروبه ای که از آن جا آمدم، برگردم. به لب رود بابل رسیدم. رود بابل، آب زیاد و پرعمقی دارد. بهمن ماه هم که برف ها آب می شود؛ میزان آب چند برابر می شود. خودم را انداختم داخل آب. آب، پنجاه متر، من را با خود برد، بعد خودم را به آن طرف رود منحرف کردم و آمدم بیرون. فاصله ی رودخانه ی بابل تا جاده، تقريباً ۱۵۰۰ متر بود. با همان وضع خون آلود، آمدم سر جاده. بیست دقیقه ای سر جاده ایستادم.

یک نیسانی سر رسید. وقتی من را دید، ایستاد.

دوستانم همه داخل نیشان بودند. وحدانی، جعفری و برارجان فضل الله زاده از دهکلان ماشین نیشان گرفتند تا بروند بابل بگویند، ضد انقلاب ها، رجایی را کشتند. آن موقع که ضد انقلاب به طرف من تیراندازی کرد، جعفری و فضل الله زاده ۶۰۰ متری من بودند و با چشم خودشان دیدند، موقع تیراندازی، نقش بر زمین شدم؛ به خاطر همین فکر کردند من تیر خوردم. وقتی دیدند من سر جاده ایستاده‌ام، شوکه شدند. من را با گریه، بغل کردند. فضل الله زاده گفت:

«اصغرا! راستی تو مگر تیر نخوردی؟»

گفتم:

«والله! من را حضرت ابوالفضل^(ع) نجات داد. با آن همه تیراندازی، خودم هم تعجب کردم که چرا اتفاقی نیفتاد.»

آمدیم بابل. بلافاصله همراه با شریعتی فر و احراری رفتیم آمل و سوار هلی کوپتر شدیم. سرهنگ باقری - فرمانده هنگ ژاندارمری استان - ما را در این ماموریت همراهی می کرد. هلی کوپتر بر فراز لفور، قله ترز پرواز کرد. خیلی پایین آمدیم. تمام جنگل را گشتیم اما نتوانستیم رد پای از ضد انقلاب پیدا کنیم. بعداً معلوم شد؛ آن چهل نفر جنگلی رفتند به طرف کوه گلیران و از آنجا هم به طرف شیرگاه و به پایگاه بسیج حمله کردند. در آن حمله، اسلحه پایگاه سرقت شد و داودی و دوستعلی زاده هم شهید شدند.

راوی: قدرت سوره آزاد

می خواهم زخم را طلاق بدهم

شیخی هم مثل خیلی از بچه های دیگر طرح جنگل مجبور بود، روزها و هفته ها از خانه و خانواده اش دور باشد. بچه ی کیاسر بود و توی واحد آموزش چالوس خدمت می کرد. منطقه ۳ مستقر در چالوس، چند تا پاسدار در اختیار ما قرار داد که آنها را در پایگاه مستقر کنیم. شیخی که آمد، مستقیم او را فرستادیم به پایگاه «اساس». اساس پایگاه جنگلی ما بود. به او و چند نفر دیگر از گروه اعزامی گفتم:

«بعد از این که مستقر شدید و جای پای تان محکم شد، مرخصی می دهم که بروید پیش زن و بچه تان!»

بعد از چند روز، نوبتی به آنها مرخصی می دادم. درست موقع مرخصی شیخی، دوباره توی جنگل بحران شد و مجبور شدیم، آماده باش بدهیم.

بحران که تمام شد، دو نفر جلوتر از او رفتند مرخصی و باز بحران

دیگری پیش آمد. دیگر کاسه ی صبرش لبریز شد. وقتی من رفتم پایگاه، آمد پیش من و گفت:

«برادر سورکی! من ۴۸ ساعت از شما مرخصی می خواهم.»
گفتم:

«نمی شود برادر! ما الان در آماده باش هستیم.»

«آقای سورکی! می خواهم ۴۸ ساعت مرخصی بگیرم که زنم را

طلاق بدهم؛ هم او راحت شود، هم من؛ چون هر وقت می خواهم بروم مرخصی، آماده باش می خورم.»

دلم به حالش سوخت و گفتم:

«یک هفته برو مرخصی! زنت را هم طلاق نده و بعد هم سالم

برگرد!»

راوی: قدرت سورکے آزاد

تخلیه ی اطلاعاتی

حسنى، رابط چريك هاى فدايى خلق اقليت و گروه حرمتى پور در جنگل هاى قائم شهر بود.

دو نفر از بچه هاى مان را به عنوان خريدار گاو (گاوخرين) فرستاديم به طرف گاوسراى حسنى؛ «حاج مرتضى گرزين و نوربخش»^۱. از قبل مٌخبرها به ما خبر دادند كه حسنى، به چند نفر از جنگلى ها كمك مى كند. نوربخش، مهارت زيادى در گرفتن اطلاعات داشت! قبل از رفتن، يك مقدار پول و يك ريسان به او داديم. وقت رفتن شان را طورى تنظيم كردند كه شب بتوانند در گاوسرا بمانند؛ يعنى طبق برنامه، غروب به گاوسرا مى رسيدند.

به گاوسرا رسيدند. بعد از چاق سلامتى، صاحب گاوسرا، طبق رسم، براى شان چاى و غذا آورد. شب به اين بهانه كه شب ها جنگل

خطرناک است، تعارف شان کرد که در گاوسرا بمانند.

نوربخش از این فرصت استفاده کرد و سر صحبت را باز کرد:

- «چرا جنگل، شب ها خطرناک است؟ به خاطر حیوان های درنده اش؟»

صاحب گاوسرا گفت:

- «این نزدیکی ها، یک گروه مسلح هست.»

- «مسلح؟! جمهوری اسلامی چرا نیرو به جنگل فرستاد؟»

- «آدم های جمهوری اسلامی نیستند؛ ضد جمهوری اسلامی هستند.»

- «چطور؟ تو این را از کجا می دانی؟ آنها را می شناسی؟»

- «می آیند این جا و ما هم یک کم به آنها غذا می دهیم. آن ها هم

در عوض، پول به ما می دهند؛ مثلاً یک پارچ شیر را ۵۰۰ تومان به آنها می فروشیم.»

خلاصه، آن شب نوربخش اطلاعات زیادی از حسنی گرفت؛ این

که «این ها چند نفر هستند؟ چه روزهایی، سر و کله شان پیدا می شود؟

چند نفری می آیند؟ چه شکلی می آیند؟»

قبل از رفتن آنها به این مأموریت، در یک کلاس آموزشی، به او

گفتیم که چه سوال هایی را پرسد.

نوربخش چند سوال دیگر هم از او پرسید:

- «اسلحه شان چیست؟ قیافه شان چه جوری است؟ فارسی صحبت

می کنند یا مازندرانی؟ بچه ی کجا هستند؟ از زندگی در جنگل راضی

هستند؟ در مأموریت شان موفق هم بودند؟ تا الآن با نیروهای دولتی

برخورد کردند؟ کسی را کشتند یا کشته دادند؟

نوربخش بعداً برای من تعریف کرد:

- «شب موقع خواب، ترسیدیم نکند گروهک ها، شب پیدایشان شود و به ما شک کنند و بعد از این که موقعیت مان فاش شد، ما را ترور کنند؛ به خاطر این دلهره، نتوانستم از ترس بخوابم. از یک طرف، حسنی هم دلواپس بود که چرا این همه اطلاعات ریز و درشت را به ما داده است؛ او هم به دلش تشویش افتاده بود.

آن شب، صدای پچ پچ حسنی با همسرش می آمد. به او گفت:
 «! چه خبطی کردم که این همه اطلاعات را به دو تا آدم غریبه دادم؛
 نکند رابط سپاه و دولت باشند!؟»

راوی: قدرت سورکے آزاد

قسم به قرآن

کمونیسٹ ها وقتی پایشان به جنگل باز شد و با گالش ها روبه رو شدند، اول از همه خودشان را نیروهای انقلابی معرفی کردند.

بیشتر گالش ها، ساده و بی خبر از همه جا، فریب ظاهر سازی شان را خوردند و فکر کردند این ها آمده اند، مردم را جذب انقلاب کنند و به عنوان نیروی انقلابی، برای جنگ و جبهه، توی جنگل آموزش بدهند.

جنگلی ها غیر از گالش ها؛ با بهره بردارهای جنگل هم ارتباط برقرار کردند. با پیمان کارهایی که تنه های درخت را از جنگل خارج می کردند، هم ارتباط داشتند.

پیمان کارها با مال هاشان (چارپایان) ۳ تا ۶ ماه داخل جنگل چادر می زدند.

در یکی از عملیات‌های تعقیب و گریز جنگلی‌ها، وقتی فرمانده یکی از گروه‌ها را در هتل سمنان دستگیر کردیم، او محل استقرار نیروهایش را لو داد. البته اول من شک داشتم که واقعیت را گفته باشد ولی مسئولین بالادست، فکر می‌کردند، او واقعیت را گفته است.

بعد از لو دادن محل استقرار و اختفای نیروها، عملیات را شروع کردیم. در حین مأموریت، یکی از برادرهای راهنمای ما تیر خورد و بعداً شهید شد. وقتی به آن جا رسیدیم، متوجه شدیم که فرمانده جنگلی‌ها، سوژه‌ی سوخته شده را به ما داده و چیز به درد بخوری را نگفته است. بازجویی دوباره از سر گرفته شد. این بار او در بازجویی دومش اعتراف کرد که یکی از گالش‌های روستای کاشی آباد - از روستاهای سوادکوه زیر آب - می‌داند جنگلی‌ها کجا هستند. طبق آدرسی که به ما داد، به خانه‌ی آن گالش رفتیم. وقتی با او صحبت کردیم، گفت:

- «نه! اصلاً چنین چیزی نیست. من هیچ اطلاعی ندارم.»

وقتی دیدیم ماجرا دارد پیچ می‌خورد، گالش را با مسعود فرمانبردار - فرمانده دستگیر شده در سمنان - رو در رو کردیم. مسعود رو به او گفت:

- «خب بگو ما کجا هستیم؟»

گالش گفت:

- «مگر تو، من را به قرآن قسم ندادی؟! خب، مرد مسلمان! وقتی من را به قرآن قسم دادی، چطور زیر قسمم بزنم؟»

تازه شصت مان خبردار شد که چرا گالش حقیقت را نگفت. جنگلی‌ها از احساسات مذهبی او سوء استفاده کرده بودند. محلی‌ها چون به باورهای دینی اعتقاد داشتند، فکر می‌کردند که اگر قسم را بشکنند، خدا کمرشان را می‌زند و دیر یا زود، اتفاق ناگواری در زندگی برایشان می‌افتد.

راوی: عزیزالله ابراهیم

اگر مرد هستید، بروید با صدام بجنگید!

هفته فروردین سال ۶۱ جنگلی ها دوباره تصمیم گرفتند به پایگاه محل حمله کنند. بچه های پایگاه بیشتر قادیکلایی بودند و از بچه های طرح جنگل نبودند. مسولیت پایگاه را هم شیروان به عهده داشت. محل پایگاه در مسجد بود که الان معروف به مسجد شهید مظفری است. همین روز، ۱۷ فروردین شهید حیدری به اتفاق چندین نفر جهت این که اطلاع داشتند آنها در حاشیه ی جنگل هستند، در تعقیب آن ها بودند.

شیروان با خودش، یوزی، کلاش و ژ-۳ داشت. شی که حمله می کنند، شیروان داخل پایگاه نبود. همراه با چند نفر برای گشت به قادیکلا، یاخکو و ... رفته بودند و شب آن جا ماندند.

جنگلیها شب ساعت ۲ به بعد برمی گردند. بلافاصله نیروها را در سه قسمت مستقر می کند. یکی از آن قسمت ها، خانه ی من بود که در

قسمت جنوبی مسجد واقع بود. آن جا مشرف به مسجد و برجک نگهبانی بچه ها بود؛ خانه ای با دو طبقه. یک تعداد نیرو را در قسمت شمالی واقع در پشت مسجد مستقر می کنند.

ساعت دو، رجب شعبانی که یستش تمام می شود، به خانه اش برمی گردد. او برای رفتن به خانه مجبور بود از خانه ی مادر شود. از ضلع جنوبی مسجد مظفری تا خانه اش ۸۰ متر فاصله بود. نزدیک خانه ی ما دیگر خانه ای نبود؛ زمین بکر با درخت های آزاد داشت. شعبانی یکهو دید، چند نفر دارند با هم صحبت می کنند. به خیال این که خودی هستند، می گوید:

«شما چند حرف زندنی، نگهبانی مگه حرف زندنه. شه نگهبانی ر هادین!» (شما چقدر حرف می زنید؟ نگهبان ها مگر حرف می زنند؟ نگهبانی خودتان را بدهید.)

و بعد، بی توجه به جنگلی ها از آن جا رد می شود. جنگلی ها آمده بودند تا نیرویشان را بچینند. نزدیکی های ساعت ۲ جنگلی ها، اولین نارنجک تفنگی را به طرف برجک شلیک می کنند و بعد با تیربار شروع به تیراندازی می کند. نگهبانی که در برجک مشغول نگهبانی بود، فکر می کرد که صدای بشکه است که از بالا پرت شد و شیروان از ماموریت جنگل برگشته و می خواهد بچه ها را آزمایش کند. نگهبان به اطراف نگاه کرد. وقتی دید کسی نیست، کنجکاو می شود. در همین حین تیراندازی شروع می شود. نگهبان وقتی فهمید درگیری جدی است، شروع به تیراندازی می کند. ۵، ۶ تا شلیک می کند. مرمی ژ-۳ اش توی خان لوله ی اسلحه اش گیر می کند و او دیگر نمی تواند شلیک کند. هر کاری کرد تا رفع گیر کند، نتوانست. در همین اوضاع و احوال، برق هم

قطع می شود و همه جا تاریک. از قسمت شمالی، دوباره تیراندازی به سمت مسجد از سر گرفته می شود؛ از قسمت جنوبی هم همینطور. خلاصه این که از سه طرف به مسجد تیراندازی می شود. بچه های پایگاه با دو تا ام-۱ و دو تا نارنجک، مقاومت می کردند. جنگلی ها وقتی دیدند بچه ها دیگر نمی توانند شلیک کنند، جلو آمدند. هوا دیگر تاریک شده بود. تیر جنگلی ها دقیقاً به بچه های پایگاه می خورد؛ برای همین بچه ها باید دراز می کشیدند تا این که به در ورودی مسجد رسیدند و می خواستند در مسجد را با لگد باز کنند.

خوشبختانه، پانزده روز قبل از این اتفاق، محمد چالاکی برای محکمی و امنیت پایگاه، پشت بند به در زد؛ به خاطر این ابتکار چالاکی، جنگلی ها قادر نبودند با پا در را باز کنند. وقتی دیدند لگد کارگر نیفتاد، صدایشان را دو رگه کردند و داد می زدند:

«آقا! ما خودی هستیم. مجروح شدیم، بیاید در را باز کنید. چرا در را باز نمی کنید؟ در را باز کنید ما داخل بیاییم.»

اما بچه ها از تن صدایشان فهمیدند که بچه های محل نیستند. بچه ها فرصت را غنیمت شمردند چند تیر به طرف اجتماع شان در پشت در شلیک کردند و بلافاصله یک نارنجک هم انداختند که بعضی از جنگلی ها مجروح شدند. یکی دو ساعت، درگیری ادامه داشت. از بچه های ما مهندس جمشید حسن پور و یزدان طالبی مجروح می شوند، به علاوه این که در خانه ی ما هم، خواهرم سکینه با آن ها درگیر شد. مادرم رو به آنها گفت:

«اگر مرد هستید بروید جبهه با صدام بجنگید! مرگ بر رجبی.»

مقصودش رجوی بود.

آنها با تفنگ و قنداق می افتند به جان مادرم. خواهرم راجع به کلاش و ژ-۳ اطلاعات داشت. تا خواست اسلحه را بگیرد، یکی از جنگلی های مهاجم گفت:

« آقا! اسلحه را دارد می گیرد. شلیک کنید؛ او را بزنید!»

در همین حین، دو تا تیر به پای خواهرم؛ یکی به چپ یکی هم به پای راستش اصابت می کند.

بعد از چند ساعت درگیری، صبح بچه های کماکی از سپاه قائم شهر سر رسیدند.

راوی: عزیزالله ابراهیمه

شهدای پل قادیکلا

منافقین اول در تاریخ ۶۱/۱/۱۷ به پایگاه قادیکلا حمله کردند. قرار بود آنجا را به تصرف خود در بیاورند و بعد از این که بچه ها را شهید کردند و اسلحه را گرفتند، بروند اما با باقی گذاشتن چند مجروح، مجبور شدند، از پایگاه بروند. در مرحله ی دوم دقیقاً ۱ ماه بعد، در تاریخ ۶۱/۲/۱۷ با برنامه ریزی، عملیات جدیدی را اجرا کردند. آنها خروجی محل به طرف شهر - که الآن دبستان است و باشگاه ورزشی ساخته شد، راه بندان می کنند.

به خاطر خشمی که از شکست اول در وجودشان بود، دنبال آن بودند که هر طور شده، انتقام شان را بگیرند. هر ماشینی را که شک داشتند، حزب الهی داخل آن باشد، به کوچه هدایت می کردند.

در همین حین، ماشین مزدا وانتی که سیف الله حیدری داخل آن بود و رعیت هم راننده ی آن بود، از راه رسید. مظفری و حق پناه هم پشت

وانت بودند. آنها قصد داشتند به شهر بروند. جنگلی ها جلوی ماشین را می گیرند. البته قبل از آن، یک عابر پیاده، همراه با گاو به طرف زمینش می رفت. به او هم رحم نکردند و گاو را با صاحبش به داخل کوچه آوردند.

گاو، دو چرخه و آدم ها، همه را داخل کوچه جمع کردند. سه نفر را از مزدا وانت پیاده کردند و آنها را به طرف کوچه بردند. مظفری بیشتر وقت ها، کلت همراهش بود اما آن موقع چون می خواست به شهر برود، اسلحه را با خودش نیاورد و آن را در پایگاه گذاشت.

آقای اکبری، شاهد صحنه نقل می کرد:

- «وقتی مظفری سرش را پایین انداخت، اصلاً نگاه به چهره ی جنگلی ها نمی کرد. همان سالی که عید، تحویل شد و تیرهای هوایی مخصوص تحویل سال نو شلیک شد، مظفری گفت: «امسال سال شهادت من است.»»

محمدعلی حق پناه پاسدار بود و قبلاً در جبهه ی کردستان مجروح شده بود. آمده بود استراحت که بعد از به دست آوردن سلامتی، دوباره برود منطقه. فاصله ی حق پناه با منافق مسلح، یک یا یک متر و نیم بود. حق پناه تلاش کرد، اسلحه شان را بگیرد. منافق مجبور شد، با چند شلیک او را هدف قرار دهد. بغل دست حق پناه، دل بیشه جیغ می زد و می گفت:

- «خدا! این ها دارند ما را می کشند.»

مدیر مدرسه، جمشید خداپرست هم در صف انتظار کشته شدن بود، بعد نوبت دبیر خداپرست بود و بعد دبیر مظفری. پاسدار حق پناه هم بود که وقتی شلیک شروع می شود، شهید می شود. خدا پرست که ۵۰ تا

۱۰۰ متر از آنها فاصله دارد، فرار می کند و مظفری هم می خواست به یک طریقی از معرکه فرار کند. مظفری ۵۰ متری آنها وقتی که می خواست از پرچین بپرد، تیراندازی می شود و او شهید می شود. چند تیر به سر و صورت اش خالی کردند تا عقده شان را خالی کنند.

حق پناه اول شهید می شود، مظفری چند ثانیه بعد.

تیرها هوایی و زمینی که شلیک می شود، اضطراب و نگرانی در بین مردم به وجود می آید. مهمه و هلله می شود. یک وضعی پیش آمد. خود منافقین هم اضطراب پیدا کردند، خودشان ترسیدند، خودشان وحشت کردند. اصلاً خودشان هم گیج شده بودند.

راوی: عزیزالله ابراهیم

معلم شهید

قبل از عملیات اصلی - ۶ بهمن آمل - جنگلی ها چند عملیات در «قادیکلا»ی قائم شهر انجام داده بودند. شیروان و دوستانش، ورودی و خروجی راه عبورشان همیشه نگهبانی ثابت و کمین می گذاشتند تا آن را کنترل کنند، البته جنگلی ها هم بیکار نبودند و مثل خود شیروان، کارهای اطلاعاتی - عملیاتی انجام می دادند.

یک روز احمد اسلام نیا که دبیر بود، از ایستگاه محل مان خواست به شهر برود. ایستاده بود که ۳ تا ۵ نفر از جنگلی ها برای ترور او، نزدیک ایستگاه شدند.

یک شب قبل از ترور، احمد اسلام نیا^۱ به اتفاق چند نفر، در گشت بسیج محل بود. آن شب، باران به شدت می بارید. ساعت ۱ یا ۲، احمد به شهید شیروان گفت:

« فردا می خواهم بروم خانه تا مقدمات افتتاح مدرسه را فراهم کنم. »
 فردا که خواست ایستگاه سوار ماشین بشود؛ ترور اتفاق افتاد.
 ایستگاه، کنار مسجد بود. ورودی در مسجد یک سرپناه داشت که
 ۴، ۳ نفر می توانستند زیر آن بایستند تا باران به آن ها نخورد. دقیقاً جلوی
 در مسجد، یک قصابی داشت - الآن تبدیل به کتاب فروشی شده است.
 چند نفر رفته بودند آن جا که خیس نشوند. شاهد های عینی درست کنار
 قصابی دیدند؛ چند نفر با لباس نظامی که فقط چشم هاشان باز بود، با ژ. ۳
 دارند می آیند.

آن ها بلافاصله از فاصله ۱ یا ۲ متری به صورت احمد اسلام نیا شلیک
 کردند. تا خواست بیافتد زمین، دومین تیر شلیک شد، بعد منافقین صحنه
 را ترک کردند و متواری شدند.

منافقین در برگشت از مسیر آهنگر کلا به طرف پاسگاه قادی کلا رفتند.
 در مسیرشان یک مدرسه ی راهنمایی بود. یک نفر از کارکنان، داشت
 می رفت مدرسه؛ آقای جمشید رزاقی. منافقین جمشید را که می بینند، ۲
 تا تیر هم نثار او می کنند. رزاقی الان جانبا ز است.

آنها قبل از ترور اسلام نیا برای پاییدن اوضاع اطراف، خانه ی بابک
 نوریان را انتخاب کرده بودند. انتخاب یک شب بارانی برای انجام این
 ترور با حساب و کتاب همراه بود. منافقین یک شب در خانه ی نوریان
 ماندند و در یک فرصت بارانی، ترور را انجام دادند.

راوی: صدیقه کاظمه جویباری

انتظار طاقت فرسا

۹ شب تلویزیون داشت خبر استانی پخش می کرد؛ خبرهای صحنه های نبرد و مقاومت مردم شهرستان آمل علیه اتحادیه ی کمونیستها را. تماشای صحنه ها، خاطره ی آن روزها را برایم زنده کرد. ناخودآگاه ذهن و دلم به سراغ آن رفت:

- «آن روز اعضای خانواده به خصوص پدر پیر و مادر چشم انتظارم، ساعت ها چشم به راه داداش حسین بودند که هنوز از آمل برنگشته بود. سر شب، صدای الله اکبر مؤذن از مناره مسجد محل بلند شد. پدر خدا بیامرم، طبق معمول آستین ها را بالا زد و به طرف شیر آب حوضچه ی کنار درخت آلوچه که روی آن، برف نشسته بود، رفت. «بسم الله» گفت و وضو گرفت. مادرم طبق عادت، چادر سفید با مقنعه سرش کرده بود و روی سجاده که گوشه اش تسیح و تربت کربلا - یادگار خدا بیامرز مادربزرگم - نشست و زیر لب تسیح و ذکر می گفت و اشک می ریخت.

با کنجکاوی او را نگاه کردم. اشک من، هم زمان با اشک مادرم سرازیر شد. نوجوان کم سن و سالی بودم. گاهی دور حیاط می گشتم؛ گاهی هم تا ته کوچه ی تنگ و تاریکِ نزدیکِ خانه راه می رفتم. آرام و قرار نداشتم.

۲۴ ساعت، هول و ولا همه جای منزل را گرفته بود. همه منتظر برگشتِ داداش حسین بودند؛ دختر، پسرها، دامادها، عروس ها، نوه ها، عمو و دایی.

محل کار حسین، دادگاه انقلاب آمل بود. حسین دادیلا بود. خبر رسیده بود، دادگاه در محاصره است. هر بار که دوست و آشنایی می آمد، شایعه هم پخش می شد. مثلاً یکی آمد و گفت:

«جنگلی ها، جاده و راه های آمل به طرف شهرهای مجاور دیگر را محاصره کردند و خیلی ها را شهید و اسیر کردند.»

با این حرف ها، ناامیدی در خانه بیشتر شد. در همین حین، عمو روح الله، سراسیمه با صورت رنگ باخته، آمد و حاج آقا را از روی سجاده به اتاق پذیرایی کشاند. انگار خبر ناامید کننده ای داشت. آرام کنار درِ اتاق، گوش ایستادم. پدرم گفت:

«می دانستم حسینم، آخرش فدای دین خدا می شود.»
و بعد گفت:

«راضی هستم به رضای خدا.»

حاج آقا با چشم های اشک آلود، بچه ها را دور خودش جمع کرد و با خواندن آیه «ان الذین هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله...» همه را به صبر و بردباری دعوت کرد.

آن روز گذشت. همه در منزل پدر، جمع بودیم و منتظر رسیدن

آخرین خبر از داداش حسین. ساعت دو نیمه شب، صدای زنگ در آمد. پدرم قبل از همه در را باز کرد. بعد از چند دقیقه، صدای پدرم بلند شد. او همه ی بچه ها را صدا کرد و گفت:

- «چشم ما روشن! عزیز ما برگشته.»

با تعجب دیدیم، داداش حسین با پای برهنه و لباس خاکی پشت در است. خیلی خوشحال شدیم. همه آمدند و داداش حسین را در آغوش گرفتند. داداش حسین شروع کرد به تعریف کردن ماجرا:

- «ساعت ۱۰ صبح، مهاجمین دور تا دور دادگاه را محاصره کردند. من و همکارم در اتاق حبس شدیم. با زیاد شدن درگیری و مقاومت نیروهای بسیجی، یک قسمت از دادگاه، از دست آنها آزاد شد، اما در این گیر و دار، همکارم شهید و چند نفر دیگر هم مجروح شدند. توانستم هرطور شده، از پنجره ی پشتی اتاق و بعد حیاط، خودم را با پای پیاده به جاده آمل - فریدونکنار برسانم و از جاده ی کمربندی، سوار یک کامیون شوم و به خانه بیایم.»

داداش حسین آن روز شهید نشد اما سال ۱۳۶۵ در اروندرود در حین همراهی با حاج آقا معلمی - امام جمعه ی قائم شهر - شهید شد. اگرچه حاج آقا معلمی، نجات پیدا کرد، اما حسین در آب های اروند ماند و هنوز برنگشت.

راوی: قله هادوی بایعکلائی سوادکویه

برای شما متاسفم!

بعد از آخرین دوره که من در پایگاه ولیلا بودم، پایگاه را تعطیل کردند و گفتند:

– «تمام نیروها در اختیار واحدهای خودشان!»

بیشتر نیروها را به جبهه اعزام کرده بودند.

یک نیرو در پایگاه داشتیم به نام هاشمی که بعداً شهید شد. هاشمی در روستای ولیلا بود و با دختر آبرود – راهنمای جنگل – ازدواج کرده بود. تقریباً بعد از ۲ ماه که از ازدواجش گذشت، گفتند:

– «طرح جنگل به هم خورد و منافقین به سزای عمل شان رسیدند و ما

تصمیم داریم، نیروهای طرح جنگل را به جبهه اعزام کنیم.»

هاشمی هم جزو داوطلب های اعزام بود. به ما گفتند:

– «اگر کسی از کارمند و کارگرهای ذوب آهن (البرز مرکزی و

ذغال سنگ) می خواهد تصفیه بگیرد و به جبهه نیاید، اشکال ندارد!»

پدر خانم هاشمی، من را کشید کنار و گفت:
 - «این تازه دو ماه ازدواج کرد؛ اگر می شود با او صحبت کن نرود
 جبهه.»

گفتم:

- «باشد، صحبت می کنم.»

بعد من رفتم و او را کنار کشیدم و گفتم:
 - «من فرمانده تو هستم؛ فعلاً نرو؛ چون تازه ازدواج کردی.»
 بلافاصله در جوابم گفت:

- «اگر پدر خانمم این حرف را می زند، اشکال ندارد؛ چون من،
 همسر بچه اش هستم ولی برای شما متأسفم! جبهه احتیاج به نیرو دارد،
 حالا بعد از این همه مدت که این جا بودیم، نروم؟»
 گفتم:

- «صاحب اختیاری! بنده وظیفه داشتم و گفتم.»

بعد رفتم به پدر خانمش گفتم:

- «آقا! داماد شما، قبول نمی کند و می خواهد برود.»
 هاشمی رفت و در اولین مرحله از اعزامش شهید شد.

راوی: قله هادوی

اقلیت و اکثریت

چند روز بود که جنگلی ها هر صبح، ظهر و عصر، در گروه های ۴، ۵ و ۶ نفره به طرف جنگل سواد کوه می رفتند. گزارش این خبر به سپاه قائم شهر رسید. سپاه قائم شهر آن زمان توی خیابان بابل بود. آقای ناصر گرزین، فرمانده سپاه بود؛ آقای رضا نوروزیان هم فرمانده پاسگاه سپاه در سواد کوه. آقای گرزین در جلسه ی عمومی سپاه گفت:

«همین کاری که منافقین می کنند، ما و شما هم باید انجام بدهیم؛ باید بچه ها را جمع کنید و با یک گروه چند نفره، بروید چشمه ها را شناسایی بکنید. این ها برنامه دارند. یک جای کمین خور بروید؛ یک جایی بروید که محل عبور و مرور ماشین نباشد، جایی بروید که جنگل انبوه دارد، جایی بروید که پرتگاه دارد، جایی بروید که غار دارد. خلاصه بروید جنگل را شناسایی کنید!»

بعد از صحبت های گرزین، با تلاش و دقت بیشتری، ماموریت ها را

انجام می دادیم.

در یکی از ماموریت ها به خانه ی یکی از روستایی ها رفتیم. صاحب خانه آمد و گفت :

- «من سلاح دارم.»

اسلحه را در حیاط خانه اش دفن کرده بود. گریس زیادی هم به آن زده بود تا خراب نشود. برای این که از سرما و گرما حفظ بشود، با پلاستیکی هم آن را محکم پیچیده بود. قبل از رفتن به طرف خانه اش، با خودمان گفتیم:

- «شاید کلکی سوار کرده باشد و می خواهد بچه ها را با چریک ها درگیر کند.»

قبل از داخل شدن به حیاط، دور تا دور خانه را محاصره کردیم. ۲، ۳ نفر از بچه ها رفتند داخل حیاط و زمین را کندند و اسلحه را گرفتند. آن روز از چند جای دیگر حیاط خانه، نارنجک هم کشف کردیم. او از چریک های اکثریت بود که آمد با ما همکاری کند.

چریک های فدایی دو گروه بودند؛ اقلیت و اکثریت. اقلیت معتقد بودند، باید با نظام درگیری مسلحانه کرد. نظام را قبول نداشتند ولی در عوض اکثریت می گفتند:

- «چون نظام، ضد آمریکاست و ما هم ضد آمریکا، باید با نظام همکاری کنیم.»

البته توی کارشان نیرنگ هم می کردند، مثلاً تیربار به ما می دادند ولی تیر آن را به ما نمی دادند، یا سپاه تخمین می زد، گروه اکثریت، حدود صد تا سلاح دارد اما آنها فقط ۱۰ تا ۲۰ تای آن را به ما تحویل می دادند.

راوی: محمد حسن نژاد

منگل

در طرح عملیاتی «چکش و سندان» به دو گروه تقسیم شدیم. در این طرح، تیم سندان در پایین دره مستقر بود تا وقتی جنگلی‌ها از ترس حمله‌ی چکشی‌ها که در بالا مخفی شده‌اند، ترسیدند و خواستند فرار کنند، ضربه‌ی کاری خودش را بر پیکر جنگلی‌ها وارد کند.

بعد از اعلام جزییات طرح برای نیروهای دو گروه، برای کسب مهارت، به جنگل چالوس رفتیم تا مانوری انجام دهیم. من مسئول مخابرات گروه چکش بودم. شانزده گروه برای مانور انتخاب شد. به هر گروه یک بی‌سیم دادند. آن موقع، تشکیلات اصلی مخابرات سپاه در ساری بود. آقای جلیلی، مسئول مخابرات منطقه ۳ آمد و برگه‌ی مخصوص کد رمزها را تحویل ما داد. زیاد آشنا به کد نبودیم. دوره‌ی خاصی را هم ندیده بودیم. شانزده بی‌سیم را روی فرکانس واحد بستیم و به شانزده گروه دادیم.

عملیات چکش و سندان شروع شد. گرائیلی^۱ عقب گروه بود و من یکی مانده به عقب. تا نزدیک های نقطه ی هدف دشمن، یعنی منطقه ی منگل رفتیم. از نظر موقعیت نظامی، منگل حرف اول را در آن منطقه می زد، هم بلندی داشت و هم وسط بلندی، گودی که برای رزم در جنگل، مناسب بود. انتخاب این منطقه از سوی جنگلی ها بسیار حساب شده بود.

فرمانده مستقیم ما احراری بود؛ همان احراری که مدتی فرمانده نیروی دریایی سپاه جنوب بود و حالا هم سردار است. گرائیلی هم عقب دار گروه سندان بود و من هم مسئول مخابرات. چند متر مانده به هدف، احراری گفت:

«شما اسلحه تان را مسلح کنید و بگذارید روی ضامن!»

ما همه اسلحه مان را مسلح کردیم، بعد رفتیم تا نزدیکی های هدف. توی مسیر، یکهو از اسلحه ی اصغر عبدی تیری شلیک شد و پنجه ی پایش را درید. این اتفاق غیرمترقبه، درست قبل از درگیری و نزدیک هدف افتاد.

جنگلی ها بلافاصله واکنش نشان دادند و شروع کردند به شلیک فشنگ های مانوری قرمز رنگ از کلت های منورشان تا به نیروهایشان هشدار دهند، اوضاع غیرعادی است. ما هم که ناآگاه و کم تجربه و اولین بار وارد شرایط جنگی جنگل شده بودیم. از قبل هم شناخت دقیقی از مقر جنگلی ها نداشتیم که آنها کجا مستقر هستند.

در اثر این اشتباه، بهترین بچه های ما، از جمله گرائیلی شهید شد.

حدود ۲۵ نیرو پیش من ماند و باقی تارو مار شدند. با پراکنده شدن نیروها، احتمال می رفت، نیروها در جنگل گم شوند و همدیگر را هدف قرار بدهند. در جنگل این اشتباه ها طبیعی است. اشتباه دیگری که در این عملیات انجام شد، این بود که نیروها از سه واحد کمیته، ژاندارمری و سپاه انتخاب شده بودند و خوب همدیگر را نمی شناختند و احتمال داشت، هر کسی را که آن جلو، پشت درخت مخفی شده باشد، جنگلی تصور کنند و او را هدف بگیرند. بومی بودن و آشنایی با شرایط زندگی در جنگل، آن روز به کار ما آمد. با تجربه ای که داشتم، می دانستیم مثلاً جایی از جنگل که آفتاب می خورد، تنه ی درخت صاف است و جایی که در جهت شمال است، تنه ی درخت جُلَبِک دارد.

تجربه ی دیگری که آن روز به درد ما خورد، آن بود که می دانستیم در مازندران هر کجا رودخانه باشد، اگر مسیر آب را بگیری، به طرف شمال می روی و در نهایت به آبادی می رسی. من این نیروها را آوردم کنار رودخانه، بعد آنها را به دو دسته تقسیم کردم. به یک دسته گفتم:

«شما از این طرف رودخانه حرکت کنید!»

و به دسته ی دیگر گفتم:

«همدیگر را پوشش بدهید تا به آبادی برسیم.»

دیگر رودخانه شد گرای ما. پایین تر، جنازه ی چند شهید روی زمین افتاده بود؛ جنازه ی موسی راعی. چند خشاب هم کنار جنازه ها افتاده بود. اکبر نصیری را آن جا دیدم و ماجرا را از او پرسیدم. تورانی^۱ هم

آنجا بود. تورانی بچه ی ساری بود که به کمک رحمت الله محمدیان^۱ و فارابی، از نقطه ی دیگر چند نفر از نیروها را آوردند پایین.

این نیروها با نیروهای چکش دست دادند. تورانی اصرار داشت، چون چند زخمی آنجا افتاده؛ برویم آن ها را بیاوریم. تورانی رو به من گفت:

- «تو جایشان را بلدی؟»

گفتم:

- «آره! بلدم.»

چون بچه ی جنگل بودم؛ حدودی، جایشان را می دانستم. دوباره به آن جا رفتیم و نرسیده به همان زخمی ها ایستادیم. ساعت حالا ۹:۳۰ روز است. همان منطقه ای که بچه های ما زخمی شده بودند، جنگلی ها کمین کرده بودند. تورانی در این عملیات همراه با یک نفر دیگر، در درگیری با جنگلی ها شهید می شود.

دوباره بچه ها از هم جدا شدند و در جنگل های انبوه گم شدند. بعضی جنگل های شمال، مسیر عادی تری دارد؛ چون راه دارد و آدم می تواند مسیرش را پیدا کند ولی آن جا، جنگل هایش بکر و متراکم است. با سه نفر سرباز رفتیم پایین تر. یکی از سربازها گفت:

- «بی سیم روی دوش تان، شما را خسته کرد؛ کوله پشتی تان را بدهید، من داشته باشم.»

کوله پشتی ام را به سرباز دادم و به راه مان ادامه دادیم. رسیدیم به یک درخت مورب بزرگ. من و دو تا دیگر از سربازها از یک طرف درخت رد شدیم و سرباز دیگر از طرف دیگر. ضد انقلاب ها، کمین کرده، جلو منتظر ما بودند.

تا ما را دیدند، شلیک کردند. تیر خورد به یکی از سربازهای واحد شیرگاه. درست بغل دست من، نقش زمین شد. او را بغل کردم. دیدم در جا تمام کرد. تیر درست به گلویش خورده بود. این دو تا سرباز هم که رفیقش بودند، خیلی وحشت کردند؛ و روحیه شان را از دست دادند. یکی شان درخت را بغل کرده بود و فقط می گفت:

«یا حضرت عباس!»

خودم را به حالت خیز، رساندم زیر درختی که سربازها بودند. با اشاره ی دست به آنها علامت دادم که حرف نزنند و ساکت باشند. سربازی که شهید شده بود، زیر همان درخت مورب، نقش بر زمین شده بود. ضد انقلاب ها آن قدر رگباری به طرف ما شلیک کرده بودند که برگ درخت ها مثل باران بارید پایین. در همین لحظه، متوجه شدم که یکی از جنگلی ها، خشابش تمام شده و می خواهد آن را عوض کند. فرصت خوبی بود. به همراه آن دو نفر سرباز، فرار را بر قرار ترجیح دادیم! جنگلی بعد از عوض کردن خشاب، دوباره چند تیر به طرف ما انداخت اما بخاطر تراکم درختهای آنجا، تیرها به ما نخورد و ما از مهلکه جان سالم به در بردیم.

راوی: قربانعلی رنجبر فرح آبادی

درس پس می دهیم!

در سال ۱۳۶۲ بعد از تودیع حاج آقا سعید سعیدی و معارفه ی حسینعلی مهرزادی^۱ به همراه اعضای شورای فرماندهی، طوسی و قدرت سورکی آزاد برای بررسی وضعیت پایگاه های عملیاتی سوادکوه و ساری، عازم پایگاه های لاجیم، ولیلا، سرخ کلا، محمدآباد، اساس و لفور شدیم. در این گشت و شناسایی که چند روز طول کشید، مهرزادی به وضعیت نیروهای مقر و کارهایی را که آنها باید در زمان بحران انجام بدهند و همچنین طرح دفاع، حمله و آمادگی پایگاه ها، رسیدگی کرد و قوت و ضعف های آنها را یادداشت کرد و پس از جمع بندی و طرح در جلسه، با هم فکری اعضاء، تصمیم گیری لازم را انجام داد. حاج حسین در هر پایگاه عملیاتی برای نیروها، درباره ی دفاع حکیمانه و نبرد علی وار با دشمن، می گفت.

یکی از روزها که برای بازدید از سرخکلا رفتیم، بعد از این که صحبت اش را جمع و جور کرد، روحانی مجلس که لباس بسیجی به تن داشت، رو به مهرزادی گفت:

- «مرحبا به پاسدارها! نظامی‌های کلاسیک، بایستی بیایند دفاع و رزم را پیش شما برادرهای سپاهی آموزش ببینند. در خطابه و سخنرانی هم دست کمی از روحانی‌ها ندارید، برادرهای روحانی باید بیایند پای صحبت شما.»

مهرزادی بعد از این تعریف و تمجید رو به روحانی بسیجی گفت:

- «ما داریم محضر استاد، درس پس می‌دهیم.»

راوی: قربانعلی رنجبر فرح آبادی

شوق مردمی

فردای روزی که گروهک مُحارب «حرمتی پور» به پاسگاه سپاه در شیرگاه حمله کرد و دو نفر از پاسدارهای ما را شهید و چند نفر را هم مجروح کرد، مردم شیرگاه جلوی پاسگاه تجمع کردند. خواهر و برادرها، هر کدام دست شان سلاح سرد و گرم بود. سلاح گرم شان، تفنگ های سرپُر و ته پر یک لول و دو لول شکاری بود. جمعیت شان، بالای هزار نفر بودند. این تعداد جمعیت، آن هم در شهر کوچکی مثل شیرگاه، تماشایی بود. تراکم جمعیت باعث شد تا راه عبور و مرور خیابان اصلی به سمت مرکز شهر بسته شود. فرمانده پاسگاه، رو به مردم خشمگین گفت:

- «نیروی رزمی به اندازه ی کافی در پاسگاه هست؛ خواهش می کنیم به خانه های تان برگردید!»

اصرار فرمانده نتیجه نداد و مردم به خانه هایشان نرفتند. موقع نماز

مغرب از سپاه خارج شدم تا به مسجد جامع بروم. دیدم نه تنها مسجد جامع پر از نمازگزار است، بلکه در خیابان های اطراف هم مردم به نماز ایستاده اند. تا نزدیکی پاسگاه، بسیج صف مردمی ادامه داشت. آن شب، مردم تا نزدیکی صبح، اطراف پاسگاه سپاه و خیابان های شهر قدم می زدند و از پاسگاه حفاظت می کردند.

تبرستان

www.tabarestan.info

راوی: علیجان شمشیربند

کنجکاوی که ختم به خیر شد

بهار سال ۶۰، فرمانده عملیات سپاه سوادکوه بودم. به خاطر مشغله‌ی زیاد، سه هفته به خانه ام سر نزده بودم. یک شب ساعت یازده، بعد از پایان کار، برای استراحت به اتاق واحد اطلاعات عملیات برگشتم. هر کاری کردم بخوابم، نتوانستم. گفتم بهتر است از فرصت استفاده کنم و نصف شبی راه بیافتم به طرف ساری و با اهل خانه، دیداری تازه کنم. آن شب هوا صاف و مهتابی بود. پاترول را روشن کردم و راه افتادم. جاده شیرگاه - قائم شهر، سمت رودخانه تلار، حوالی پایگاه هوایی، صدای تیراندازی به گوشم خورد. آن موقع جاده مثل الان نبود؛ هنوز پل نزده بودند. پایگاه هوایی رو به روی پیچ اصلی شیرگاه، نرسیده به قائم شهر، بالای جنگل واقع بود و رودخانه تلار هم سمت چپ آن. نور شلیک گلوله‌ها در تاریکی شب معلوم بود. با خودم گفتم؛ اگر

قرار بود بچه‌ها، مانوری انجام بدهند، حتماً به ما که جزو قرارگاه هستیم، خبر می‌دادند و هماهنگ می‌کردند.

کنجکاویم گل کرد و پاترول را کنار جاده متوقف کردم. اسلحه را برداشتم و پیاده شدم. رگباری، یک خشاب بیست تایی، به هوا شلیک کردم، بعد هم سوار ماشین شدم و دوباره به سمت ساری راه افتادم.

نصف شب به ساری رسیدم. صبح با بچه‌ها خداحافظی کردم و دوباره به سمت سوادکوه حرکت کردم. در بین راه با خودم گفتم، سَری به بچه‌های قائم شهر بزنم تا علت مانور دیشب شان را جویا شوم.

آقای علیجان دهقان، فرمانده عملیات سپاه قائم شهر بود. به محض رسیدن به آنجا، دیدم بچه‌ها دارند اسلحه و مهمات را از داخل کوله پشتی‌هایشان خالی می‌کنند و آنها را تحویل پایگاه می‌دهند.

دهقان وقتی چشمش به من افتاد، به سمت من آمد و گفت:
 - «آقای شمشیربند! دست شما درد نکند. واقعاً دیشب بچه‌های شما خیلی به موقع به داد ما رسیدند.»

با تعجب پرسیدم:

- «مگر چی شد؟»

- «شوخی تان گرفته؛ خبر نداری؟»

- «خبر چی؟ من دیشب ساری بودم.»

- «مگر بچه‌های شما از سوادکوه نیامدند پایگاه هوایی و منافقین را

فراری ندادند؟»

- «نه!»

- «والله دیشب منافقین قصد حمله به نیروی هوایی را داشتند. تا

نزدیکی‌های آن جا هم پیش آمدند. وقتی از موضوع مطلع شدیم، تماس

گرفتیم و نیروی کمکی خواستیم. فرماندهی هم به ما دستور تیراندازی داد. بچه‌های پایگاه از شهربانی و ژاندارمری کمک خواستند اما آنها گفتند، چون شب است، نمی‌توانیم نیرو بفرستیم. خلاصه ما خودمان بچه‌ها را به سمت پایگاه هوایی حرکت دادیم. وقتی رسیدیم آن جا، به ما گفتند، زودتر از شما، بچه‌های سوادکوه آمدند و با تیراندازی، منافقین را فراری دادند!

- «راست می‌گویی؟»

- «آره والله! دروغم چیه؟»

لبخندی زدم و گفتم:

- «نیروی سوادکوه کجا بود، مرد حسابی! من تیراندازی کردم.

دیشب وقتی می‌رفتم ساری، بین راه، صدای تیراندازی شنیدم. فکر کردم مانور هست. از ماشین پیاده شدم و یک خشاب خالی کردم، بعد هم راهم را به طرف ساری کج کردم.»

گویا بعد از ماجرای تیراندازی من، منافقین که فکر کردند، نیروی کمکی از پشت دارد به آن‌ها نزدیک می‌شود و ممکن است در محاصره بیفتند؛ فرار را بر قرار ترجیح دادند.

راوی: علیجان شمشیربند

درگیری بین خودی ها

اسفند سال ۱۳۶۱، مٌخبرهای جنگل خبر آوردند؛ حوالی زیرآب، پشت روستای سرخ کلا، نزدیک ساعت چهار و نیم در گرگ و میش هوا، منافق‌ها چند بار از بالای جنگل به سمت جاده ی اصلی پایین آمدند و با کمک چند نفر از اهالی بومی، برای مقرشان آذوقه بردند. بعد گفتند:

« کامیون‌ها، بارها را سر جاده برایشان خالی کردند.»

از آنجا که سرخ کلا نزدیک جاده بود؛ می‌شد حدس زد که خبر درست است.

حسین اکبری - فرمانده وقت پاسگاه آن جا - احتمال داد، بعضی از روستایی ها با منافقین ارتباط داشته باشند اما این فقط یک حدس بود و برای اطمینان، بایستی پی گیری و بررسی لازم انجام می شد. با مشورت، قرار شد؛ تعداد دو گروه کمین در آن منطقه گذاشته

شود، یک گروه، بچه های پایگاه حسین اکبری واقع در سرخ کلا و گروه دیگر هم، نیروهای ستادی.

بعد از توجیحات لازم، بچه ها را در اختیار اکبری گذاشتیم. قرار شد نیروها روز، راه های ورود و خروج منطقه را شناسایی کنند.

در آن نشست توجیهی، به بچه ها گفتم:

«مراقب جای پا و علامت های عبور در جاده ی مالرو یا همان بُز رو باشند.»

با جای پایي که در جاده دیدیم، اطمینان پیدا کردیم، آن جا محل

عبور و مرور منافقین است. به بچه ها گفتم:

«تا منافق ها متوجه نشوند، هر چه زودتر مخفی شوید!»

یک روز، نزدیک غروب آفتاب، بچه ها قسمت بالا و پایین جنگل کمین کردند و قرار شد تا نزدیکی صبح آن جا مستقر شوند و به محض دیدن افراد غریبه و مشکوک، عکس العمل نشان بدهند.

با چند نفر از بچه ها، پشت بی سیم نشستیم تا اگر اتفاقی افتاد، نیروی

پشتیبانی را آماده ی حرکت به سمت کمین ها کنیم.

حسین اکبری تعریف کرد:

«صبح، بچه ها یک نفر را فانوس به دست دیدند که از نقطه ی کمین

عبور کرد. سر و وضعش به گالش های روستایی می خورد. گروهی که

در بالای جنگل کمین نشسته بودند، جلوی او را گرفتند و پرسیدند: «کجا

می روی؟» او گفت: «دارم می روم دنبال اسبم که توی جنگل گم شده.»

بعد از تفتیش بدنی، آزادش کردند تا به راهش ادامه دهد. او موقع

برگشت، برای اینکه دوباره با بچه ها روبرو نشود، راهش را به سمت پایین

کمین، کج کرد.

نیروهای پایین جنگل، وقتی چشم شان به او افتاد، فرمان ایست دادند

ولی او بی توجه به ایست، از ترس، پا به فرار گذاشت!

بچه‌ها چند تیر هوایی شلیک کردند و بعد هم او را دستگیر کردند.
نیروهای کمین بالای جنگل با شنیدن شلیک تیر هوایی بچه‌های
پایین، به خیال آنکه آن‌ها با منافقین درگیر شده‌اند، به سمت پایین
تیراندازی می‌کنند!

در این تیراندازی، یوسف شریفی از بچه‌های ستاد و اهل چای‌باغ،
چهارده پانزده تیر رگباری به پایش خورد و گل زاده هم به خاطر پرتاب
نارنجک، یک ترکش به سرش اصابت کرد.

ما که از پشت بی سیم فکر کردیم؛ نیروهای کمین با منافقین درگیر
شده‌اند، سریع با حسین اکبری تماس گرفتیم و پرسیدیم:
- «با منافقین درگیر شدید؟!»

گفت:

- «بله!»

بعد از این که با نیروهای پایین ارتباط برقرار کردیم؛ تازه فهمیدیم
ماجرای از چه قرار است.

دو مرتبه با حسین اکبری تماس گرفتم و گفتم:

- «معلوم است آنجا چه خبر است؟ دست بردارید! تیراندازی نکنید!

این‌هایی که سمت‌شان شلیک کردید، خودی هستند!»

آن بچه‌ها هم تازه متوجه اشتباهشان شدند و فهمیدند موضوع از چه
قرار است.

بلافاصله مجروحان حادثه را با آمبولانس از جنگل خارج کردیم و
به بیمارستان انتقال دادیم.

راوی: ملک‌پاشا

اشتباهی که فاجعه آفرید

در عملیات چکش و سندان قرار شد دو تا گردان بشویم؛ یک گردان چکش و یک گردان سندان. به ما گفتند:

«شما که از بالا حمله کردید، جنگلی‌ها فرار می‌کنند و از پایین به گروه سندان می‌خورند؛ آن وقت سندان، جلویشان را می‌گیرند.»

سر شب در پادگان شهید رجایی شام را که خوردیم، ما را بردند آمل و دوباره برگشتیم. قبل از برگشتن، ما را بردند به مسجد روستای کلوده - بین آمل و محمود آباد - شب را آن جا ماندیم. فردا هم ما را بردند شرکت نفت که الآن هتل است. تا غروب ما را آن جا نگه داشتند. شب، ما را برای آموزش بردند پادگان المهدی. تا سه چهار روز، آموزش رزم در جنگل طول کشید، بعد اسلحه و امکانات در اختیار ما قرار دادند. ژاندارمری، بسیج و سپاه در هم ادغام شد؛ در مجموع شدیم سه تا گردان. فرماندهی یک گردان از پاسدارها و ژاندارمری را احراری به

عاهده گرفت. یک گردان از ژاندارمری را هم دادند به فرمانده ژاندارمری. فرمانده ژاندارمری ادعا می کرد پلنگ مازندران است. قرار شد ژاندارمری، گروه سندان باشند و ما پاسدارها چکش. قبل از اعزام پیش خودمان، همه چیز را راحت گرفته بودیم. فکر می کردیم مسیر آن جا آسفالته است و وقتی جنگلی ها را دنبال کردیم و آن ها فرار کردند، می افتند به دام سندان www.tabarestan.info نزدیک های آمل، جاده ی هراز پیاده شدیم. ساعت ۱۱ شب بود. تا ۶ صبح پیاده راه رفتیم. نزدیک بود، نماز ما قضا بشود. متاجی و راقوی^۱ که آن موقع در اطلاعات سپاه کار می کرد، همراه ما بودند. رسیدیم به نوک قله. راهنما گفت:

- «جنگلی ها ته دره هستند.»

یکهو از آخر ستون گردان، صدای تیراندازی آمد؛ «ساعت ۶ صبح، تیراندازی در جنگل!» چیز عجیبی بود. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ این، خیال و سوالی بود که در ذهن ما نقش بسته بود. خب طبیعی بود، بعد از این حادثه، دشمن هم هوشیار شود که تیراندازی از کجا است؟ با رمز به ما گفتند:

- «عملیات شروع شد.»

همه پراکند شدیم. گروه ما ۱۱ نفر بود. احراری جلو بود و پشت سرش، من و ۷، ۸ نفر دیگر. جلوی من، رمضان کاویان پور^۲ از بیچه های نور هم بود؛ جوان خوش سیما با ریش مرتب. کوله پشتی روی دوش ما بود. یک دفعه به سمت ما آتش شد. با اولین شلیک، کاویان پور به دور

۱. مرحوم.

۲. شهید.

خودش پیچید و تمام کرد.

ما که نفهمیدیم چه شد، فقط می دانستیم، از همه سمت دارد به سمت ما تیراندازی می شود. ما هم در بین شمشادها می دویدیم. بعدها فهمیدیم یکی از سربازهای ژاجا^۱ به اشتباه شلیک کرد و همین باعث شد، دشمن از نقشه ی ما سر دریاورد. با یک خطا، دشمن فهمید که ما وارد منطقه شدیم.

موقع حرکت، جلوی پای راهنمای ما که از بسیجی های آمل بود، تله ی انفجاری منفجر شد. دیگر قشنگ دشمن بیدار شد. به نظرم در آن لحظه که موقعیت ما لو رفته بود، کسی به خودش جرات نمی داد، ماموریت را ادامه بدهد. هر فرمانده گردانی بود، نمی رفت و می گفت:

« ما لو رفتیم. دیگر تمام شد. برویم زیر درخت و بوته ها کمین کنیم.»

راوی: ملک پاشا

معنویت زیاد

موقع عزیمت با ماشین، خانمی آمد دم در سپاه. یک بچه هم بغلش بود. دژبان به «احسان پالوج» گفت:

- «خانم دم در منتظرت است؛ بچه هم بغلش!»

احسان رفت جلو، دید بچه اش تب دارد. همسر احسان گفت:

- «احسان! بچه از تب دارد می سوزد.»

احسان گفت:

- «خُب، من چه کار کنم؟»

- «بیا او را ببریم دکتر.»

- «من دارم می روم مأموریت. بچه اول خدا دارد، بعد مادر؛ برو به

سلامت.»

خانمش هر کاری کرد، او را منصرف کند، نتوانست.

انگیزه ی بچه ها برای نابودی جنگلیها زیاد بود؛ چون معنویت زیادی

داشتند.

راوی: میرعلی حمیدی

کمین، بالای تونل

جنگلی‌ها، درست نرسیده به شیرگاه، بالای یک تونل کمین گذاشتند؛ سه چهار نفر را در بالا و یک نفر را هم سمت راست جاده. ما توی گشت بودیم و متوجه کمین نشدیم اما آنها ما را می‌دیدند. چون با ماشین شخصی بودیم، هویت اصلی مان معلوم نبود.

معاون پایگاه و محمد شیخی کیاسری داخل ماشینی که به روستای اساس می‌آمد، بودند. ده پانزده نیرو هم، همراه شان بودند. ماشین که به کمین نزدیک شد، جنگلی‌ها شروع کردند به تیراندازی. سه تا تیر به ماشین خورد و یک نفر از گروه ۱۷ نفره شهید شدند؛ طلبه حسینی از بچه‌های نکا. راننده، ماشین را به سرعت از کمین بیرون برد و آن طرف تر متوقف کرد.

بعدها که با جنگلی‌ها صحبت کردیم، گفتند:

« چون جاده شیب دار بود، فرماندهی گروه کمین وقتی رفت تیر

بزند، نتوانست پایش را محکم نگه دارد و تیر به شصت پایش خورد.»

ما بعداً برای پیدا کردن گروه کمین، به دنبال شان رفتیم اما نتوانستیم

آنها را پیدا کنیم.

راوی: سید شجاع عمادی^۱

شادی با طعم حادثه

خبر رسید، منافقین توی جاده ی منتهی به پایگاه «ولایلا» کمین کرده اند. ماشینی در مسیر، تردد نمی کرد. آذوقه ی پایگاه تمام شده بود و بچه های پایگاه با بی سیم تقاضای آذوقه کردند. برای بردن آذوقه، احتیاج به راننده ی داوطلب بود. باید یکی، آذوقه را به پایگاه می رساند. با یک نفر که جزو نیروهای تأمین بود، داوطلب رفتن شدیم.

آذوقه را داخل ماشین گذاشتیم و به طرف پایگاه حرکت کردیم. قبل از حرکت، اسلحه ام را از ضامن خارج کردم و بعد آن را مسلح کردم. به همراهم گفتم:

«محکم بنشین!»

در توپوتا را قفل کردم و با سرعت به سوی پایگاه حرکت کردیم. با دلهره و نگرانی زیاد، خودم را به پایگاه رساندم. صدای بوق ماشین که به

صدا درآمد، نیروهای داخل پایگاه با صلوات از مقرشان بیرون آمدند. شور و شادی زیادی به پا شده بود. موقع پیاده شدن، همه شان، من را بغل کردند. در همین موقع، دکه ی پیراهنم، لای ماشه اسلحه گیر کرد. لحظه ای که داشتم گروهبان کریمی - از نیروهای ژاندارمری سابق - را می بوسیدم، یک تیر از اسلحه شلیک شد و به شصت پای گروهبان اصابت کرد و او را مجروح کرد.

نزدیک بود شادی آن روز با این اشتباه به عزا تبدیل شود.

راوی: سید حسین عمادی^۱

داروی بیهوشی

آشپز پایگاه شهید کلاتری روستای «لولاک» سوادکوه بودم. ناگهان دیدم نصف شب یکی در منزل ما را با سنگ می‌کوبد. در را باز کردم؛ دیدم سه نفر غریبه، پشت در هستند.

گفتم:

- «بفرمایید!»

جواب سلام من را که دادند، خودشان را به داخل حیاط کشاندند. بعد از چند دقیقه، رو به من گفتند:

- «شما آشپز پایگاه هستی؛ یک کاری برای ما انجام می‌دهی؟ هر چه

قدر پول هم بخواهی به شما می‌دهیم.»

گفتم:

- «به سلامتی عروسی دارید؟ می‌خواهید برای تان آشپزی کنم؟»

گفتند:

- «نه! می خواهیم، داخل غذای نیروهای پایگاه سپاه، یک کم داروی بیهوشی بریزی تا ما راحت بتوانیم به پایگاه حمله کنیم.»

بعد هم گفتند:

- «جواب را هم الان نمی خواهیم. فکرهایت را بکن؛ فقط یادت باشد پول خوبی به تو می دهیم؛ سه شب دیگر می آییم جواب را از شما می گیریم.»

صبح فردا به پایگاه رفتم و موضوع را با فرمانده پایگاه، سید رضا عمادی که بعداً در جبهه شهید شد، در میان گذاشتم.

برادر عمادی گفت:

- «شب سوم که آنها برای جواب می آیند، کنار شما کمین می کنیم و آنها را دستگیر می کنیم.»

منافقین، وقتی شب سوم به منزل ما آمدند، متوجه کمین بیچه ها شدند و برگشتند اما وقتی فهمیدند، ماجرا را لو دادم، چند شب بعد، خانه ی من را به آتش کشیدند و آن را کاملاً سوزاندند.

راوی : علی اصغری

گناه پسر من

قبل از حمله ی جنگلی ها به شهر آمل، عده ای که جزو گروه جنگل نبودند، دست به ترور، تهدید، توهین و سرقت در شهر می زدند تا به خیال خودشان مردم را بترسانند. مرتب با چهره ی ناشناس و نقاب کشیده، مردم کوچه و بازار را ترور می کردند. یکی از آنهایی که ترور و بعد هم شهید شد، «مرتضی یل» بود که هیچ وقت هم معلوم نشد، ضارب یا ضاربین او بعد از ترور به کجا متواری شدند.

مرتضی آدم خیلی مؤمنی بود.

ماجرای ترور مرتضی یل از این قرار بود که او توی مغازه ی عطاریش کار می کرد که یکی در نقش مشتری آمد داخل مغازه و بعد از اینکه به او شلیک کرد، سوار موتوری که از قبل بیرون مغازه منتظرش بود، شد و از کوچه ی «جهان بخشی» گریخت.

یکی دیگر از شهدای ترور آن روزها، «مرادی» بود. مرادی توی

آپاراتی، شاگردی می کرد. پشت به خیابان و رو به مغازه، داشت پنچری ماشین یک مشتری را می گرفت که دو نفر تروریست، او را زدند و شهید کردند.

جرم هر دوی این هایی که ترور شدند، این بود که بسیجی بودند. برخلاف یل، ضارب مرادی را دستگیر کردیم. ماجرای دستگیری قاتل مرادی هم شنیدنی است:

- من بین سال های ۵۸ تا ۶۱ حدود ۴،۵ سال مسئول کمیته بودم. در کوران حمله ی جنگلی ها، بچه های کمیته، قاتل مرادی را دستگیر کردند و او را به واحد نیروی انسانی کمیته که در همین خیابان امام رضا^(ع) بود، آوردند. قبل از آن به بچه های کمیته گفتم: «پدر و مادر مرادی را هم خبر کنید، بیایند.» پدرش آن روز نبود. مادرش با یک دختر کوچک که از قرار معلوم، خواهر مرادی بود، آمد. مادرش رو به روی قاتل نشست. غیر از من، یک پاسدار هم در اتاق بازجویی بود. از قاتل پرسیدم: «مرادی را می شناختی؟» جواب داد: «از قبل او را شناسایی کردیم.» گفتم: «چرا او را کشتی؟ به خاطر این کارت، چند گرفتی؟» گفت: «۱۰ هزار تومان به همراه یک گُلت.»

ده هزار تومان آن موقع، اندازه ی یک یا دو میلیون تومان پول الان بود. گفتم: «برای ده هزار تومان پول، آدم می کشتی؟ آخر چرا؟» وقتی دیدم حرفی ندارد، رو به مادرش گفتم: «مادر! شما یک سؤال از او بپرس!»

مادرش گفت: «گناه پسر من چه بود؟ به تو بد کرد؟»

گفت: «نه.» مادر مرادی گفت: «پس چرا او را کشتی؟»

بعد مادر، گریه اش را سر داد و گفت: «پسر من اگر بد بود، لااقل به

تو یکی بد نکرد! بد کرد؟» جواب داد: «نه.»

مادر سر آخر گفت: «پس چرا او را کشتی؟ چرا من مادر را به عزایش نشاندی؟»

آن روز از صحبت هایی که بین مادر مرادی و قاتل فرزندش، رد و بدل شد، واقعاً منقلب شدم. اگر چاره داشتم، قاتل را همان جا می کشتم. قاتل را تحویل دادگاه دادیم که بعد هم به سزای عملش رسید و اعدام شد.

راوی: علی اصغری

راز بستن پنجره

قبل از سال ۵۳ و ۵۴ به آمل آمدم. بعد از انقلاب هم مسئولیت کمیته ی آمل، ریاست بنیاد مسکن و ریاست آموزش و پرورش، روی دوشم بود. قبل از ۶ بهمن ۶۰، مهر یا آبان ماه - موقع رفتن بچه ها به مدرسه - ۵۰ متر پشت خانه ی ما، صدای تیراندازی آمد. بیشتر مسئولین، آن موقع محافظین پاسدار داشتند. من هم جزو مسوولین محافظ دار بودم. محافظ من تازه نهارش را خورده بود. می خواستم استراحت کنم که بعد بروم کمیته. محل خورد و خواب محافظ من، مثل خیلی از محافظ های دیگر، داخل خانه بود و به طور کل، بیست و چهار ساعته آنجا زندگی می کرد. تابستان بود. با این که کولر نداشتیم ولی مجبور بودیم پنجره های خانه را ببندیم و پنکه روشن کنیم؛ چون احتمال می دادیم تروریست ها، داخل خانه کوکتل مولوتوف و نارنجک بیندازند. وقتی تیراندازی شد، محافظ اسلحه ژ.۳ را که زیر سرش گذاشته بود،

گرفت و دوید به طرف جایی که صدای تیراندازی از آن جا آمد. وقتی دیدم او تنها رفت، بلند شدم و با لباس خانه به دنبالش رفتم.

کمی جلوتر، دیدم ۳ نفر شبیه جنگلی ها آنجا هستند. یک نفرشان هم تیر خورده بود. بعد معلوم شد، گشتی سپاه و کمیته، توی کمربندی که هنوز کاملاً درست نشده بود، به آنها مشکوک شدند و به طرف شان تیراندازی کردند. آنها هم فرار کردند و آمدند پایین کمربندی. ۵، ۶ متر پایین تر از جایی که تیراندازی شد، جنگل بود؛ برای همین گشتی ها، آنها را گم کردند و مجبور شدند، ناامید برگردند.

تقی زاده^۱ وقتی دید آنها دست شان اسلحه است، رفت پشت چرخ یک فوردگازی و خودش را آن جا استتار کرد، بعد دو طرف شروع کردند به سوی هم تیراندازی کردن؛ او با ژ. ۳ و یکی از جنگلی ها با کلت. یک جاده ی فرعی نزدیک محل تیراندازی بود. جنگلی دومی که دستش یوزی اسرائیلی بود، اول من را شناخت و فکر کرد که شهروند عادی هستم؛ چون لباس روحانی نداشتم، ولی وقتی دید دستم اسلحه است، شروع کرد به طرف من تیراندازی کردن. دو تا رگبار بست. در فاصله ۳۰ متری او ایستاده بودم. از بد یا خوب شانس من، تیر رگباری به هوا و زمین خورد و هیچ کدام به من اصابت نکرد. در همین گیرودار تیراندازی های دو طرف، مالک های باغ و مردم آن جا من را شناختند و گفتند:

«حاج آقا! ما از آن دور فکر می کردیم، بدنت صافی شده و چون گرم هستید، خبر ندارید. کی هست که بیفتید! یک دفعه دیدیم شما حرکت کردید!»

آن روز ذره ای نترسیدم؛ کاملاً مطمئن بودم که اگر کشته بشوم،

شهید هستم. از شش تا گلوله ی کلتم، سه تای آن شلیک شده بود و فقط سه تای آن باقی مانده بود. سرم را تکیه دادم به تیر برق و سه تا دیگر را به طرف جنگلی ها خالی کردم.

در مجموع از شش تا تیر، یکی خورد به او اما از بس که هیکل یغوری داشت، اثر زیادی نکرد.

تقی زاده یکی دیگر شلیک کرد و این بار به دستش خورد، بعد به سمت یکی از جنگلی ها که سرگرم تیراندازی به من بود، شلیک کرد و او را به عقب نشینی وادار کرد و از پشت باغ و جنگل، پا به فرار گذاشت.

تقی زاده در همان محل درگیری ماند و من آمدم به طرف خانه. توی خانه، یک ژ-۳ و یوزی آویزان بود. ژ-۳ را برداشتم و با خودم بردم.

تقی زاده، ردّ جنگلی فراری را گم کرده بود. داشت همین طور می آمد که به من برخورد.

گفتم:

«تقی زاده! تو دیگر نیا! من الآن با ژ-۳ می روم سراغش؛ می دانم

که همین گوشه ها است.»

به تکاپو افتادم که هر طور شده، او را گیر بیندازم. دیدم از یک جاده رفته، پشت جاده ی دیگری که کنار یک تالار بود. کنار تالار، جنگل بود. کم کم سر و کله بچه های کمیته، بسیج و سپاه هم پیدا شد. حلقه ی محاصره تنگ تر شد؛ آخر سر، یک تیر زد به شکمش و او افتاد پایین و هلاک شد. جسدش را بردند سردخانه. وقتی فردا صبح رفتم کمیته، دیدم یک اسلحه یوزی و یک کلت بُردِ بلند با ۶۰ تا فشنگ آنجاست. تماشای این مقدار سلاح و فشنگ که پیدا کردن شان، حاصل کار جمعی دیروز بود، خستگی آن روز را از تنم بیرون کرد.

راوی: قاسم طاهری

هر کجه شو ها کرده، خو ها کنه

آمد و شد گروه های ضدانقلاب در منطقه ی ما، باعث شد پای بچه ها به جبهه بیشتر باز شود و سرنوشت خیلی هاشان هم با شهادت گره بخورد. برای مقابله با جنگلی ها، صدها جوان از منطقه ی بکر سوادکوه جذب تشکیلات ما شدند و گردان رزمی تشکیل دادند. بیشتر نیروهای گردان های رزمی جبهه از همین طریق وارد مناطق جنگی شدند. یکی از این بچه ها که تا پای شهادت رفت، علی بیواره بود و اما خاطره ی من از علی بیواره:

«خبر رسید یک گروه از جنگلی ها در جنگل دیده شدند. هر چه تعقیب شان کردیم، نتوانستیم آنها را پیدا کنیم. چند جلسه گذاشتیم تا بررسی کنیم چرا با این همه تعقیب و گریز، نمی توانیم آنها را شناسایی کنیم؟ در یکی از این جلسات، آقای شمشیربند هم حاضر بود. آن موقع فرمانده عملیات بود. بچه هایی هم از مرکز استان آمده بودند. علی بیواره در آن جلسه با حالت اعتراض گفت:

- «وقتی نیروی عملیاتی، از خاش یگان و پایگاه خارج و ونه و شونه شناسایی، باید هر جا شوها کرده، خوها کنه و برنگرده.» (وقتی نیروی عملیاتی از یگان و پایگاه خودش خارج می شه و به تعقیب می رود، هر جا شب شد، باید همان جا بخوابه و برنگردد.)

علی خیلی به این شب ماندن نیروهای شناسایی اعتقاد داشت. پیش بچه ها معروف شده بود: (هر جا شوها کرده، خوها کنه.)
علی بعداً از همین پایگاه به جبهه اعزام شد و به شهادت رسید.»

راوی : اسحق عنایتی

اقامتی که تمدید شد

بعد از اخذ دیپلم در سال ۵۹ در سن هجده سالگی، جذب کمیته ی انقلاب اسلامی شدم. دوست داشتم پاسدار بشوم. نحوه ی خدمت ما هم به صورت شیفتی بود؛ ۴۸ ساعت کار، ۲۴ ساعت استراحت. یک روز از کار را در گشت شهری بودیم. گاهی وقت ها به خاطر فعالیت های ضد انقلاب، موقع استراحت هم در حالت آماده باش و درگیری با جنگلیها بودیم. گاهی پیش می آمد، هفته ای یک شب به منزل می رفتیم. عصر روز پنجم بهمن سال ۶۰ بعد از درگیری های خیابانی در ساری برای استراحت به منزل رفتم. فردای آن روز، ساعت ۶ صبح به طرف محل خدمتم - کمیته ی انقلاب اسلامی - واقع در میدان راه آهن حرکت کردم. وارد محل خدمتم شدم. بچه هایی که از شب قبل در کمیته بودند، می گفتند که ضد انقلاب به آمل حمله کرد و تعدادی بسیجی و پاسدار را شهید کردند و بخش زیادی از شهر هم در تصرف آنها است.

چند لحظه بعد، حاج عزت الله دامادی^۱ - فرمانده عملیات و عضو شورای مرکزی کمیته - سراسیمه وارد کمیته ی انقلاب شد و بلافاصله بعد از شور و مشورت با فرمانده وقت - حجت الاسلام یوسف پور - نام ۱۷ نفر از پرسنل را برای تجهیز و اعزام به آمل اعلام کرد. اسم من در لیست نبود. بدون فوت وقت به اتاق او رفتم و گله کردم که چرا نام چند نفر متاهل داخل لیست است ولی نام من که مجرد هستم، در لیست نیست، بعد هم به گریه افتادم. تا اشک من را دید، یادداشتی در آورد و من را برای دریافت تجهیزات به لیست اعزامی ها اضافه کرد.

با چهار دستگاه جیب آهو استیشن به سمت آمل حرکت کردیم. ساعت ۸/۳۰ صبح وارد آمل شدیم. بعد از این که در ستاد کمیته ی انقلاب اسلامی، اوضاع و احوال شهر را توجیه شدیم، به محل درگیری اعزام شدیم. شهر از حالت عادی خارج شده بود و نیمی از شهر در تصرف ضد انقلاب قرار داشت، حتی پل وسط شهر که محل ارتباط دو منطقه بود، در تیررس جنگلی ها بود. وارد معرکه ی درگیری شدیم؛ کوچه به کوچه، منزل به منزل، باغ به باغ و خیابان به خیابان. تا این که بعد از درگیری های سخت و تقدیم تعدادی شهید و کشتن و دستگیری چند ضد انقلاب، آرامش دوباره به شهر بازگشت ولی هنوز پس مانده های آنها در خانه های تیمی، جا خوش کرده بودند و منتظر بودند تا در فرصت مناسب از شهر خارج شوند. با دستور آقای دامادی، بعد از ۴۸ ساعت حضور در آمل، قرار شد نیروها به سمت ساری برگردند. می دانستم که پاک سازی بعدی خطرناک تر از درگیری است. دوباره به دفتر دامادی رفتم. با لبخندی که به لب داشت، به شوخی گفت:

- «می خواهی زودتر برگردی؟»

گفتم:

- «نه، حاجی! تقاضای دیگری دارم، می خواهم موافقت کنید، حداقل یک ماه دیگر تا پاکسازی کامل آمل در شهر بمانم.»

بعد از کمی فکر کردن با تقاضایم موافقت کرد. از جمع ۱۸ نفره ی دوستانی که از ساری آمده بودیم، جدا شدم و سی و پنج روز تمام برای پاک سازی کامل شهر، در آمل ماندم. در این مدت هفت خانه ی تیمی کشف و نوزده نفر جنگلی دستگیر شد.

دقیقاً قرار بود، ۱۳ اسفند سال ۶۰ به ساری برگردم. خودروی دولتی برای بازگشت من نبود. دو نفر از پاسدارها، من را به ایستگاه سواری آمل - ساری رساندند. قبل از حرکت، اسلحه ی کلاشم را زیر اورکتم پنهان کردم و بعد از این که خشاب ها را به دور کمرم بستم، همراه با دو عدد نارنجک، با حالت آماده باش، قسمت عقب خودروی سواری بنز ۱۹۰ سوار شدم و به طرف ساری حرکت کردم.

راوی : اباصلت تقی پوریان

قهرمان های کوه نوردی

یک روز با بچه ها برای پیدا کردن موقعیت جنگلی ها از سینه کش کوه بالا رفتیم. به تخت سلیمان - از ارتفاعات مهم کلاردشت - رسیدیم. در آن جا چند نفر از قهرمان های کوه نوردی را دیدیم. نزدیک شان رفتیم. رو به آنها گفتیم:

- « منطقه نظامی است، ممکن است آسیب بینید. نگران شما هستیم.»
کوهنوردها آن شب، آن جا ماندند. دو سه نفر از بچه ها را برای گشت به اطراف فرستادیم. یکی از کوه نوردها گفت:

«اجازه می دهید ما هم همراه شان برویم؟»

گفتم:

- « بفرمایید!»

کوهنوردها، ۱۰۰ متر نرفته، برگشتند و گفتند:

- « این طور که بچه های شما، سینه کش کوه را می روند، مهره های

کمر و زانویشان، به یک سال نرسیده، مرخص است.»
گفتم:

« شما با رعایت همه ی اصول کوه پیمایی می آید ولی ما برای انجام مأموریت و پیدا کردن کمین.»
بیشتر بچه های گردان جنگل بین ۲۰ تا ۳۰ سال سن شان بود؛ برای همین چالاک بودند. با آن که کوله شان از تجهیزات نظامی و یک هفته غذا پر بود ولی با سرعت از مسیر حرکت می کردند.
یک بار، دستور آمد که باید مسیر پل زنگوله تا کجور را پاک سازی کنید. با ماشین تا پل زنگوله رفتیم. پیاده شدیم، از آن جا به بعد را به مدت یک شب و دو روز پیاده رفتیم. ۴۸ ساعت بعد رسیدیم به کجور. ارتفاعات آنجا بالا بود؛ آنقدر که یک دفعه متوجه شدیم، بچه ها از سردرد گله می کنند. پزشکی هم همراه ما نبود. ارتفاع زیاد و سردی هوا دلیل سردرد بچه ها بود.

راوی: حسین اصغری اتویی

سیانور

وقتی مینی بوس به ایست و بازرسی شیرگاه رسید، وارد مینی بوس شدم تا از آن بازدید کنم. یکی از مسافرها، رنگ از رخسارش پریده بود. اشاره کردم، بیرون بیاید. از مینی بوس پیاده شد. داخل چادر ایست و بازرسی کنار جاده، رو به او گفتم:

- «خودت را معرفی کن!»

با لکنت، خودش را معرفی کرد.

گفتم:

- «بچه کجایی؟ اینجا چکار داری؛ چرا اینجا هستی؟!»

باز هم جواب نداد.

یک لحظه که از او غافل شدم، چیزی را زیر زبانش انداخت. هر چه تلاش کردم، آن را از دهانش بیرون بیاورم، بی نتیجه بود. سریع بچه ها را صدا زدم. با طناب، دست و پایش را بستیم و بعد چوب را لای دست و پای بسته شده اش گذاشتیم و آن قدر او را چرخاندیم که حالش به هم خورد. با تهوع، قرص سیانور از دهانش پایین افتاد. بلافاصله او را تحویل اطلاعات سپاه دادیم.

راوی : اصغر اصغری اتویی

حقّ السکوت

به خاطر مهارتم در کار تزریقات، پانسمان و کمی هم دندان پزشکی، از سوی جهاد سازندگی سوادکوه مامور شدم به روستاهای منطقه‌ی «کسلیان» بروم. موقع برگشتن از روستای سوخته سرا، در مسیر، برای خودم از آقا امام حسین (ع) می‌خواندم که یکهو چند نفر، جلوی روی من سبز شدند و به زور مرا پشت یک درخت کشاندند. یک زن پشت درخت از درد دندان به خودش می‌پیچید. اشک از چشمانش سرازیر بود. من را وادار کردند، دندان او را بکشم. وسایل دندان پزشکی را بیرون آوردم و با الکل و پنبه، آتش درست کردم، بعد هم با آب جوش، وسایل مورد نیاز را ضدعفونی کردم. بعد از این که سوزن بی‌حسی به دندانش زدم، دندانش را کشیدم.

مثل آدم‌های پول‌داری که انگار برایشان پول ارزش ندارد، ۵۰ هزار تومان که آن موقع مبلغ زیادی بود، به من دادند و تهدید کردند که اگر به کسی چیزی بگویم، من را ترور می‌کنند.

از آنها که جدا شدم، بلافاصله موضوع را با پسر پاسدارم، در میان گذاشتم. او هم آن را با همکارانش در میان گذاشت.

راوی: حجت صالحی

سوال پیچ

در مأموریت جنگل، شناسایی حرف اول را می زد، بعد عملیات. آن وقت ها شناسایی ها را بیشتر، مردم حاشیه نشین روستا انجام می دادند. از بچه های بسیجی منطقه در قالب شکارچی استفاده می شد. به بهانه ی خریدن گاو به گاوسراها می رفتند.

یکی از آن روزها، ۵ نفر از هم محلی های ما برای شناسایی رفتند عمق جنگل «خیبوس» و «انجیل سی». یکی از آن پنج نفر، برادر خود من بود که بزرگ تر از من است؛ «حاج محمد باقر صالحی». او هم در طرح جنگل بود. موقع برگشتن، خیلی خسته بود. سر دو راهی، رسیدند به جایی که انتهایش گاوسرا بود؛ ۶۰۰، ۷۰۰ متر پایین تر از دو راهی. سه نفر از گروه رفتند آن جا تا پیرسند، کسی از جنگلی ها را این نزدیکی ها دیده اند یا نه؟

از دو نفری که سر دو راهی نشسته بودند، یکی میرزا بابا کریمی بود و

یکی هم علیرضا بردمیده^۱. آن دو نفر سر دو راهی دیدند؛ یک نفر از فاصله ی ۵۰ متری، کیسه به دوش، زیگزاگی، از پشت درخت ها می آید. به آنها که برخورد، به حالت عادی آمد جلو و سلام و علیک کرد. بچه ها به او گفتند:

«کجا می روی؟»

«شکار بودم. دوستان من هم از پشت سردارند می آیند. خب! حالا

شما بگویید، کجا بودید؟»

بچه ها گفتند:

«ما هم شکار بودیم. دوستان ما رفتند جلوتر، یک کم نان بگیرند.»

در بین این سوال پیچ ها، یکهو از داخل کیسه ی مرد جنگلی، نوک شعله پوش ژ. ۳ بیرون زد. بچه ها گفتند:

«تو چه شکار می کنی که اسلحه ات این است؟!»

به هر حال، جنگلی متوجه شد که این دو نفر بسیجی هستند. تارفت سلاح را بیرون بیاورد، بردمیده با چابکی، اسلحه را از دست او پرت کرد. با هم گلاویز شدند. کار به زد و خورد کشید. جنگلی، آدم ورزیده و جودو کاری بود. بردمیده که یک کشاورز ساده بود، نتوانست از عهده ی زور جنگلی بریاید. جنگلی، دست بردمیده را گاز گرفت و تند از محل درگیری گریخت. میرزا بابا کریمی که هول شده بود، نتوانست از اسلحه ی شکاریش استفاده کند. فقط داد و هوار می کشید و بچه ها را برای کمک صدا می کرد.

نتیجه ی دعوی آن روز بچه ها با جنگلی، غنیمت گرفتن یک ژ. ۳ بود.

راوی: حجت صالحی

زرتگی دشمن

در سرخ کلای سوادکوه، با جنگلی‌ها درگیر شدیم. حدود ۴۰ نفر از جنگلی‌ها، دو ماه تمام، پشت سرخ کلا پایگاه داشتند. این را بعد از دستگیری، اعتراف کردند.

کار شناسایی که به خوبی انجام شد، آماده برای عملیات شدیم. قرار بود، دو گروه به صورت چکشی و سندان‌ی وارد عمل شوند. گروه سندان، همه شان پایین بودند تا راه فرار جنگلی‌ها را ببندند. مسئول گروه سندان، ابراهیم فارابی بود. یک گروه هم به فرماندهی کهنسال^۱ با نیروهایش، قرار شد، به صورت چکشی از بالا عمل کنند. در همین حین، راهنمای گروه که طبق برنامه قرار بود ما را از بالا به سمت پایگاه دشمن ببرد، نظرش عوض شد و گروه را از پهلو، درست روبه روی نگهبانی دشمن بُرد. نمی دانم کار راهنما از عمد بود یا سهو؟! به هر حال، نگهبان

متوجه شد و زنگ خطر را با نخی که به چادر آویزان بود، به صدا درآورد. تیراندازی شروع شد. از شانس ما، ژ. ۳ نگهبان گیر کرد. اگر گیر نمی کرد، چند تا از بچه های ما شهید می شدند. وریجی^۱ سومین نفر داخل ستون بود و من هشتمین نفر. تعداد ما ۵۰، ۶۰ نفر بود. وریجی در این درگیری شهید شد. بقیه ی ما حالت دشت بانی به خودمان گرفتیم و به سمت پایگاه دشمن، تیراندازی کردیم.

تیراندازی در تاریکی شب، سخت بود. بسیجی ها آن موقع آموزش کافی ندیده بودند که بتوانند با مهارت و بدون مشکل، تیراندازی کنند. متأسفانه دشمن از سمتی که خبری از تیراندازی نبود، پا به فرار گذاشت. این که چطور سمت خالی لو رفت و از همان جا جنگلی ها پا به فرار گذشتند، حکایت جالبی دارد:

هم گروه چکش و هم سندان هر دو به سمت جنگلی ها تیراندازی می کردند. یکی از جنگلی ها زرنگی کرد و الله اکبر گفت. بعد از آن، بسیجی ها بی اختیار همه، «الله اکبر» گفتند. جنگلی ها رد صدای الله اکبر بچه ها را گرفتند و فهمیدند که سمت راست شان خالی است و از همان جهت، متواری شدند.

با آن همه تعقیب و گریز، نتوانستیم آن شب هیچ کدام شان را دستگیر کنیم. در گیر و دار تعقیب فقط توانستیم یک نفر را به درک واصل کنیم.

تعقیب را تا بعد از ظهر فردای آن شب انجام دادیم. سگ های بوگیر هم، نتوانستند کاری از پیش ببرند. آن ها وقتی از رودخانه عبور کردند، ردّ پایشان گم شد و دیگر نمی شد آن ها را پیدا کرد.



راوی: علی بالویی سوادکوهی

کمین ولیلا - اتو

قرار بود ۶۱/۹/۶ از پایگاه جنگلی «ولیلا» به روستای «اتو» نقل مکان کنیم. پایگاهمان را از روستای ولیلا تخلیه کردیم. حدود ۱۰ کیلومتر راه بود. از پایگاه سپاه سوادکوه، حرکت کردیم. ناهار را هم با خودمان بردیم.

موقع حرکت، سوار وانت توپوتا شدیم. تعدادمان حدود ۱۲ نفر بود. جنگلی ها بین روستای ولیلا و اتو، ما را کمین زدند و من آن جا از ناحیه ی کتف به همراه چند نفر از همزمانم، مجروح شدم. آنها اول لاستیک ماشین ما را هدف گرفتند و آن را پنجر کردند. ۴ نفری بودند. با ژ. ۳ ما را زدند. اول فکر کردیم دارند با تیرباری که بالا کار گذاشته اند، ما را می زنند.

جنگلی ها بالای یک ارتفاع بودند و ما از پایین ارتفاع، داشتیم عبور می کردیم. آنها خیلی به ما نزدیک بودند؛ ۵۰ متر بیش تر با ما فاصله

نداشتند. آنها آن بالا، پشت درختی سنگر گرفته بودند. بلافاصله رفتیم پایین جاده و آن جا سنگر گرفتیم و به سمت جنگلی ها تیراندازی کردیم. بعد از تیراندازی، آنها مجبور شدند از شیار فرار کنند.

برای برگشتن باید با مشکل پنچری دست و پنجه نرم می کردیم. راننده هم مجروح بود. حال من هم خیلی وخیم بود. زخم کتف راستم داشت به شش هایم اثر می کرد. از دماغ و دهانم خون می آمد. دیگر نفس کشیدن برای من مشکل بود. خون زیادی از من رفت. دیگر بی حال شدم. در همین حین، کامیونی از سمت شهر به طرف روستای لاجیم می رفت. ماشین اداره ی راه آهن بود. بچه ها به صورت هوایی تیراندازی کردند. سرنشینان کامیون وارد صحنه شدند و دیدند اوضاع به هم ریخته است. راننده با خانواده اش بود. صاحب ماشین، خانواده اش را پیاده کرد و دوباره ماشین را به طرف شهر برگرداند و من را آورد تا روستای اتو و از آن جا به سمت زیرآب.

زیرآب دیگر کاملاً از هوش رفتم. از آنجا برای درمان به بیمارستان قائم شهر منتقل شدم.

راوی : ولی ... تقی زاده

مردم نمی فهمند!

مردم، جنازه های جنگلی ها را داخل وانت می ریختند و به سمت کمیته و سپاه می آوردند اما بیشتر آنها، جنازه ها را به کمیته می آوردند؛ چون محل درگیری به کمیته نزدیک تر بود.

در حین جنگ شهری، مردم یکی از جنگلی ها را گرفتند و آوردند در حیاط کمیته. بچه ی اهواز بود. دادستان اصغری، دو تا سؤال راجع به ایدئولوژی و سازمان جنگل از او پرسید. او گفت:

«حاج آقا! اگر میخواهید بحث بکنید، بیایید بنشینید تا با هم بحث کنیم.»

آن ها تا آخرین لحظه، دیدگاه شان را حفظ می کردند. فردای آن روز بچه ها، هشت نفر از آنها را برای اعدام داخل استادیوم آوردند. من کنار دادستان بودم. رو به یکی شان گفتم:

- «شما که می گفتید، مردم مردم، پس چرا مردم دارند علیه شما شعار سر می دهند؟»

جواب داد:

- «شما دارید دروغ می گوئید. صدای ضبط شده ی مردم را پخش می کنید و ما را فریب می دهید.»

موضوع را که به دادستان اصغری گفتم، اجازه داد، چشمش را باز کنم. چشمش را باز کردم تا از نزدیک، جمعیت معترض مردم را ببیند و باورش شود که دارد اشتباه می کند.

وقتی به چپ و راست استادیوم نگاه کرد و دید پراز مردم است، گفت:

- «این مردم نمی فهمند ما برایشان چه کار کرده ایم.»

راوی: سعید رزاقی

ماجرای شهادت آن چند نفر

دومین عملیات منافقین در قادیکلا، ایجاد راه بندان جاده ها بود؛ درست یک ماه بعد از اولین عملیات، در تاریخ ۱۷ فروردین سال ۶۱. آنها اول پل شهدای قادیکلا، درست در انتهای محل، داخل کوچه، همه ی ماشین هایی را که از شهر می آمدند روستا و از روستا می رفتند شهر، متوقف می کردند و بعد یک جا جمع می کردند. جنگلی ها خبر داشتند بین ساعت ۷ تا ۸، هرکس می خواهد به محل کارش برود، چاره ای ندارد جز این که از این مسیر رد شود. زن ها هم بودند. منافقین، بعد از این که همه را یک جا جمع کردند، نیروهایی را که از قبل شناسایی کرده بودند، از گروه جدا کردند. آن روز معلم من حسین مظفری که نیروی خوش سابقه و زبان زد مردم بود، به همراه مدیر دبستان ما، پاسدار محمدعلی حق پناه که سابقه ی جانبازی در جبهه هم داشت و جمشید خداپرست را به شهادت رساندند. طبق برنامه، آن ها قرار بود

خیلی از بچه ها را آن روز به شهادت رسانند اما با کاری که «دل بیشه» کرد، نقشه شان عملی نشد.

ماجرا از این قرار بود که بیژن دل بیشه حمله برد به طرف آنها و جنگلی ها مجبور شدند به طرف رودخانه بروند و بعد هم به طرف محل متواری شوند. تا آن وقت هیچ کس خبری از جنایت جنگلی ها نداشت. تلفن هم نبود. فقط یکی از سکنه ی روستا تلفن داشت. هر کس می خواست تلفن بزند، می رفت آن جا و به شهرهای دور و نزدیک زنگ می زد.

و اما ماجرای شهادت آن چند نفر:

حسین مظفری از جمع فرار کرد و ۱۰۰ متر از جنگلی ها دور شد. جنگلی ها به دنبال حسین رفتند و او را همان جا به شهادت رساندند. جمشید خداپرست را هم وقتی می خواست برود و روستایی ها را خبر کند، داخل یک باغ به شهادت رساندند.

راوی: ابراهیم آهنگری

سخنرانی بی فرجام

با کمک کار پیچیده‌ی اطلاعاتی، سال ۶۲ یکی از فرماندهان منافقین را در یکی از هتل‌های سمنان دستگیر کردند. او، مسئول گروه معروف به فرمانبردار بود.

قرار بود این فرمانده، روز پنجم عید بیاید و برای نیروهای داخل جنگل که آخرین گروه بودند، سخنرانی کند. بچه‌های اطلاعات در بازجویی هاشان متوجه می‌شوند، او با جنگلی‌ها قرار گذاشته که اگر تا تاریخ ۶۲/۱/۵ خودش را به جمع آنها نرساند، مطمئن باشند او دستگیر شده است. این، یک رمزی بود بین آن‌ها. همچنین او در تخلیه‌ی اطلاعاتی گفت:

- «جنگلی‌ها در «اساس» و «اذان‌ده» هستند؛ روستایی داخل جنگل. ما دو گروه شدیم. برادر بزرگ اصغری‌ها در گروه ما بود. حرکت کردیم. راهنما، در حین مسیر، جاده را گم کرد. چراغ قوه زد. ما پایین

بودیم و گروه دیگر، بالا.

بالایی ها خیال کردند که ما منافق هستیم. درگیری شروع شد. در حین درگیری، بچه های بالا، راهنمای ما را وقتی چراغ قوه روشن کرد، زدند. تیر به باسنش خورد. گلوله داخل لگنش گیر کرده بود. فامیلی اش امیری بود یا صالحی؛ دقیق یادم نمی آید. بچه ی همان منطقه بود. بچه ها با بی سیم تماس گرفتند و گفتند:

- «ما هستیم! تیراندازی را قطع کنید! بچه ها خودی هستند.»

تا خود پایگاه روستای اذان ده آمدیم. بعداً فهمیدیم که آقای سخبران، با آن اطلاعاتش خواست کمی ما را معطل کند تا هم قطارهایش فرصت فرار از جنگل و پناه بردن به جای امن را پیدا کنند. منطقه را شناسایی کردیم. دیدیم کسی آن جا نیست. بچه های اطلاعات او را تحت فشار قرار دادند و او این بار حقیقت را گفت:

- «این ها در جنگل های سرخ کلا، بین آزاد مهر و شیرگاه هستند.»

در سمت راست سوادکوه، روستایی به نام سرخ کلا واقع شده است. آن شب من، دایی اصغری^۱ و آقای چرخله که حالا فامیلی اش را عوض کرد - جزو گروه عمل کننده بودیم. شب با راهنما راه افتادیم. نزدیک های اذان صبح، رفتیم بالای جایی که جنگلی ها مستقر بودند. منافقین همیشه جایی می رفتند که شمشاد داشت! شمشاد حالتی دارد که در طول ۱۲ ماه، برگ هایش نمی ریزد و همیشه سبز است. محل خوبی برای استتار به حساب می آید.

نمازمان را خواندیم. هوا داشت روشن می شد. در جنگل، مناطق بالا زودتر از پایین روشن می شود.

وریجی^۱ از بچه های سفندین کلا، یک ژ - ۳ داشت. روی ژ - ۳ دورین گذاشته بود تا جنگلی ها را بهتر شناسایی کند.

بچه ها رو به وریجی که تعقیبات نمازش طولانی شده بود، گفتند:
- «بابا ول کن! الان دیگر چه وقت کش دادن نماز است؟ زود بلند شو! الان است که هوا روشن شود.»

هوا که روشن شد، حرکت کردیم. قربانعلی اصغری جلوی ما بود. پشت سرش هم راهنمای گروه. در حین حرکت، دیدیم راهنما رفت داخل جوی کوچکی نشست. به دایی اصغری گفتم:

- «دایی! بنشینیم تا راهنما بیاید.»

دایی اصغری گفت:

- «راه معلوم است و ما راهنما را می گیریم و می رویم.»

گفتم:

- «درست است ولی او جلو باشد، بهتر است.»

وقتی دیدم راهنما دیر کرد، اسلحه را گذاشتیم روی سرمان و راه افتادیم. به وریجی گفتم:

- «تو که دورین داری، بیافت جلو!»

او رفت جلو. همین طور که داشتیم می رفتیم، جای پای یکی از جنگلی ها جلوی روی گروه سبز شد. یکهو خوردیم به نگهبان شان. نگهبان ایست داد و بعد یک گلوله شلیک شد. وریجی که جلو بود، گلوله خورد به گونه اش و از پشت گردنش در رفت. قربان علی اصغری هم بلافاصله نگهبان را به تلافی شهید کردن وریجی، هدف قرار داد.

ژ-۳ چون خان زیادی دارد، موقع شلیک، موانع جلوی رویش را از بین می برد. او که نقش زمین شد، من سمت چپ یک درخت تنومند پناه گرفتم. دیدم سرو صدا می آید. با خودم گفتم:

- «خب، الان که دارد از آن پایین می آید بالا؛ من هم از پشت

درخت، او را می زنم.»

نبرستان

www.farvestan.info

از یک گوشه ی جنگل، یکی گفت:

- «آهای مزدوران خمینی! کجا هستید؟ شما ترسو هستید، پس چرا

نمی آید جلو؟»

رو به صاحب صدا گفتم:

- «شما که فحش می دهید، چرا فرار می کنید؟»

وقتی تیراندازی شد، بچه های یکی از گروه ها، آنها را محاصره

کردند. جنگلی ها از سه سمت محاصره شدند. تیراندازی شروع شد، آنها

هم تیراندازی می کردند. منافقین وقتی دیدند از یک سمت تیراندازی

نمی شود، فهمیدند آن جا، هنوز کمین شکل نگرفته و خالی است. آن ها

تند از آن سمت فرار کردند.

دایی اصغری وقتی دید، دارند از سمت خالی پا به فرار می گذارند،

دنبال شان کرد و توانست یکی شان را هدف قرار دهد. یکی از منافق ها

کشته شد.

بچه های گروه، وریجی را گرفتند و با خودشان بردند جای امن.

جنگلی ها فرار کردند و آمدند داخل یک روستا. مدتی بعد توانستیم

آن ها را دستگیر کنیم. بعد از دستگیری آنها را برای بازجویی به سپاه ساری

انتقال دادیم، همان جایی که فرمان بردار به انتظار هم قطارهایش نشسته بود.

راوی: احمد جورسرا

شیفت استراحت

در درگیری ششم بهمن سال ۶۰، در منزل، شیفت استراحت بودم. به محض روشن شدن هوا با دو چرخه به کمیته رفتم. شب بلافاصله مسلح شدم و به اتفاق چند نفر از برادرهای بابلی که از بابل آمده بودند، همراه با شهید محمود افراکش از طریق جاده ی کمربندی آمل، وارد خیابان امام خمینی شدیم. اول مسیر دادگاه انقلاب را پاکسازی کردیم و بعد به مرکز شهر و سبزه میدان آمدیم. به محض ورود به منطقه ی درگیری، از رو به روی فرمانداری سابق و خیابان های شرقی و غربی شهرداری مورد هجوم قرار گرفتیم. یکی از همراهان بابلی مجروح شد. از مسیر جوی آب شهری، به صورت سینه خیز، خودم را به بیمارستان «پیمان» فعلی و بعد به پشت بام آن رساندم. دقیقاً رو به روی من صحنه ی درگیری فرمانداری بود. در حین تیراندازی، از ناحیه ی سر مجروح شدم. بلافاصله هم‌رزم هایم، من را به اورژانس رساندند. دکتر مداوای اولیه را روی من

انجام داد. به خاطر جراحی سطحی، بعد از پانسمان و با اصرار خودم با همان حال مصدومیت، همراه با دیگر دوستانم وارد منطقه ی دیگر درگیری یعنی رضوانیه و اسپه کلا شدیم. وقتی رسیدیم، آخرهای درگیری بود و تقریباً پاکسازی شده بود.

خیالم که از اوضاع راحت شد، برای ادامه ی مداوا به بیمارستان امام رضا^(ع) رفتم و ۲۴ ساعت آن جا بستری شدم.



راوی: ابراهیم دادوی

دیدبر

آخرهای سال ۶۱ یا اوایل سال ۶۲ وارد کار جنگل شدم. یعقوب خادمی^۱ در روستایی در منطقه ی «سوخته سرا» ی سوادکوه در دل جنگل زندگی می کرد، درست نزدیک مقر منافقین. یعقوب به عنوان راهنما، کمک کار ما در ماموریت های جنگل بود. منافقین وقتی بو بردند که یعقوب راهنمای سپاه شد، تهدیدهاشان را شروع کردند.

پیش از این هم منافقین، میرزاخانانی را هم که گاودار بود و سابقه ی راهنما در کارنامه اش بود، توی منطقه ی «آقا مشهد»، جلوی همسرش با چاقو کشتند. این تهدید باعث شد، خادمی همه ی دار و ندارش را بفروشد و شبانه روز خودش را در اختیار سپاه بگذارد.

در ماموریت جنگل یا بی سیم چی گروه بودم یا دیدبر. معمولاً ۳ تا دیدبر داشتیم؛ یکی دیدبر سمت راست، یکی سمت چپ و یکی هم

جلوتر از همه. عادت داشتم همیشه جلوتر از همه حرکت کنم، چون توی روستا زندگی می کردم و با جنگل حسابی مانوس بودم. از نظر جسمی هم چابک بودم! ۶۵ کیلو وزنم بود.

وقتی جلوتر از گروه راه می رفتم، خادمی خوشش نمی آمد که یک نفر جلوتر از او حرکت کند
می گفت:

- «اصلاً من دیدبر جلو نمی خواهم.»

خلاصه این که خیلی من را اذیت می کرد.

۳۰، ۴۰ متر جلوتر از گروه، تا جایی که دید داشتم، می رفتم. وقتی برمی گشتم، می دیدم که خادمی مسیرش را عوض کرد و من مجبور بودم، فاصله ی آمده را دوباره برگردم.

راوی: ایرج ببری

اتاقک بالای درخت بزرگ

با راه ها و جاده های الان، با ماشین راحت می توان به مناطق جنگلی دست پیدا کرد اما آن زمان این طور نبود.

یک روز با چند نفر از بچه های «نارنج بن» برای تهیه ی آب معدنی رفتیم جنگل. یکی از بچه های ما به نام «نبی الله ببری» کنار سنگ بزرگ رودخانه نشسته بود. از کنار سنگ، درختی به سمت بالا قد کشیده بود. نبی الله هوس کرد از درخت بالا برود. وقتی به بالای درخت رسید، تخته سنگ خیلی بزرگ، اندازه ی یک اتاقک به چشم اش خورد؛ نه متر و شاید هم بیشتر، پهنای اتاقک بود. بالاتر که رفت، دید وسایل زیادی مثل پیک نیک، اسلحه، لباس های زنانه، پوتین و ... آن جا است. حدس زدیم جنگلی ها در همین حوالی زندگی می کردند و وقتی دیدند جنگل ناامن شد، وسایل شان را آوردند آن جا مخفی کردند.

راوی: فرامرز صادق کوهستانی

اول لوله ی قوری، بعد حوری

جزو نیروهای عملیاتی طرح جنگل شهرستان نوشهر بودم. گروه ها، پنج شنبه ها شیفت شان عوض می شد؛ یعنی پنج شنبه که می رفتیم، پنج شنبه ی هفته ی بعد برمی گشتیم. یکی از روزهای پنج شنبه هم، کلاس عقیدتی و بیان احکام داشتیم. مسوولیت کلاس احکام هم با روحانی، حاج آقا «عبدالملکی» بود. حاج آقا، گاهی کلاس احکامش را با چاشنی ضرب المثل و لطیفه شیرین می کرد. قصه ی حوری بهستی حاج آقا، طرف دارهای پرو پا قرص زیادی داشت. در یکی از کلاس ها، حاج آقا عبدالملکی رو به جمع بچه ها گفت:

- «حوری به دست آوردن، آن قدرها هم که فکر می کنید، راحت نیست؛ فکر نکنید حالا چون رزمنده ی اسلام هستید و رفتید جنگ و ...، حوری آن جا برای شما صف کشیده است. نه! از این خبرها نیست. فراموش نکنید؛ تا شما را از لوله ی قوری عبور ندهند، از حوری خبری نیست!»

راوی: منوچهر غلامی

فرار به سوی مرگ

صبح روز ششم بهمن، بچه‌ها با پوتین و لباس مرتب همراه با امکانات مورد نیاز آمدند سپاه محمودآباد. بسیج کنار ساحل بود.

به بچه‌ها گفتیم:

«بچه‌ها! با این که گفتند، شما حرکت نکنید و به محمودآباد نیایید تا ما شما را خبردار کنیم اما اشکال ندارد. حالا که آمدید، خوب شش دانگ حواس تان را جمع کنید و از شهر محمودآباد مراقبت کنید!» هزاران نفر بسیجی به محمودآباد آمدند. دستور دادیم بسیجی‌ها، گونی‌هایی که مردم محمودآباد و روستاهای اطراف، زحمت آوردن شان را کشیده بودند، بردارند و با صد تا دویست وانت بروند لب دریا، شن بار بزنند.

در سواحل محمودآباد، شن فراوان است. برای پیشروی احتمالی به سمت دشمن مهاجم داخلی، لازم بود قدم به قدم سنگ‌سازی انجام شود.

این یک کار ابتدایی نظامی است.

بچه ها قبل از حادثه ی شش بهمن آمل صف آرای عجیبی راه انداخته بودند و آماده بودند به محض صدور دستور، به آمل اعزام بشوند اما چون تجمع بچه ها در آمل زیاد بود، نیازی به ما نبود. بچه ها می خواستند با این تجمع و آمادگی، دین خودشان را ادا کنند.

روز هفتم شهدای غائله ی آمل به ما اطلاع دادند در «کلوده»، موقع ایست بازرسی، دو نفر فرار کردند. سریع خودمان را به جنگل کلوده رساندیم. از قرار معلوم، آن دو پسر و دختر جنگلی وقتی از آمل متواری می شوند، به محمودآباد می آیند تا از آن جا در بروند که در ایست بازرسی، هول می کنند و از ماشین پیاده می شوند و به طرف جنگل کلوده پا به فرار می گذارند. وقتی سر رسیدیم، بلافاصله به واحد مستقر در آن جا آماده باش دادیم. در مسیر «چهار محلایی» به ما خبر دادند که آن دو نفر از آن مسیر فرار کردند. آن ها را دنبال کردیم، یکهو خبر رسید که در یکی از خیابان های محمودآباد کشته شدند.

ماجرای کشته شدن شان هم شنیدنی است:

«آنها وقتی به بن بست رسیدند، تصمیم می گیرند پیش از رسیدن ما، همدیگر را بکشند. پسر، اول شلیک می کند و دختر را از پا در می آورد و بعد هم خودش را.»

راوی: ابراهیم اسلامی

شبيه من

حاجی باب الله، پدر شهید ابراهیمی راهنمای ما بود. یک روز سه نفر از منافق‌ها برای دستگیری حاج باب الله و تهیه‌ی غذا آمدند نزدیک روستای شان بشیل. وارد خانه‌ی او شدند. نمی‌دانستند صاحب خانه ابراهیمی است. رو به ابراهیمی گفتند:

- «شما آقای ابراهیمی را می‌شناسید؟»

جواب داد:

- «مرا می‌بینید!؟»

- «بله. چطور مگر؟»

- «آقایی که شما دنبال او هستید، خیلی شبیه به من است، هم هیکلی

و هم صورتی.»

- «می‌توانی او را پیش ما بیاوری؟»

- «چرا نتوانم. برای تان می‌آورم.»

بعد گفتند:

- «می توانی برای ما غذا تهیه کنی، آرد بیاوری؟ پولش را می دهیم.
نگران پول نباش!»

- «نه، من پول نمی خواهم. شما آدم های خوبی هستید.»

شب، شام را پیش حاج باب الله خوردند.

باب الله رو به دخترش گفت:

- «دخترم! تو بخواب.»

باب الله می ترسید یک وقت دخترش از ترس حرفی بزند و ماجرا لو

برود.

صبح که هوا روشن شد، باب الله گفت:

- «من بروم برای تان غذا تهیه و آمار ابراهیمی را هم برایتان در

بیاورم.»

بعد دست دخترش را گرفت و آمد با سپاه قائم شهر هماهنگ کرد.

بچه های سپاه به طرف محل استقرار منافق ها راه افتادند. قبل از آمدن

باب الله و بچه های سپاه، منافق ها هم تدبیر کردند و جای امنی را برای

خودشان در نظر گرفتند و وقتی دیدند اطراف محاصره است، پا به فرار

گذاشتند.

راوی: عبدالعلی علی پور

شنود

یک شب از سپاه بابل تماس گرفتند که می‌خواهیم دو سه مسیر حساس، از طرف آمل که محل عبور گروهک است، کمین بگذاریم. آن زمان، تلفن‌ها هندی بود. یکی دو تا خط ارتباطی وجود داشت که از شهرهای مختلف به آن زنگ می‌زدند. اپراتور، فیش مخصوص هر شهر را درمی‌آورد و ارتباط را برقرار می‌کرد. ما به این بچه‌های مخابرات سپاه سپردیم که حق ندارید شنود کنید. آنها راحت می‌توانستند بیایند روی خط و شنود کنند، البته خبرهای مهم و حساس را بی‌سیم به هم می‌دادیم اما آن شب نمی‌دانم چه مشکلی پیش آمد که مجبور شدیم تلفنی، خبر کمین را بدهیم.

با این که می‌دانستم نباید خبر به این مهمی را تلفنی اطلاع‌رسانی کنم اما موضوع را زیاد جدی نگرفتم. اپراتور بعد از این که حرف بین ما تمام شد، سریع روی خط آمد و گفت:

- آقا! ما را هم فراموش نکنید! یکی دو تا نیرو برای ما هم بفرستید!
به اپراتور گفتم:

- «مرد حسابی! تو باز داری گوش می کنی؟»
با خنده گفت:

- «فقط خواستم بگویم ما را هم دریابید.»

حرف اپراتور، تلنگری برای من شد و از آن وقت به بعد با خودم عهد کردم، شنود و ناامنی ارتباطی را بیشتر جدی بگیرم و به راحتی از کنار آن رد نشوم.

تبرستان
www.tabarestan.info

اسناد پیوستے

تبرستان
www.tabarestan.info

شهدای شش بهمن آمل در درگیری با گروهک اتحادیه کمونیست ها

۱- سیده طاهره هاشمی انجلی	۲۱- منوچهرقلی نژاد
۲- سقاعلیزاده	۲۲- محمود افرکش بورمحل
۳- عبدالله قریشی نیکی	۲۳- اکبرفضلی درزی
۴- فرخزاد زارع	۲۴- علی ابراهیمی آغوزین آمل
۵- علیرضارنجبر عمرانی	۲۵- مجدقلیچ تینه آمل
۶- احسان طاهری	۲۶- قربان بابکی آسور فیروزکوه
۷- اسفندیار ذوالفقاری میانرود قائمشهر	۲۷- محممدیو سالار عزت علمده نور
۸- حمیدرضا ایزدی علوی کلای آهی	۲۸- خیرالله عباس زاده کوکده
۹- همت الله متو قلعه کش	۲۹- محمود بشمه نسل
۱۰- رمضان شعبان زاده الو	۳۰- محمدنی محمدی معلم کلامحمودآباد
۱۱- جعفرهندوثی (هندو کلاآمل)	۳۱- نورمحمدعبدی نژاد
۱۲- غلامحسین (غلامرضا) هدایتی خوردون کلا	۳۲- پرویز بازاردارانگه رود
۱۳- سیدحسین ملک شاهدخت	۳۳- امرالله سلطانی آهنگر کلاآمل
۱۴- رحیم عزیزی	۳۴- خضرالله اکبرزاده کمانگر کلای دابو
۱۵- علیرضا قاسم نژاد رشکلا	۳۵- فتح الله اکبرزاده کمانگر کلای دابو
۱۶- نادررسولی رودبارآمل	۳۶- صادق مهدوی تلیران نور
۱۷- سیدحسین الله حسینی بی نمده	۳۷- رمضانعلی رضانی
۱۸- محمدگلچین اسفراین	۳۸- مصطفی اسماعیلی
۱۹- محمدعلی محمدآملی	۳۹- مرتضی فدایی ناب لارنور
۲۰- فضل الله سلیمانی شنگلده	۴۰- قاسم ولیپور میرعلمده نور

علاوه بر چهل شهید غانله آمل، تعداد ۹۵ شهید در درگیری های جنگل و ترور تقدیم اسلام شده است؛ در مجموع استان مازندران ۱۳۵ شهید را از مقطع پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی تا آبان ۱۳۶۳ در درگیریهای جنگل و ترور تقدیم کرده است.

جدول درگیری ها در استان های
مازندران ، گلستان و گیلان مقاومت در برابر اتحادیه کمونیست ها

تعداد شهدا	تاریخ درگیری	مکان درگیری	شهرستان آمل
۱	۶۰/۸/۱۸	جاده امام زاده عبدالله	
۱	۶۰/۸/۱۸	راه بندان جاده هراز	
۱۱	۶۰/۸/۲۲	درگیری منگل دره	
۲	۶۰/۸/۲۴	درگیری منگل دره	
	۶۰/۹/۲۰	منگل دره	
	۶۰/۹/۲۲	شهر آمل	
	اوایل دی ۶۰	گزناسرا	
۱	۶۰/۱۱/۱۸	منگل دره	
۳	۶۱/۳/۱۳	منگل دره	
۶	۶۱/۱۱/۱۲	منگل دره	
۶	۶۱/۱۲/۱۲	منگل دره	

مقاومت در برابر گروه حرمتی پور

تعداد شهدا	تاریخ درگیری	مکان درگیری	شهرستان
	۶۱/۱۱/۱۴	دین تسکا	نور
	۶۳/۱۱/۲۰	//	
	۶۰/۷/۲۰	دکل رادیو تلویزیون سوردار	
	۶۱/۴/۳۱	پاسگاه لاویج	
۲	۶۱/۵/۳۰	عمق جنگل	آمل
	۶۱/۷/۲۰	پارک جنگلی	
۲	۶۰/۸/۲۴ و ۱۸	پاسگاه کرسنگ	شیرگاه سوادکوه
۲	۶۰/۱۲/۷ و ۱۱	بسیج	
۱	۶۱/۱/۴	سوخته سرای	قائم شهر
۳	۶۱/۱/۴	جاده ساری - قائم شهر	

مقاومت در برابر شاخه ی منافقین

شهرستان	مکان درگیری	تاریخ درگیری	تعداد شهدا
ساری	-	۶۱/۱۲/۲	
	داخل غار	۶۲/۱/۱۹	
	پولاک دره	۶۱/۲/۱۶	
بابل	پاسگاه هولاز	۶۱/۳/۴	
	رودخانه آقا رود	۶۲/۱/۲۵	
کردکوی	درون جنگل	۶۲/۲/۱۳	۱
	//	۶۲/۲/۱۵	
	روستای سالیکنده	۶۲/۳/۱۴	
	درون جنگل	۶۱/۲/۱۳	۱
	درون جنگل	۶۲/۵/۱۵	
سوادکوه	جنگل سی پی	۶۱/۵/۳۱	
	جنگل شیلک	۶۱/۹/۶	
	ولیلایا - لاجیم - دوراهی	۶۱/۹/۱	
	مرتع امانت	۶۱/۱۰/۱۸	
	مراتع الکشک	۶۱/۱۲/۲۸	۲
	اطراف سرخ کلا	۶۲/۱/۱۱	
	جاده شیرگاه - زیر آب	۶۲/۳/۳	۴
	//	۶۲/۳/۳	۱
هشتپر	موکید ماسال	۶۲/۱/۲	
	پره سر	۶۲//۱/۱	
	خوشابه	۶۱/۱۲/۲۷	
	پره سر	۶۱/۱۰/۲۸	۲
	ارده به چوکا	۶۱/۱۱/۲۴	۲
	محل ارده	۶۱/۱۰/۹	
رودسر	سکینه آباد - اسالم	۶۱/۱۰/۴	
	بی بالان	۶۱/۱۰/۲۵	۱
	بالا محله سادات محله	۶۲/۱/۲۴	
	جنگل آزارکی	۶۱/۵/۲۱	۲
روستای آزارکی رحیم آباد	//	۱	

	۶۱/۹/۸	خرفه دکل شفت	فومن
	۶۱/۳/۱۰	سرقت بانک سادات محله	رامسر
	۶۱/۶/۶	جواهرده	
۱	۶۱/۳/۱۵	جنگل مازوبین	
	۶۱/۳/۲۸	جنگل سوت پهلو	
۱	۶۱/۳/۱۹	بسیج قادیکلا	قادیکلا
۲	۶۱/۳/۳۱	منطقه جنگلی لاریم روبن	
۳	۶۱/۱/۱۷	پل قادیکلا	
	۶۱/۱/۲۱	جنگل انجیل سی	
	۶۰/۱۲/۱۲	شرق هراز (بلیران)	آمل

مقاومت در برابر حزب رنجبران

شهرستان	مکان درگیری	تاریخ درگیری	تعداد شهدا
گورگان	جنگل توسکستان	۶۰/۸/۱۵	

تبرستان
www.tabarestan.info

تصاویر

تبرستان
www.tabarestan.info



نماز مرحوم آیت ا... روحانی (امام جمعه فقید بابل و نماینده ولی فقیه
در استان و نماینده خبرگان رهبری) بر پیکر شهید محمدتقی گرائیلی افرا



شهید محمدتقی گرائیلی افرا



تبرستان
www.tabarestan.info

شهید محمدتقی گرائیلی افرا



شهید محمدتقی گرائیلی افرا



شہید حسن (علی) اسماعیلی



شہید حسن (علی) اسماعیلی



شهید رحمت اللہ محمدیان ایلیالی - شهید شعبان کاظمی



شهید رحمت اللہ محمدیان ایلیالی



شهید شعبان کاظمی



شهید شعبان کاظمی



شہید محمد تورانی



شہید محمد تورانی



شهید محمدتقی برزگر



شهید محمدتقی برزگر



شهید جعفر نوروزیان ریکنده



شهید حسین (رحمان) اصفهانی هریکنده ای



شهید حسین (رحمان) اصفهانی هریکنده ای



شهید فتح الله شکری



شهید فتح الله شکری



شهید شمس الله فرجی الموتی



شهید نصرت الله تفاوت میانده



شهیده سیده طاهره هاشمی انجیلی



... -... ناصرگرزین- خدابخش حسن نیا ۱۳۶۱



.... - علی سلیمان نژاد- ناصرگرزین



از سمت راست: حسن حاج خانی (راننده) - ناصرگزین
علی سلیمان نژاد - نشسته، خدابخش حسن نیا



ناصرگزین - حسن نیا - ۱۳۶۱



قرارگاه ابوالفضل (ع): صوفی - مازندرانی - ناصرگرزین - بهنام -
اشکوریان - بزرگوار - برادر شهید افتخاریان - مشکور ۱۳۶۱



ناصرگرزین - علی سلیمان نژاد



کوههای در اسله شلفین : ناصرگرزین- صادق ساداتی



ناصرگرزین- صادق ساداتی- نورالله یونسی- قربان بوداگی



قرارگاه ابو الفضل (ع): حمیدی - مهدی محمدی - ناصرگرزین ۱۳۶۱



نور الله یونسی - بهنام - قدرت سورکی آزاد - محمدیان - ناصرگرزین
شناسایی منطقه میانکاله



نور اللہ یونسی – ناصرگرزین



جنگل ولی آبادچالوس: شهید خیریان – ناصرگرزین



گشت زنی سوادکوه: قدرت سورکی آزاد-رحمت عابدینی-جلیلی-

عباس زاده



طلبه-...-خناری تژاد-سیدرمضان حمیدی-میرعلی حمیدی
نفرپشتی:علی نقی رضانی، نشسته:شعبان واسو-همت پاریاو



میر علی حمیدی



پایگاہ ورکی، شعبان چرخلہ - طهماس آوار - نبی بیش گوری
تبی طالبی - حسن ذاکری - ابراہیم آہنگری
نشستہ: شہید جواد طالب - نقی طالبی - اسماعیل آفاقی - علی ابو ذری
سید عباس عمادی - حسینی



پایگاه ورکی: نقی طالبی- ابراهیم آهنگری- اسماعیل آفاقی



پایگاه ورکی: ابراهیمی - هدایتی- ابراهیم آهنگری- ...



پایگاه ورکی: ابراهیم آهنگری



پایگاه ورکی: ابراهیم آهنگری



پایگاه ورکی: شهید جواد طالبی - نبی ... - نبی طالبی - سیدعباس عمادی
حسن ذاکری - ابراهیم آهنگری - علی ابو ذری - اسماعیل آفاقی
نشسته: طهماسب آوار - نقی طالبی - قاسم بابویه - حسینی



گشت زنی در سوادکوه : ۱۳۶۳
نفر دوم سمت چپ: سید محمود محمودی



گشت زنی سوادکوه-۱۳۶۳: ایستاده از راست-...- سید محمود محمودی سنگدهی
شهید رحیمی - حسین اصغری اتویی- فرج الله آذدست- نشسته از راست: شهید
مهربانی- بابایی- ...



گردهمایی در اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان
مازندران - ۸ اسفند ۱۳۹۲



گردهمایی در اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان
مازندران - ۸ اسفند ۱۳۹۲



گردهمایی در اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان
مازندران - ۸ اسفند ۱۳۹۲



جلسه رزمندگان ساری در اداره کل - ۱۲ اردیبهشت ۱۳۹۳



جلسه رزمندگان آمل در امامزاده عبدالله آمل - ۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۳



جلسه رزمندگان آمل امامزاده عبدالله آمل- ۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۳



جلسه رزمندگان آمل در امامزاده عبدالله آمل- ۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۳



جلسه رزمندگان در قائمشهر - ۷ خرداد ۱۳۹۳



جلسه رزمندگان در سپاه قائمشهر - ۷ خرداد ۱۳۹۳



جلسه رزمندگان در سپاه سوادکوه (زیرآب) - ۱۲ خرداد ۱۳۹۳



جلسه رزمندگان در سپاه سوادکوه (زیرآب) - ۱۲ خرداد ۱۳۹۳



جلسه رزمندگان درسپاه بابل - ۱۷ خرداد ۱۳۹۳



جلسه رزمندگان درسپاه بابل - ۱۷ خرداد ۱۳۹۳



جلسه در فرمانداری آمل - ۲۰ خرداد ۱۳۹۳



جلسه در فرمانداری آمل - ۲۰ خرداد ۱۳۹۳



جلسه بارزمندگان در سپاه آمل - ۲۰ خرداد ۱۳۹۳



جلسه بارزمندگان در سپاه آمل - ۲۰ خرداد ۱۳۹۳



جلسه بارزمنندگان در سپاه رامسر - ۱ تیر ۱۳۹۳



جلسه بارزمنندگان در سپاه چالوس - ۲ تیر ۱۳۹۳



جلسه رزمندگان درسپاه نور - ۲ تیر ۱۳۹۳



جلسه با رزمندگان انتظامی استان - اداره کل - ۱۴ مرداد ۱۳۹۳



جلسه بارزمندگان انتظامی استان در اداره کل- ۱۴ مرداد ۱۳۹۳



جلسه در مجتمع فرهنگی ناجا- ساری- ۲۴ خرداد ۱۳۹۳
سردار گلعلی بابایی- سردار محمد(ناصر) شبانی- سردار عبدالله
ملکی- علی شادمان مدیر کل دفتر امور اجتماعی و فرهنگی استانداری

R.P.G and gun grenade in his hand and they could explode the car with its owner whenever they set their mind to it.

Two of my friends jumped into the back of his car and we went by putting the car into reverse. I saw that people had captured 5 or 6 persons who were in jungle in the alley.

People did not behave hostilely and angrily with anybody of the captured persons who were in jungle. People respect them. People took them to Sepah Pasdaran Organization.

Because prisoners who came from jungle were afraid of being captured by people or Sepah Pasdaran Organization, they took cyanide out of their pockets and swallowed it.

The climax of conflicts in front of the hospital was towards to Rezvanieh and Espekola. I started shooting. The enemy dominated the whole region. A middle-aged man who had a sack of sand on his back came to me while he was bending down and said:

'I am trench; you start shooting!'

'Who is he?!' I said myself.

When I looked at him well, I recognized him; he was the father of one of our Sepah Pasdaran's guardsman, Behrouz Ne'mati. I do not know that he is alive now or not? His son, Behrouz, is a guardsman and he is Janbaz¹ and his eyes are injured in the war. Behrouz's father was a simple worker. I said myself:

'Bless my heart! What kind of ideology does he have? I should stand in front of him and protect him, instead he told me to put the weapon on the sack of sand on his back?!'

After some hours, a Neisan² arrived and its driver said:

'Sir! I put the car into reverse. You jump into the car and start shooting beside the wall.'

What wonderful scenes! This man came himself with his only possession – which it was a car – and he was putting his life on the line. He knew that the enemy who were in the jungles had

He is wounded in the war.
A kind of car

'Do you hear the noise of people whom you have taken shelter in jungle to defend them?'

'You yourself are fool!'

That is the sentence exactly as he said. Because some of my friends worked in television organization, I said to them:

'Register this Kak Ahmad's sentence due to be registered in history.'

Then I said:

'What does it mean?'

'You brought a cassette player with yourself and broadcast it by loudspeaker to dampen my morale.'

He spoke confidently.

I opened his eyes. When he saw the population, he was gawped; he could not believe that 50 thousand people were accumulated there. He sighed suddenly and said:

'Mr. Sayyahi!'

'Yes', I said.

'I have a request.'

'Say please!'

'I am not afraid of being executed.'

He did not really fear. He did not become daunted until last moment. He said firmly:

'I only want my eyes see truth at last moment and then I die.'

'Are we Muslims? Have we conscience? You are guardsmen; don't you feel ashamed of your green clothes¹? He is our prisoner. His leg is wounded. You know Amiralmo'menin² told us to act moderately with prisoners. He told us to give our food to the prisoners and be kind with them. What did you do? Shame on us!'

Execution was really dangerous; because it was likely that the executed persons' fans came and release death-row inmates before execution by a firing squad. It was possible that dissenter cells infiltrate among people and throw grenade among the population to release their friends.

At the time of execution of Kak Ahmad's decree, I was there. Kak Ahmad started shooting by R.P.G out of his place of ambush to Sepah Pasdaran Organization's³ car and it was exploded. Before executing of Kak Ahmad's shooting decree, I whispered to Ahmad:

'Kak Ahmad!'

'Yes', he said.

Guardsmen wear green clothes¹

Imam Ali (peace be upon him), Muslim's first Imam²

Sepah Pasdaran organization was established after the revolution was won³
and it continues to guard Islamic revolution and its accomplishments.

We wanted to move at half past two in the afternoon. We moved from the beginning of "Kelord" jungle. We have not passed one kilometer from jungle yet that I saw Hashem fidgeted and he could not walk anymore. It seems Hashem's shoulder and legs had been whipped in Tehran while he was interrogated; for this reason, his sole had been wounded. I said to him humorously:

'Hey, man! What happened?'

He said:

'My load is heavy.'

When I looked his backpack over, I saw the weight of his backpack was 16 or 17 kilograms.

Hoseinian and Heshmat Elahi, none of them had backpack. I turned my face to those persons and said:

'Sadegh, Heshmat! Is it obvious that what you are doing?'

They laughed and said:

'We gave our loads to Hashem due to observing security problems.'

I treated brusquely them and I even slapped Hashem Elahi's face and said:

'Don't you feel ashamed? Are we the soldiers of Imam Hossein (peace be upon him)¹?'

Hashem was looking at us. I said:

¹The name of Muslim's third Imam

تبرستان
www.tabarestan.info

I went into the meeting again and I said:

'I accept the responsibility completely! Give the responsibility of Hashem to me. It is not necessary that these men who work at the Intelligence Department come with us. Soldiers who came from Tehran go to the Tehran.'

Whatever they insisted, I said:

'I take Hashem with my own responsibility.'

I said to the soldiers:

'Take care of Hashem. Fix your eyes on him all the time!'

Bahman Biabani was our own guide in this operation. I said to Mostafa Navayi:

'Go forward!'

Bazrafshan was walking behind us and Mr. Alipoor was walking between us and Bazrafshan.

تبرستان
www.tabarestan.info

IN THE NAME OF ALLAH

تبرستان
www.tbharstan.info

The Opened Eyes of A Jungle

**Memories of Mazandaran's Fighters
Versus Counter-Revolution Since the
Beginning of Winning the Revolution**

Until 1984

بعد ساعت بعد، یک نیشان سر رسید و راننده اش گفت:
 آقا! من با ماشین، دنده عقب می روم، شما پیر بالا و از کنار دیوار تیراندازی
 صحنه های جالبی! این آقا خودش با تنها سرمایه اش، که نیشان بود- آمد و
 ت جان فشانی می کرد. او می دانست، جنگلی ها آرپی جی و نارنجک
 می دست شان است و می توانند هر وقت اراده کنند، نیشان را با صاحبش به
 بدهند.

نفر از دوستان من پریدند پشت ماشین او و دنده عقب رفتیم جلو. آن جلو
 مردم ۵، ۶ نفر از جنگلی ها را داخل کوچه اسیر گرفته اند.
 دم با هیچ کدام از جنگلی های اسیر شده با خصومت و خشم رفتار نمی کردند.
 مردم شان را نگه می داشتند. مردم آنها را به سپاه انتقال دادند.

JUNGLE

The Opened Eyes of A

Memories of Mazandaran's Fighters Versus
 Counter-Revolution Since the Beginning
 Winning the Revolution Until 1980

After some hours, a Neisan arrived and its driver said:
 'Sir! I put the car into reverse. You jump into the car and start
 shooting beside the wall!
 What wonderful scenes! This man came himself with his own
 possession - which it was a car - and he was putting his life
 on the line. He knew that the enemy who were in the jungle
 had R.P.G and gun grenade in his hand and they could explode
 the car with its owner whenever they set their mind to it.
 Two of my friends jumped into the back of his car and we were
 by putting the car into reverse. I saw that people had captured
 5 or 6 persons who were in jungle in the alley.
 People did not behave hostilely and angrily with anybody of the
 captured persons who were in jungle. People respect the
 People took them to Sepah Pasdaran Organization.



مشرقاتحان



مجموعه کتاب جنگل
 وشم آرزوی کالی فلاح بلندی
 سعید جعفری

